

زندگینامه

برگزیده های آثار قانا پذیر



لئو تولستوی

قاسم بذل جو

هنری ترویيات

✱ زندگینامه و برگزیده‌های آثار فنا ناپذیر لثوتولستوی

✱ نویسنده: هنری تروییات

✱ مترجم: قاسم بذل جو

✱ ناشر: قاسم بذل جو

✱ تیراژ: ۳۰۰۰

✱ چاپ اول

✱ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

✱ مرکز پخش: (۱) بلوار آیت الله کاشانی - کوی گلستان خیابان گلزار

پلاک ۱۷۰.

(۲) بازار - انتشارات امین - تلفن ۵۳۷۰۵۳

مندرجات جلد اول

	۱ - مقدمه
	۲ - فصل اول
	۳ - فصل دوم
	۴ - فصل سوم
	۵ - فصل چهارم
	۶ - فصل پنجم
	۷ - فصل ششم
	۸ - فصل هفتم
	۹ - فصل هشتم
قبل از لئو تولستوی	
طفولیت	
دنیاى خارج	
کازان	
جولانگاه لئو	
قفقاز	
سواستوپل	
معرفى به جامعه	

هنری ترویيات بعنوان يك تذکره نویس، مورخ و رمان نویس تمام دانش و مهارت خود را بمنظور نگارش داستان زندگی درخشان لئوتولستوی بکار گرفته و تصاویر منظم و واقعی سرگذشت و موجودیت یک انسان برجسته و نادر را از مطالب کتب گوناگون جمع آوری و ترسیم نموده است.

مقدمه

گسترده‌گی عظمت انسانی و ادبی لئو تولستوی بحدی است که مرا از ذکر هر گونه مطلبی نسبت به معرفی مشارالیه معاف میدارد ولیکن میل دارم فقط یکی از یادداشتهای خود تولستوی را استناد قرار داده و اصل اخلاقی و قلب مهربانش را به آگاهی اشخاصیکه احتمالا " کتاب را فقط بخاطر نگاه اجمالی خریداری میکنند برسانم . یک روز برادر بزرگتر لئو (نیکولاس) اظهار داشت که وی رازی میداند و اگر پرده از روی آن برداشته شود تمام خصومتها ، بیماری‌ها و نامهربانیها از روی زمین ناپدید و عشق و محبت در قلوب انسانها پدیدار گشته و همگی بمانند برادران موراوین* سالم و سعادت مند خواهند شد .

لئو کوچولو در حالیکه در کنار برادرانش و در زیر صندلی سرش را در میان دستهایش گرفته ، نفس را در سینه‌اش محبوس نموده و به ضربان قلبش گوش میکرد ، ناگهان بخاطر وحدت و مهربانیهای برادران موراوین بشدت گریه کرد . تولستوی واقعا " میخواست که موفق به کشف این راز مهم شود و زشتی‌ها ، نابرابریها و دشمنی‌ها از روی زمین پاک سازی شده و عشق و عدالت جایگزین آنها گردد . بهر حال نیکولاس حکایت خود را ادامه داد و اظهار داشت که این راز مهم در روی یک ترکه سبز کنده کاری شده و در لبه دره تنگی واقع در جنگل قدیمی زاکاز مدفون شده است . تولستوی پس از پنجاه سال نوشت : من داستان برادرم نیکولاس را واقعا " باور کردم و هنوز هم معتقدم که شبیه یک چنین چیزی مبنی بر تخریب تمام زشتی‌ها و بی عدالتیهای قلوب بشر حقیقت داشته و روزی در دنیا ظهور و سعادت و مهربانیها را جایگزین بدبختی‌ها ، نابرابریها و خصومتها خواهد نمود

* برادران موراوین متعلق به یک فرقه مذهبی در بوهیمیا بودند و در قرن شانزدهم در اوج نیک نامی و شهرت زندگی میکردند .

لئو با بخاطر سپردن مخفیگاه فرضی درخت سبزکنده کاری شده نوشته است؛ هنگامیکه مقرر شد جسم من در جایی دفن شود، ترجیح میدهم که همان نهانگاه ترکه سبزکنده کاری شده باشد".

سرانجام هنگامیکه تولستوی در تاریخ ۱۹۱۰ در یک اطاق خاموش ایستگاه قطار راه آهن استاپوفو به تنهایی مرد، جسدش را در همان مکان مورد نظرش (لبه دره تنگ در جنگل قدیمی زاگاز و درکنار درخت سبزی) دفن نمودند.

فصل اول

قبل از لئوتولستوی

سال ۱۸۱۲ ناپلئون به روسیه لشکر کشی کرد. جوانان روسی بخاطر تجاوز و حمله ناگهانی دشمن در تاب و تب حب وطن و دفاع از میهنشان می‌سوختند و همگی مشتاقانه به جبهه‌ها رفته و میخواستند که خودشان را قربانی ملک و شرف انسانی خود نمایند. ناپلئون و الکساندر اول یا باید اقدام به مبادلات نامه‌های دوستانه نموده و صلح را بمردم وعده دهند و یا بخاطر تجاوز فرانسه آنها را درگیر جنگ نمایند. یا هزاران سرباز را در ایلاو قربانی کرده و یا در تیلزت جشن بگیرند. پرنس پیر، نیکولانس - سرجویچ - فولکونسکی که در سال ۱۸۰۰ بازنشسته و با خانواده خود در یاسنایا پولیانایا زندگی میکرد به سروصدهای سیاسی و نظامی دنیائی که وی سالها قبل در آن محل و مقامی نداشت با بی اعتنائی گوش فرا داده و رویدادهای جاری زمان را بطور سطحی ارزیابی میکرد. هیچ کس بدرستی نمیدانست که چرا او ناگهان از زندگی نظامی خود وزارتس روسیه تزاری کناره گیری نمود. اغلب اشخاصی که با استعداد ذاتی و ارزنده‌گی نظامی او آشنائی نزدیک داشتند، حدس می‌زدند که وی میتواندست سالهای سال در زیر سایه حکومت تزاری باقی مانده و به امپراطور روسیه وفادار و مثمرتر باشد. فولکونسکی در ایام جوانی پیشنهاد زناشویی وارنکا انگلهااردت (دختر خواهر پوتیمکن) را که مورد لطف و توجه مخصوص کاترین دوم بود رد نمود و با وی ازدواج نکرد. با وجود این بی‌حرمتی و یا شاید هم بخاطر رد تهمت زن امپراطور فولکونسکی را مورد لطف قرار داد و وی را با درجه سروانی در گارد مخصوص خود انتصاب نمود و هنگام دیدار از ژوزف دوم اطریش او را نیز بهمراه خود به موقیلف بردد فولکونسکی بعداً بسرعت ارتقاء درجه یافت و سفیر ویژه پروسیا شد و بعد فرمانده تفنگداران آرزوف و سرانجام

ژنرال و فرماندار نظامی آرخانقلسک در سواحل دریای سفید (بازنتر) گردید .

این ترفیعات غبطه‌آور در یک زمان ویژه‌ای از طرف تزار پاول اول، جانشین کاترین کبیر به فولکونسکی اعطاء شده بود ولیکن معلوم نشد بخاطر عنایت نسبت بوی بود و یا به جهت خفت و رسوائی او . بهر صورت فولکونسکی خود راتحت رهبری فرمانروای جدیدی که کج خلقی و دمدمی مزاجی وی تمام روسیه را بوحشت انداخته بود قرار داد و فرمانبردار وی گردید ولیکن پس از مدتی بعلت رویدادهای نامشخص و غیر منطقی نامه‌ای را که حاکی از اتمام همه وظایف دولتی خود بود و با کلمات زیر پایان میگرفت از فرمانروا دریافت نمود "پادشاه خیراندیش تو تزار پاول اول". زمانیکه این مرد مغرور و خشمگین در ملک اجدادی خود (یاسنایاپولیانا) مستقر شد، هرگز دیگر قدمی به بیرون از آن نگذاشت و با این غرور خود ثابت کرد که وی نیازمند کسی نبوده و محتاج به حمایت هیچ کس و هیچ چیز نمی‌باشد . هنگامیکه شخصی و یا اشخاصی میخواستند از وی دیدار نمایند، به املاک او که فقط یکصد و سی میل با مسکو فاصله داشت مسافرت نموده و موفق بملاقاتش میشدند . وی غالباً " در منزل و در اطاق نشیمن خود نشسته و خود را با مطالعه سرگرم می‌نمود و گاهی نیز به کارهای خانه و خانواده می‌پرداخت . ریشه و تنه‌ای که شاخه‌های بزرگ و پیچاپیچ آن با نامه‌های برجسته و مشهور منجمه فولکونسکی بچشم می‌خورد ، اس- تی میکائیل ، پرنس چرنیقف بوده و طبق مدارک موجود نسل خانواده فولکونسکی از پرنس مشهور روریک است که در قرن چهاردهم و در ایالت تولا در کناره‌های رودخانه فولکانا می‌زیست . یکی از اعضای خانواده او (فیودور ایوانویچ) می‌باشد که در جنگ داخلی کولیکوو با تاتارها کشته شد و یکی دیگر ژنرال سرجی فیودورویچ بود که در هنگام مرگ شمایل افتخار بگردن داشت و جان خود را فدای کشورش

نمود .

با اینکه فولکونسکی از همه سمتهای خود در دربار امپراطوری روسیه محروم شده بود معینا تمام مقامات دولتی و اشخاص متشخص ایالت تولابوی احترام ویژه‌ای قائل شده و ارزندگی خدمات کشوری و نظامی این خانواده بزرگ را هرگز فراموش نکردند و بپاس خدمات برجسته آنها ، دو مرد مسلح را بطور دائم در زیر دروازه ورودی یاسنایاپولیانا که با دوبرج بلند و سفید املاک فولکونسکی را مشخص می نمود گماشتند . این دو نفر که لباسهای شبه نظامی به تن داشتند همیشه اوقات در زیر دروازه به قدم زنی پرداخته و رفت و آمد غریبهها ، کشاورزان ، بازرگانان و حتی مهمانهای عالیقدر را کنترل میکردند . فولکونسکی رعایا و غلامان خود را مورد لطف قرار داده و آنها را در پیشبرد و توسعه امور کشاورزی رهبری نموده و در هنگام بروز مسائل و مشکلات اداری از آنها دفاع کرده و بکسی اجازه نمیداد که حقی از حقوق کشاورزان را پایمال نماید .

بازدید کنندگان با هر رتبه و یا مقامی ، مجبور بودند در طبقه همکف منزل منتظر ورود وی به شبستان باشند و بالاخره هنگامیکه درب بزرگ اطاق او با یک حالت ویژه‌ای باز میشد ، احدی در جمع بازدید کنندگان پیدا نمی شد که از مشاهده این مرد قد کوتاه احساس وهم نکند . فولکونسکی با چهره بسیار جدی و با موهای سفید و با ابروهای پرپشت مشکی براق که حاکی از ایام جوانی با عظمت و نیرومندش بود ، با شتاب ویژه‌ای ب سوالات ملاقات کنندگان پاسخ گفته و سپس در ملک غرور انگیز خود به قدم زنی و سوارکاری پرداخته و از کپرهای و کلبه‌های چوبی کشاورزان بازدید بعمل آورده و از آنها دلجوئی میکرد . ویلای ارباب یاسنایا پولیانا با چوب ساخته شده و با ستونهای مدرن و مدوری که همیشه با رنگ تازه سفید کاری میشدند ، مستحکم گردیده و در یک بلندی مشرف به مناظر طبیعی املاک خود و به جاده قدیمی کیو قرار

داشت . بعضی اوقات فولکونسکی در ایوان ویلای خود نرسیده و به جیرجیرهای اراجه‌ها و سروصداهای مسافرانی که در فصول مختلف به‌تولای سفر میکردند گوش میداد .

پرنس فولکونسکی عاشق طبیعت ، کتاب و موزیک بود . او گل‌های گوناگون منازل خود را شخصا پرورش داده و از شکار جانوران صحرایی لذت می‌برد و بیکاری و عدم تحرک و فعالیت را یکی از زشت‌ترین عادات انسان میدانست . وی دایره‌المعارف فرانسه را مطالعه نموده و قسمتی از خاطرات خود را برشته تحریر در آورده و در یادگیری مختصری از ریاضیات کوتاهی نکرد ولیکن قسمت اعظم وقت خود را صرف آموزش و پرورش تنها دخترش (ماریا) که شمره زندگی زناشویی وی با خانم کاترینا و میتریونا تروبتسکوی بود می‌نمود . زمانی که کاترینا تروبتسکوی در سال ۱۷۹۲ فوت کرد ، ماریا فقط دوسالش بود . با مرگ کاترینا ، فولکونسکی با دختر دوساله‌اش تنها ماند و هرگز دیگر ازدواج نکرد و تمام افکارش را نسبت به تعلیم و تربیت فرزند دوساله‌اش معطوف نمود . او میخواست که ماریا فکر روشن و گسترده داشته و زبان فرانسه را که در آن زمان در بین اشرافزاده‌ها مرسوم بود بخوبی یاد گرفته و بعلاوه زبانهای انگلیسی ، آلمانی و ایتالیائی را نیز بیاموزد . وی گاهی نیز به دخترش جبر و هندسه یاد داده و از آموختن فرهنگ و هنر کوتاهی نکرد . فولکونسکی فکر میکرد که این تعلیم و تربیت در توسعه افکار دخترش مثمرتر واقع شده و او را در مقابل شدايد و دریاهاى طوفانى زندگى مقاوم و پايدار خواهد کرد . باوجود تمام این تلاشهای پدر در رابط با آموزش و پرورش دخترش ، ماریا احساسات خود را در قلبش حفظ نمود و دختری با حساسیت ویژه و با یک تمایل درونی نسبت به رویاهای زندگی باقی ماند . ماریا کم‌کم داستانهای فرانسه را مطالعه نموده و پدرش را بحد ستایش پرستش میکرد . وی با فقرا احساس همدردی کرده و آنها را مورد لطف و

محبت فرار می داد. فکر زناشوئی هرگز به ذهن او خطور نمی کرد زیرا بدرستی میدانست که با ازدواج وی پدرش تنها و بی کس خواهد ماند و بعلاوه ماریا زیبا نبوده و مانند پدرش بروهای زمخت و پریشان داشت. وی در تمام منطقه پاسیانا پولیانا فقط یکنفر خواستگار داشت و آن پسر شاهزاده سرجی فیودوریچ گولیتزین* بود. این دو مرد نامدار (پرنس فولکونسکی و پرنس گولیتزین) با همدیگر دوست و قرار گذاشته بودند که بدون مشورت با فرزندانشان، موجبات وصلت آنها را فراهم آورده و اقدام به برگزاری مراسم ازدواج آنها نمایند. بعنوان قدم اول تصاویر عروس و داماد در بین دو خانواده بزرگ مبادله گردید و سپس املاک آنها توسط غلامان تزئین و ترتیب ازدواج داده شد. ماریا که تنها یکنفرخواستگار داشت، از این وصلت مرموز بوجد آمده و اظهار خرسندی نمود. اگر چه او نامزدش را بطور اتفاقی دیده و از طریق عکس می شناخت ولیکن پدر شوهرش کسی بود که بدستور اس - تی آندریو نشان افتخار در سینه داشت و مادرشوهرش پوشیده از جواهرات گرانقیمت بوده و قومی را در محدوده املاک خودسرپرستی میکرد. هنگامیکه خوشحالی و هیجانات ماریا در رابطه با این وصلت بعد اعلای خود رسید ناگهان اتفاق بسیار ناگواری پیش آمد و نامزدش بعلت مبتلا به بیماری تیفوئید فوت کرد. شاید مرگ وی برای ماریا یک مشیت خدائی بود زیرا که او همیشه بیاد پدر بوده و زندگی خود را در اندیشه پدرش به سر می کرد. وی اشکهای خود را بدرونش فرو برد و تأثراتش را بکسی اظهار نکرد و بعلاوه این عشق نوظهور و زائیده شده را بدقت بررسی و باین نتیجه رسید که منشاء این دوستی اتفاقی

* پسر شاهزاده سرجی فیودوریچ گولیتزین = پسر وارنکا انگلهاردت زنی که کاترین دوم اصرار داشت که پدر ماریا با وی زناشوئی کند ولیکن فولکونسکی پیشنهاد کاترین را رد نمود.

ناشی از خلوص نیت و نالوده‌گی روحش می‌باشد. ماریا مقدرات و آینده خود را پیش بینی کرد و خویشتن را در محدوده یاسنایا پولیانا محبوس نمود. او فکر میکرد که برای همیشه یک دختر سالخورده باقی مانده و در نهایت انزوا خواهد مرد ولیکن سعی میکرد که تأثرات قلبی خود را از دیگران پنهان کند و از طرفی نیز بخود اجازه نمیداد که غم و اندوه زودتر از آنچه که خداوند برایش مقرر نموده است او را از پای در آورد و بعلاوه وی هنوز هم بزرگترین عشق خود یعنی پدر را در کنارش داشته و زندگی در یاسنایا پولیانا بسیار گوارا و خوشحال کننده بود. فولکونسکی بمنظور سرگرمی دخترش، دو دختر جوان فرانسوی را بنامهای میله و لویزه هنین بعنوان آموزگار استخدام کرده و در اختیار فرزندش قرار داده بود. ماریا با یکی از آنها وجد و شادمانی کرده و موزیک می‌نواخت و با دیگری راجع به اصالت انسانها و افکار نجیبانه آدمی بحث و گفتگو میکرد و هر دو نفر آنها با ماریا انس گرفته و او را دوست میداشتند. هنگامیکه وی در منزل احساس خستگی میکرد، به بیرون از خانه رفته و با زوار خانقاهها که در جلو خانه فولکونسکی توقف نموده و به خوردن و خوابیدن می‌پرداختند صحبت نموده و آنها را مورد لطف و محبت قرار میداد. این مسافرین دیرها با کیسهمائی که به پشت داشتند از یک سوی روسیه بسوی دیگرش سفر کرده و در گوشه و کنار روسیه به جستجوی صومعه های معجزه انگیز می‌پرداختند. ماریا بدون اینکه تمام حکایات آنها را باور کند، معجزات در نیروی ایمان ایشان ابداء شک نکرده و نسبت به معتقداتشان متحیر میشد و فکر میکرد که اگر او نیز بتواند روزی زنجیرهای قید و بند خود را پاره کند، مثل دیگران قادر به سیاحت خواهد بود. ولیکن وی به یاسنایا پولیانا میخ‌برچ شده و روز بروز پا بسن گذاشته و فرسوده میشد ماریا موقعیکه خود را با دوستان فرانسوی (میله و لویزه) مقایسه میکرد، از فرتوتی زودرس صورتش

رنج می‌برد و با خود میگفت: قبل از اینکه نیروی وجودم کاملاً فروکش شده و ضعیف‌تر و فرسوده‌تر گشته و در مکانی که در آنجا دیگر اثری از عم و اندوه وجود ندارد، آرام بگیرم، باید به شهری مسافرت نموده و به خداوند بزرگ نیایش کنم

ماریا در اندیشه پایان زندگی خود بسر می‌برد ولیکن این پدرش بود که در تاریخ ۳ فوریه ۱۸۲۱ مرد و ماریا را در دنیا تنها و بی‌کس گذاشت. وی تا سن سی و یک سالگی با پدر و در زیر سایه ارباب یاسنایا پولیانای زندگی میکرد ولیکن اکنون او پدر را از دست داده و تنها و بی کس مانده و تمام امیدها و آرزوهایش رنگ باخته تر و نومید کننده‌تر گشته و لذا هیچ‌گونه میلی و ربایشی در رابط با آینده خود احساس نکرده و هیچ چیزی موجب دلگرمی و خوشنودی درونی وی نمیشد و وی بمنظور برآورد یکی از امیالش، تصمیم گرفت که موجبات ازدواج خواهر یکی از آموزگاران (خواهر لویزه) را با پسر عموی خود (پرنس میکائیل الکساندروویچ فولکونسکی) فراهم آورد. با وجود مخالفت اکثر خانواده پرنس میکائیل، ماریا مصرانه و مشتاقانه اقدام به این کار خیر نمود و یکی از املاک خود را فروخته و بمنظور هزینه برگزاری مراسم زناشویی بحساب عروس و داماد جوان واریز کرد. بلوگاکف رئیس اداره پست مسکو، در همین رابط به برادرش نوشت: دختر پرنس فولکونسکی پس از اینکه تمام امیدهای زناشویی خود را از دست داد، قسمتی از دارائی خود را به خواهر یک دختر فرانسوی که با وی زندگی میکند بخشیده است

مراسم وصلت پرنس میکائیل فولکونسکی و خواهر لویزه در آوریل ۱۸۲۱ در مسکو برگزار گردید و ماریا بعنوان تنها عضوی از خانواده فولکونسکی به مسکو مسافرت نموده و در برگزاری تشریفات عقد و ازدواج شرکت کرد. هنگامیکه مراسم مذهبی را از نزدیک تماشا میکرد و دعای خیر و آرزوی سعادت کشیش را نسبت به عروس و داماد جوان

شنید، قلبش بشدت منقبض شد و اشکهایش به گونه‌اش جاری گردید و افکارش به جهت عشق، محبت، زناشوئی و مادر بودن متغیر شد و از خود پرسید: آیا واقعا من باید از این موهبت ساده الهی که شامل عموم است محروم باشم؟

ماریا در مسکو با خانواده فولکونسکی زندگی میکرد. اگر چه محل سکونت او بسحد کافی بزرگ و راحت بود ولیکن باز هم به وسعت و عظمت ملک جد خود (یاسنایا پولیانایا) می‌اندیشید. دوستانش اصرار داشتند که وی نیز به خارج از منزل رفته و به گردش و تفریح بپردازد ولیکن او اغلب اوقات در منزل میماند و بندرت به بیرون از خانه میرفت. یک روز ماریا در سالن پذیرائی خویشان را در مقابل مردی با قد متوسط یافت که ظاهر افسرده، موهای موج، سبیل‌های پرپشت داشته و ملبس به انیفرم بسیار مرتب نظامی بوده و زبان فرانسه را بدرستی صحبت میکرد. این مرد با مشخصات "کنت نیکولاس ایلچ تولستوی" به ماریا معرفی گردید. نیکولاس در همان اول آشنائی مورد پسند وی واقع شد ولیکن طبق معمول احساس و علاقه خود را در درونش حفظ نمود. این دیدار آنها غیر مترقبه پیش نیامد زیرا که ترتیب ملاقات آنها قبلا داده شده بود. چند روز پس از ملاقات اجمالی، گفت و شنودهائی نسبت به وصلت آنها با بین دو خانواده بزرگ بعمل آمد. حقیقت امر این است که کنت نیکولاس ایلچ تولستوی میل به این زناشوئی نداشت، زیرا ماریا پنج سال بزرگتر از وی بوده و بعلاوه زیبا هم نبود ولیکن ایلچ در حال ورشکستگی بسر می‌برد و تنها یک زناشوئی مصلحتی و غنی میتوانست وی را از سقوط مالی نجات دهد. نجات و نامداری که خانواده تولستوی در روسیه داشت میتوانست تمایل ازدواج هر دختری را بوی جلب کند. خانواده تولستوی از نسل اصیل و والاتبار لیتونیان معروف به انیدریس بوده که در

قرن چهاردهم در چرنیقف می‌زیست و از طرف دوک* کبیر بازیل به نوه بزرگ او لقب تولستوی (شجاع) داده شد. زمانی پیترو آن‌درویچ تولستوی از طرف پیترو کبیر بعنوان سفیر روسیه در استانبول انتصاب گردید و بعد سرپرست هیئت اعضای کارکنان مخفی شد و سرانجام در سال ۱۷۲۴ بخاطر خدمات برجسته دولتی بوی لقب اشرافزاده‌گی اعطاء گردید، اگر چه این عنوان مانع استمرار روزهای زندانی او بخاطر توطئه بر علیه کاترین دوم نشد. صرفنظر از اجداد بلند پایه و نامدار خانواده ایلچ تولستوی، پدرش ایلچ تولستوی و مادرش نه‌ای گورچاکف زوج بسیار خوشنود و دست و دل باز بودند بطوریکه لباسهای خودشان را بمنظور شستشو به هلند فرستاده و ماهی مصرفی خود را مستقیماً از دریای سیاه وارد کرده و در ملک خود در نزدیکی ایالت بیلئوف شب نشینی‌های مجلل برگزار میکردند. ایلچ تولستوی پس از بدهکاریهای سنگین ناچار به قبول مقام فرمانداری کازان شد و مشغول بکار گردید. در همین موقع پسر هیجده ساله وی (نیکولاس ایلچ تولستوی) بخاطر دفاع از میهن خود و مقابله با متجاوزین فرانسه به خدمت نظام رفته و مشغول انجام وظایف سربازی شد. نیکولاس پس از مدتی خدمت در هنگ سواره نظام، بعنوان آجودان ژنرال گورچاکف (یکی از خویشان نزدیک مادرش) منتصب شد ولیکن باین حامی نیرومند خود بی‌حرمتی کرده و در عملیات جنگی ۱۸۱۳ درخشندگی کافی از خود نشان نداد و پس از محاصره ارفورت، هنگامیکه از یک ماموریتی به پیترسبورگ مراجعت میکرد، توسط فرانسویها اسیر و زندانی گردید. نیکولاس در سال ۱۸۱۴ بوسیله نیروهای متفقین که وارد پاریس شدند آزاد و به روسیه برگردانده شد و بعد بدرجه سرگردی و سپس بدرجه سرهنگ دومی ارتقاء یافت. آیا واقعا "نیکولاس از زندان آزاد و آرامش فکری

* دوک = بزرگترین لقب موروثی اعیان انگلیس بعد از شاهزاده

بوی بازگشته بود؟ خیر: زیرا پدرش (ایلیا تولستوی) که در آن هنگام فرمانداری کازان را بعهدہ داشت، چنان گرفتار مسائل مالی شخصی و دولتی بود کہ پسرش نیکولاس نتوانست وظایف نظامی خود را با افتخار و شایستگی ادامہ دهد. خانوادہ نیکولاس در حال پریشانی و املاک بلیوف در گرو طلبکاران قرار داشت و او ورشکستگی کامل را بدرستی درک میکرد و لذا ہر چہ زودتر از خدمت نظام مستعفی و بمنظور زندگی با والدین خود عازم کازان شد. آلین و پلاجیا، ہر دو خواہر وی اولی با کنت اوستن ساکین و دومی با یوشکف ازدواج نمودہ و بخانہ شوہر رفتہ بودند و کارہای خانہ بعہدہ دختری بنام تاتیانا - الکساندرنا - ارکوسکایا بود کہ وی را خالہ تونیت خطاب میکردند* تونیت ہم سن و سال نیکولاس بود و او را بحد پرستش دوست میداشت ولیکن عشق خود را نسبت بہ وی اظہار نمیکرد. تونیت رفتار بردبار، بسیار زیبا و یک صورت گرد با چشم‌ہائی بمانند عقیق درخشان داشت کہ حاکی از سپاسگزاری و عشق و محبت بود. هنگامیکہ نیکولاس بہ کازان مراجعت نمود، او فکر میکرد کہ نیکولاس میخواہد بوی پیشنهاد زناشوئی کند زیرا او سالہای سال همچنان نیکولاس را دوست داشتہ و عشق و علاقہ خود را در گرو وی نہادہ بود ولیکن نیکولاس علائق قلبی تونیت را ببازی گرفت و بوی پیشنهاد ازدواج نکرد.

بودجہ فرمانداری کازان بعلت تدابیر نادرست و عدم توجہ بہ مدیریت صحیح مالی و انجام معاملات نامعتبر بہ مخاطرہ افتاد. کنت پیر (ایلیا تولستوی) بہ تمام این مشکلات مالی با خوش باوری نگریستہ و فکر میکرد کہ سرانجام ہمہ چیز بہ نظم و نظام افتادہ و بودجہ

* تونیت نوزاد تیم یکی از بستگان دور تولستویہا بود کہ توسط خانوادہ آنها نگهداری و مانند فرزندانشان بزرگو تربیت شدہ بود.

ایالت کازان بمانند سابق اداره خواهد شد. ناگهان یک کمیته تحقیق از طرف مجلس سنای روسیه انتخاب و مامور بازرسی مالی فرمانداری کازان گردید. ایلیاتولستوی در اثر وحشت زده‌گی بسختی بیمار و قبل از اینکه فرصتی به نوشتن دفاعیات خود پیدا کند، درگذشت، بطوریکه تعدادی از مردم فکر میکردند که وی را بقتل رسانیدند.

نیکولاس تولستوی که در گذشته اهمیتی به پول نمیداد، ناگهان چشمهایش را باز و خویشتن را در گرداب هولناک زندگی یافت. وی ملک خود را حراج و در معیت مادر و خاله تونیت بمسکو رفته و در یک آپارتمان میانگین سکونت گزیده و بمنظور امرار معاش آنها معاونت مدیر عامل دارالایتام قدیمی را قبول کرد. تونیت اداره و انجام کارهای منزل را بعهده گرفت و از مادر پیر نیکولاس مراقبت میکرد. تسلط او بامورات زندگی و چگونگی شخصیت و رفتارش، باعث ایجاد خشنودی دیگران شده و پریشانی آنها را تقلیل داده و یک شادمانی نسی را در چهره آنها پدیدار می‌ساخت. اوسمی میکرد که وضع مالی و هزینه زندگی را از مادر نیکولاس پنهان کرده و باعث نگرانی وی نشود. تونیت به عشق غیر قابل حصولی (نیکولاس) که همیشه در درون قلبش جای داشت و او را بحد پرستش دوست میداشت، بیش از پیش اظهار محبت نموده و در همه حال سعادت و خوشبختی وی را آرزو میکرد. لیکن نیکولاس این سرمشق محبت و الماس کامل عشق و فضیلت را فهم نکرد و تمام عواطف و احساسات وی را ببازی گرفت. تونیت هنوز هم فکر میکرد که پس از تحمل این همه ماجراهای گوناگون، سرانجام روزی نیکولاس درک خواهد کرد که تنها اومیتواند نیکولاس را در زندگی خوشبخت کند و با وجود این، نیکولاس هرگز راجع به زندگی آینده با تونیت صحبت نکرد و بوی پیشنهاد وصلت ننمود. وی عادت داشت بمانند قبل و به سبک اشرافزاده‌ها زندگی کند و بهمین جهت هم از تنگدستی که به خانواده‌اش پیش آمده بود رنج

بردمو خشمگین میشد و هنگامیکه حقوق کارمندی خود را شمارش میکرد دچار یک نوع تشنج و اضطراب میگردد. بعضی اوقات ساعتها به تنهایی در اطاق خود نشسته و مرتباً " پیپ کشیده و بروزهای خوب زمان پدر می اندیشید .

کنتس (مادر نیکولاس) با اندوه فراوان در جستجوی چاره بود و فکر میکرد که تنها راه نجات آنها از تنگ دستی، بستگی به یک زناشویی غنی پسرش می باشد. در این موقع باز هم تونیت در اندیشه گذشته های غم انگیز خود که یک دختر یتیم بود غوطه ور گردید. او از همان ایام کودکی محبت نیکولاس را قطره قطره در قلبش چکانیده و مبدل به یک دریای عشق و عاطفه نموده بود. تونیت فکر میکرد که زمان زناشویی وی با نیکولاس فرا رسیده و میتواند او را در دنیا خوشبخت و سعادتمند نماید. بمنظور جلب توجه، تمام ویژه گیهای اخلاقی و صفات واقعا " قابل تحسین خود را بنمایش گذاشت ولیکن هنگامیکه خانواده نیکولاس راجع به ازدواج وی با ماریا نیکولانفیا فولکونسکی صحبت میکردند، تونیت عشق و نیز حسادت خویشان را در نهانش پنهان کرد و نیکولاس را نسبت باین امر خیر تشویق نمود.

نهم ژوئن ۱۸۲۲، پرنسس ماریا - نیکولایفنا فولکونسکی به املاک خود (یاسنایا پولیانا) مراجعت و با کنت نیکولاس ایلیچ تولستوی ازدواج کرد. جهیزیه ماریا شامل هشتصد رعایا و خدمتکار در ایالات تولو اریل بود ولیکن شوهرش غیر از شهرت و نامداری و وقار و ارزندگی چیزی دیگری بمنظور ارائه به همسرش نداشت.

این وصلت و اتحاد نامحبوب وعاری از عشق، سرانجام به سازگاری و یگانگی مبدل شد. درست است که ماریا در ابتدا عاشق بیقرار شوهرش نبود ولیکن نسبت بوی علاقمند و به نجابت خانواده اش احترام و ارزش ویژه ای قائل میشد و نیکولاس نیز پس از مدت کوتاهی به فضیلت و وقار پسندیده و شایستگی درونی ماریا آگاه گشته و به افکار

بزرگش پی برده و عزت نفس او را ستایش میکرد. مادر نیکولاس در اول زناشویی پسرش، خشنود بنظر نمی‌آمد، و فکر میکرد که پسرش میتوانست با یک دختر زیبا و خیره‌کننده‌ای ازدواج کرده و در دنیا خوشبخت و سعادتمند باشد و لذا بعضی اوقات نسبت به همسر فرزندش اظهار بی‌میلی کرده و رفتار نامهربان داشت و تونیت نیز که در منزل عروس داماد زندگی میکرد، گاهی به ماریا حسودی نموده و تمام حرکات و اعمالش را کنترل کرده و سعی میکرد که نسبت به حسادتش دلیل واقعی پیدا کند ولیکن هر چه بیشتر کوشش می‌نمود نه تنها به کمترین نتیجه نمی‌رسید، بلکه در اثر مهربانیها و متانت ذاتی ماریا، مقهور وی میگشت. تونیت در سر دوراهی قرار داشت و قادر به تصمیم‌گیری نمیشد زیرا که هم خوشبختی و سعادت نیکولاس را رزق میکرد و از سوی دیگر نیز نسبت به ماریا احساس حسادت می‌نمود.

در ۳۱ ژوئن ۱۸۲۳، ماریا پسری بنام نیکولاس (کوکو) بدنیا آورد و محبت این طفل در درون قلب مادر قرار گرفت و از شوهرش خواست که هر چه زودتر استعفا دهد. سال ۱۸۲۴ همه خانواده تولستوی مسکو را ترک و سپس در یاسنایا پولیانایا مسکن گزیدند. نیکولاس که تا آن هنگام کمترین توجهی به کشاورزی نمیکرد، ناگهان به یک مالک عمده تغییر شکل داد و روشهای سنتی را کمی محدود نموده و کشاورزی نوظهور و متجدد را در ملک یاسنایا پولیانایا پایه‌گذاری و فعال نمود. وی اغلب اوقات را در صحرا و در کنار رعایای خود بسر برده و رفتار و گفتارش با آنها بمانند یک پدر بود و در مواقع کاشتن و افشاندن بذر، بآنها توصیه میکرد که دقت لازم را بعمل آورند. بسیار کم اتفاق می‌افتاد که وی رعیتی را بعلت بی‌مبالاتی و عدم اجرای دستورات صادره تنبیه‌نماید. اغلب اوقات و قبل از طلوع آفتاب بصحرا می‌رفت و در هنگام شب با غرور و سرافرازای ولیکن خسته و پوشیده از گل و خاک بمنزل مراجعت میکرد. با اینکه خوی و خلقتش در هنگام

مطالعه تغییر شکل داده و انفجار آمیز میشد، معه‌ذا به اهل مطالعه مشهور بود و در کتابخانه خود ساعتها مشغول خواندن کتابهای مورد علاقه خود میشد.

هنگامیکه نیکولاس بخاطر دادخواهی طلبکاران پدرش یا سنایا پولیانا را بمقصد مسکو ترک نمود، او و همسرش ناممهای تاثیر آمیزی را بهم دیگر رد و بدل کردند. نیکولاس تولستوی نامه خود را با ذکر "دوست حساس و دلسوزم" شروع کرده و جواب نامه ماریا نیز با همین مضمون خاتمه می‌یافت. حقیقت این است که ماریا در غیاب شوهرش احساس تنهایی میکرد و در تمام مدتی که نیکولاس در مسکو بسر میبرد وی در اطاق درب بسته خود نشسته و مشغول سرودن اشعار به زبان فرانسه میشد که قسمتی از اشعار وی بشرح زیر است:

ای عشق پاک آمیخته و جوشانده و والاترین پیمان لطیف قلبها
ای سرچشمه و جد و شادمانیها و بزرگترین مهد امیدهای زندگی
با تو ای فروغ آسمانی، بر ما روح ابدی دمیده
و آرامش در پناه تو، آمال و آرزوهایمانرا بکمال رسانیده
آری قلب من مؤئید این سرنوشت رشک‌آمیز و غبطه‌آور است
اطمنیان دارم که خداوند این سعادت را برای من و تحفظ خواهد کرد
و پیوستگی این دو نام (نیکولاس و ماریا) ابدی بوده
و حاکی از الحاق دو روح شاد و خوشبخت خواهد بود.

این گونه رفتار و تمرینات با وساطتهای خطیر زندگی آراسته و بکار گرفته میشود و لذا ماریا هم دوست داشت که گفتار اخلاقی را به زبان فرانسه تصنیف کرده و در مواقع بحرانهای زندگی با آنها مشورت نموده و از محتوی آنها پند گرفته و در صورت لزوم از آنها مدد بگیرد، زیرا که انگیزشهای ناگهانی و تحرک بخش دوران جوانی انسان باید راه گشای روشهای زمان بلاغتش باشد. زمانیکه ما خیلی جوان هستیم همه چیز را در خارج از وجودمان جستجو میکنیم ولیکن خوشبختانه

همه چیز ما را بدرونمان بازگشت میدهد. غالباً " ممکن است که ما سعادت خودمان را از خود دور کنیم ولیکن طریق سعادت متوسط دیگران ناخواسته پیچ و خم داده میشود و ما را موفق به کسب امیال و آرزوهای دورانداخته خود میکند.

قبل از اینکه کوکوی کوچولو (نیکولاس) سه ساله شود، مادرش پسر دیگری بنام سرجی (۱۷ فوریه ۱۸۲۶) بدنیا آورد و بدنبال همان سال، تولد دیگری بنام دمیتری (۲۳ آوریل ۱۸۲۷) و پس از یکسال چهارمین وارث نامداری بنام لئو تولستوی قدم به عرصه زندگی گذاشت و ثبت دفتر زایشها گردید: در ۲۸ اوت ۱۸۲۸، در روستای یاسنایا پولیانایا، در خانه کنت نیکولاس ایلچ تولستوی، پسر بنام لئو بدنیا آمد و در روز ۲۹ اوت توسط کشیس وازیلی مازهایزکی و با همکاری ایگون آرخیب ایوانف غسل تعمید داده شد. پدر و مادر تعمیدی سیمون ایوانویچ یاسیکوف، مالک معروف ایالت سبلیوف و کنتس پلاجیا تولستوی بود و مراسم تعمیدی در حضور مسئول مکان مقدس یعنی الکساندر یودوروف برگزار گردید.

ماریا که در سن سی و دو سالگی، خویشان را یک دختر پیرو منزوی و محروم می پنداشت، در سن سی و هشت سالگی که مادر چهار پسر شده بود احساس غرور و سرفرازی نموده و سرور و شادیش بحد کمال رسید. ماریا که پدرش را بحد ستایش پرستش میکرد و نسبت به شوهرش عشق می ورزید، فرزندان را در درون قلبش جای داد و آنها، را بیشتر از پدر و شوهرش دوست میداشت. وی مسئولیت خانه و خانه داری را به خاله تونیت محول کرد و خود سرپرستی و تعلیم و تربیت فرزندان را بعهده گرفت. ماریا شیفته تولد آخری (لئو) و این ته تفاری کوچولو بود ولیکن کوکو (نیکولاس) بیشتر از آنها دیگر از توجه خاص مادرش بهرمنند میشد. ماریا میخواست که وی مانند پدرش مردی باتواناییهای استثنائی تربیت شده و به بلاغت برسد وی هر

شب کوکو را شخصا" تعلیم داده، کلماتش را تصحیح نموده و اعمالش را کنترل میکرد. ماریا بیشتر اوقات تحت تاثیر حساسیت پسرش (کوکو) قرار میگرفت، زیرا هنگامیکه او چهار سال داشت و مادرش داستان پرنده زخمی را باو حکایت میکرد و یا موقعیکه کوکو شاهد دعوی دو سگ میشد، شدت متاثرگشته و بلافاصله شروع به گریستن می نمود. ماریا میخواست که پسرش بمانند پدر که سالها شجاعانه به کشورش خدمت کرد، دلیر و بی باک باشد. بمنظور ایجاد پیشرفت نیروهای فکری کوکو، کلمات محرک و تشویق آمیز را از قبیل طاقت، شجاعت، شایستگی، قابل قبول و خیلی خوب را در روی کاغذ نوشته و به پسرش تعلیم میداد. پس از چند ماهی که از ازدواج نیکولاس و ماریا گذشت، اتحاد و دوستی کاملی مابین ماریا، مادرش و خاله تونیت برقرار گردید. در یک مسافرت کوتاهی که او از یاسنایا پولیانا بدور رفته بود در نامه خود به تونیت نوشت: تونیت عزیزم، چگونه میتوانی تصور کنی که من بدور از شما شاد گشته و شما را فراموش کنم؟ تو خود میدانی که من عاشق فرزندانم بوده و به همه شماها مهر می ورزم بنابراین هیچ چیز نمیتواند این عشق عزیزانم را در قلب من تحت الشعاع قرار داده و جایگزین آن گردد. مهربانیهایی که تو نسبت بمن و بالاتر از همه به کنجشک کوچکم لئوداری، هرگز فراموشم نخواهد شد و هنگامیکه درباره او صحبت و احساس شادمانی میکنم ترا نیز سهیم سرور و خشنودی خود میدانم.

پسران ماریا به خوشی و تندرستی رشد میکردند و املاک یاسنایا پولیانا تحت رهبری و نظارت نیکولاس رونق یافته و آینده آنها پر برکت و کامروا تر بنظر می رسید. ماریا در سال ۱۸۲۹ بار دیگر احساس بارداری نمود ولیکن مانع فعالیتهای روزمره وی نشد. هنگامیکه فرزندان در خواب بودند، وی پیانو می نواخت، مطالعه میکرد و به پسر عمویش زبان ایتالیائی یاد میداد و گاهی نیز با وی راجع به اصول

امل (روسو) بحث و گفتگومی نمود و بعضی اوقات نیکولاس هم در اطاق نشیمن با آنها ملحق شده و آنها را با حکایت شکار و بذله‌گوئی‌های خود سرگرم میکرد .

در اواخر فوریه ۱۸۳۰ ، سکوی چرمی مشکی که ماریا بمنظور زایمان در اختیار داشت ، به اطاقش حمل گردید و در دوم ماه مارس ، وی دختری همانم خود (ماریا) بدنیا آورد و نامگذاری گردید . پس از وضع حمل سلامتی مادر به خطر افتاد و دچار یک نوع طب دائمی و سردرد شدید شد^۴ بطوریکه خدمتکارها همگی فکر میکردند که او بزودی عقلش را از دست داده و دیوانه خواهد شد . زمانیکه تمام اعضای خانواده در کنار بستر بیماری او گرد هم آمده و نگران سلامتی وی بودند ، ماریا درخواست دیدار و خداحافظی از عشقش (لئو) را نمود . لئوی کوچولو ، بیست و سه ماهه ، در آغوش دایه‌اش و در حالیکه از وحشت جیع میکشید ، با چهرهٔ کبود و با چشموهای پر از اشک ، نگاهش را بطور ترحم‌آمیز و غیر قابل تحمل به‌گونهٔ مادر دوخته بود . لئو قادر به شناسائی مادر نشد و نسبت بوی اظهار دوری و بیگانگی کرد . پرستارش او را مجدداً "به اطاق خوابش برد ، جایی که لئو در میان اسباب‌بازی‌هایش بآرامی رشد میکرد . پرنسس ماریا - نیکولایوفا تولستوی در روز چهارم ماه اوت ۱۸۳۰ بعلت بیماریهای ناشی از زایمان در گذشت :

فرزندان تولستوی پس از مرگ مادر چه سرنوشتی خواهند داشت؟ و خانهٔ او چگونه اداره خواهد شد؟ شاید زمان آن رسیده بود که شانس دیگری به تونیت داده شود . نیکولاس در دوران حیات پدرش بمنظور تفریح و خوش‌گذرانی و پس از مرگ پدر ، با در نظر گرفتن جهات مالی با تونیت ازدواج نکرد . چند سالی از مرگ ماریا سپری گردید و تونیت همچنان سرپرستی فرزندان تولستوی را بعهده داشت تا اینکه سرانجام نیکولاس به تونیت پیشنهاد زناشوئی نمود و از او خواست که

با وی وصلت نموده و مادر بچه‌هایش باشد. این پیشنهاد قلب تونیت را بدرد آورد و در روحش تاثیر عمیق گذاشت زیرا وی سالها بود که نیکولاس را دوست میداشت ولیکن بخاطر صداقت و وفاداری نسبت به ماریا پیشنهاد نیکولاس را رد نمود و در همان شب پیشنهاد زناشویی نیکولاس در یک کاغذ پاره‌ای نوشت " ۱۶ اوت ۱۸۳۶، امروز نیکولاس بمن یک پیشنهاد استثنائی کرد و از من خواست که با وی ازدواج نموده و مادر فرزندانم شده و هرگز آنها را ترک نکنم ولیکن من پیشنهاد اولی را رد کرده و نسبت به دومی قول دادم که بعد خود وفا نموده و تا پایان زندگیم با بچه‌هایم باشم". تونیت این یادداشت را در یکی از کیف‌های کهنه خود انداخت و بمنظور حفظ حرمت و احترام هم دیگر، هرگز دیگر سخنی راجع به زناشویی در میان آن دو اظهار نگردید.

فصل دوم

۲ - طفولیت

لئو کوچولوهرچقدر که سعی کرد مادرش را بخاطر آورد ممکن نشد و لذا چگونگی سیمای مادر را از آشنایان نزدیکش سؤال و تحقیق میکرد که شاید بتواند حداقل قسمتی از مشخصات او را بیاد آورد. آنهاییکه با ویژهگیهای مادر لئو آشنائی داشتند بوی گفتند که مادرش یک زن مهربان - سرفراز - بانومنش - نیکوکار - بصیر و یک قصهگوی زیر دست بود. لئو با وجود این مختصات، باز هم نتوانست به گذشته تلخ و اسرار زندگی مادرش پی برده و تصویر چهره‌اش را در پیش چشمهایش مجسم سازد. تنها نشانی که از ماریا بجای مانده است، یک طرح نیمرخ سیاه و نامشخصی می‌باشد که حاکی از دهه و یا دوازده سالگی وی بوده است و او را با پیشانی و چانه گردنشان می‌دهد. در سراسر عمر، لئو سعی کرد که زندگیش را با این طرح نیمرخ سیاه در هم آمیزد. او روز بروز رشد میکرد ولیکن مادرش همان دختر کوچکی باقی ماند. لئو به سختی نیازمند مهر مادر بود و لذا دلدادگی او را در درونش بمرور پرورانید و سرانجام قلبش مالا مال از محبت مادر شد و از او بعنوان یک عشق افسانه‌ای یاد کرده و در مواقع اضطراب و پریشانی توسل وی شده و از امدادهای ثمر بخش عشق سوزان مادرش بهره‌ور میگشت. لئو تولستوی چند سال قبل از مرگش نوشته است: من در باغچه و در اندیشه مادرم باینسو و آنسو میرفتم، نتوانستم او را بخاطر آورم، لیکن عشق او برای من همیشه یک هدف بزرگ زندگی و یک کمال تقدس است. من هرگز در باره او حتی یک تشبیه نامعقول و یا یک کلمه‌ای که موجب کاهش اهمیت و فضیلتش باشد ننشیده‌ام. تمام روز را غمزده و اندوهناک با یاد او بسر کردم. در هنگام شب تمام وجودم به یک کالبد رقت‌انگیز تبدیل شد و یک تمایل حزن‌انگیز درونی مرا بسوی ایام طفولیتم کشاند. می‌خواستم که در آغوش مهربان و رحیمی لمیده و همانند دوران

طفولیتیم بشدت گریه کنم تا شاید کسی نوازشم داده و برایم دلسوزی نماید و من خوبستن را مانند یک پسر بچه کوچولو در آغوش مادر گمان کرده و متصل بوی باشم. آری، آری، مادرم، کسی که من هرگز قادر به خطابش نشدم زیرا هنگامیکه او مرد، من فاقد نیروی گویائی بودم. او عالی‌ترین سنبل عشق من است، او عشق مقدس من است، او عشق جهانی و مادری من است. همه این‌ها یک انجذاب و یایک شیفتگیست ولیکن حقیقت است.

با وجود اینکه لئو تولستوی موفق به یادآوری مادرش نشد، معهذا میتوان گفت که وی مادرش را بخاطر آورد و یا حداقل فکر کرد که بیاد می‌آورد. حتی حوادثی را که قبل از مرگ مادرش بوقوع پیوسته بود لئو در دفتر خاطرات خود نوشته است: من در محدوده چیزی واقع شده‌ام، می‌خواهم دستهایم را دراز کنم ولی نمیتوانم، من شدیداً جیغ کشیده و گریه میکنم و از داد و فریاد خویش بیزارم ولیکن قادر به توقف آنها نیستم. کسانی به پشتم زده و میخواهند که مرا آرام کنند، قادر به شناسائی آنها نیستم، همه چیز در پشت یک پرده نیمه تاریکی قرار گرفته است. بنظر می‌رسد که فریادهای من دونفر آنها را شدیداً متاثر کرده است و آنها نگران جیغ کشیدنهای من هستند، ولیکن مرا عمیقاً درک نمیکند همانطوریکه من آنها را فهم نمیکم و لذا باز هم بلندتر فریاد زده و گریه میکنم. من هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم، مگر این دو نقش و گمان... از کودکی تا سن پنج‌سالگی برای من یک قدم است، از جنین تا تولد یک گرداب و از عدم وجود تا جنین نه یک گرداب بلکه غیر قابل تصور.

بهر حال این تاریکی‌ها در دور و بروی بتدریج تبدیل باشکال فرضی شده و او توانست اسامی را به چهره‌ها ضمیمه کرده و تعلق دهد. لئو تا سن پنج سالگی در اطاق کوچک خود، در طبقه دوم خانه و باتفاق خواهرش ماریا و با یک دختر خوانده کوچکی بنام دونییا

با خشنودی زندگی میکرد. هنگامیکه بزرگترها تصمیم گرفتند محل سکونت او را تغییر داده و در طبقه پائین به برادرانش ملحق و بجای پرستارش تحت نظر معلم آلمانی خود (فیودور ایوانوویچ راسل) قرار گیرد، لئو از این تغییر مکان به سختی متأثر شد و شروع به گریستن نمود. خاله تونیت در موقع پوشانیدن لباسهای تازه اش، سعی میکرد که وی را دلداری داده و آرام نماید و سپس او را در آغوش گرفت و نوازش نمود. لئو در دفتر خاطراتش از شایستگی و دلسوزی تونیت بکراریاد کرده و نوشته است: من تونیت را که یک زن با اندام تقریباً "کوچک"، با موهای قهوه‌ای، با چشمهای بمانند عقیق، با بیان افسرده و مهر انگیز و قلب مهربان بود بخاطر می‌آورم. من این احساس او را نسبت به خودم درک میکردم. غم انگیز بود و خیلی هم غم‌انگیز ولیکن مشیت الهی چنین بود و جز آن هم چاره دیگری وجود نداشت". تونیت لئو را از پله‌ها پائین فرستاد و هنگامیکه او در اطاق پائین ظاهر و هوای آنجا را استشمام کرد، برادرانش وی را گریه‌کننده خطاب کردند ولیکن وی به توهین آنها اعتنا نکرد و بی احترامی آنها را بفراموشی سپرد و اما وحشت او از فیودور ایوانوویچ راسل بود که با چشم‌های کمرنگ در پشت عینک دسته‌دار، با دماغ عقابی و با یک کلاه منگوله دار بعنوان معلم سرخانه، مسئولیت تعلیم فرزندان تولستوی را بعهده داشت. این شخص بظاهر مایه هیبت دارای طبیعت خوب بوده و قلب مهربان خود را بمرور بثبوت رسانید. موقعیکه راسل روسی صحبت میکرد، لهجه زبان آلمانی وی کاملاً "خنده‌دار" میشد. بعضی اوقات خلقتش به تندگی گرائیده، داد زده و شاگردانش را با خط کش و یا با یک جفت بند تنبیه میکرد ولیکن اوقات تلخی و تنبیه کردنش خنده‌آورتر از گریائیدنش بود. راسل مسئولیت آموزش تمام دروس برادران تولستوی را بعهده داشت و اما وظیفه عمده وی تدریس زبان گوته (آلمانی) بود و تعلیم زبانهای دیگر اروپائی را خاله تونیت بعهده داشت. لئو

در سن پنج سالگی ، حروف زبان فرانسه را بخوبی حروف روسی می دانست و بیشتر اوقات فقط به زبان فرانسه فکر میکرد .

برادران لئو پس از گذشت مختصر زمانی ، سربسرها گذاشتنها و خوش مزه گیهای خود را کنار گذاشته و لئو را بعنوان عضوی از گروه خود پذیرفته و نسبت بهم دیگر مهربانتر شدند . لئو لبخند و چشموهای درشت و میشی برادرش دمیتری را که نزدیک به سن و سال خودش بود دوست میداشت . او شباهت زیادی به بزرگترین برادر خود (نیکولاس) داشت و اما لئو برادرش سرجی را که دو سال بزرگتر بود ، بحد پرستش دوست میداشت . لئو در دفتر خاطرات خود نوشته است : او (سرجی) پسر بسیار خوش اندام ، زیبا و در میان ما (برادران تولستوی) استثنائی بود . وی بیشتر اوقات آواز می خواند و با مدادهای رنگی تصاویر خروسه های فوق العاده جالبی را نقاشی کرده و گاهی نیز به پرورش مرغها می پرداخت . سرجی سرمشق زندگی من بود و من او را بی نهایت دوست داشتم و می خواستم که مثل او و در نهایت خودی باشم و اما بازیهای زشت زندگی سرجی را زودتر از برادر بزرگترم نیکولاس رنگ باخته و پریشان ساخت . " نیکولاس دارای چنان قوه تخیل بود که میتوانست ساعتها داستانهای خیالی و یا خنده آور تعریف کند . یک روز نیکولاس به برادرانش اظهار داشت که وی یک رازی میداند و اگر پرده از روی آن برداشته شود ، تمام خصوصتها و بیماریها از روی زمین ناپدید شده و عشق و محبت در قلوب انسانها جاری گشته و همگی بمانند برادران آنت* سالم و سعادت مند خواهند شد و اضافه نمود که اگر آنها مایل به کشف این راز عمیق باشند باید همگی در کنار

* بطوریکه لئو در خاطراتش نوشته است منظور نیکولاس از برادران آنت همان برادران مورا وین بودند که متعلق به یک فرقه مذهبی در بوهیمیا و در قرن شانزدهم در اوج شهرت زندگی میکردند .

هم و در زیر صندلی‌ها قرار گرفته و ساکت و آرام به حکایت نیکولاس گوش فرا دهند.

لئوی کوچولو در حالیکه در زیر صندلی سرش را در میان دستهایش گرفته، نفس را در سینه‌اش محبوس نموده و به ضربان قلبش گوش میکرد، ناگهان بخاطر وحدت و مهربانیهای برادران مورا وین بشدت گریه کرد. تولستوی واقعا "میخواست که موفق به کشف این راز مهم شده و زشتی‌ها، نابرابری‌ها و خصوصتها از روی زمین پاک‌سازی گردیده عشق و محبت عدالت و سعادت جایگزین آنها گردد. بهر حال، نیکولاس به حکایت خود ادامه داد و سرانجام اظهار داشت که این راز مهم در روی یک درخت سبز کنده‌کاری شده و در لبه دره تنگی واقع در جنگل قدیمی زاکاز مدفون شده است. تولستوی پس از پنجاه سال نوشته‌است: من داستان برادرم نیکولاس را واقعا "باور کردم و هنوز هم معتقدم که شبیه یک چنین چیزی مبنی بر تخریب همه زشتی‌ها و بی‌عدالتی‌های قلوب بشر حقیقت داشته و روزی برای مردم دنیا ظاهر گشته و سعادت و مهربانی‌ها را جایگزین نامهربانی‌ها و بدبختی‌ها خواهد نمود". لئو با بخاطر سپردن مخفی‌گاه فرضی درخت سبز کنده‌کاری شده نوشته است: هنگامیکه مقرر شد جسم من در جایی دفن شود، ترجیح میدهم که همان نهانگاه درخت سبز کنده‌کاری شده باشد." *

در یک زمان دیگر نیکولاس به برادرانش قول داد که آنها را به کوه فانفارون ببرد ولیکن بشرط اینکه هر کدام از آنها که میخواست در این سفر بمسافرتین دیگر ملحق شود اول باید در یک گوشه‌ای از اطاق ایستاده و راجع به خرس سفید فکر نکند و دوم اینکه سعی کند که در هنگام مسافرت یک خرگوش زنده، مرده و یا خشک شده را نبیند

* پس از مرگ تولستوی، جسدش در همان مکان مورد نظرش (لبه دره تنگ در جنگل قدیمی زاکاز و در کنار درخت سبزی) دفن گردید.

و سوم اینکه قسم یاد کند که بمدت یکسال راجع به آنچه که در بالای کوه مشاهده کرده است بکسی چیزی نگوید. هر کدام از آنها که نتوانست از این آزمایشات قبول شود میتواند جزء مسافران کوه بوده و نیت نماید و از برآورد شدن آرزویش در بالای کوه مطمئن باشد. ضمن پذیرفته شدن از آزمایشها، هر کدام آنها نسبت باینده خود نیتی کرده و آرزوئی نمودند. سرجی میخواست مجسمه ساز مومی اسبها و مرغها شود، دمتری مایل بود مثل نقاشهای واقعی اندام و چهره ها را نقاشی کند و لئو که نمیدانست چه چیزی را انتخاب کند اظهار داشت که اونیز میخواهد همانها را بشکل کوچکتري نقاشی نماید.

در حول و حوش این دنیای بزرگ و سحر آمیز رحمت الهی همیشه موجود بوده و همه مخلوقات شامل عنایتش می باشند. بجای مادر آنها خاله تونیت بود که امیدبخش تمام فرزندان نیکولاس ایلچ تولستوی بوده و آنها را بمانند کودکان خود تربیت کرده، نوازش نموده و دلسوزی میکرد. لئو در خاطراتش نوشته است: من از ایام طفولیت تحت تاثیر مهربانیهای او قرار گرفته و در خویشتن احساس نشاط معنوی میکردم و یک تمایل درونی مرا بسوی عشق و عاطفه بی پایان سوق میداد. من چگونگی خرسندی و شادمانی او را در مواقع مهرورزی بدرستی احساس کرده و این سعادت بزرگ را از او آموخته و فهم کردم. او طریق رضایت و سپاسگزاری را با کناره گیری از یک زندگی مادی بمن یاد داد و این نعمت بزرگ الهی است ولذا من نسبت به احساس سپاسگزاریم از خداوند بزرگ سپاسگزارم" در اطاق تونیت بشقابهایی پر از کلوچه - شیرینی - خرما و کشمش به ردیف چیده میشد و هیچ معامله ای به لئو کوچولو بهتر از این نبود که تونیت در موقعیتهای مقتضی او را بخاطر رفتار خوبش تشویق کرده و بوی شیرینی و یا خوردنیهای دیگر پاداش دهد. لئو همچنین دوست داشت که در اطاق نشیمن و در پشت نیمکت مبلی تونیت دراز کشیده، بوی عطر وی را

استنشاق نموده و در حرارت مطبوع وی احساس آرامش کرده و گاهی نیز گونه‌اش را در کف دستهای کوچک تونیت گذاشته و استراحت می‌نمود. غیر از تونیت، نیکولاس ایلچ تولستوی نیز به پسر کوچکش لئو نزدیکتر بوده و نسبت بوی محبت ویژه‌ای داشت و لئو را نمونه‌ای از ذوق - مقاومت و سرافرازی خطاب می‌کرد. پدر لئو یک مرد خوش‌اندام و شایسته بود. هنگامیکه با یک کت سواری و با شلوار تنگ به شهر عزیمت می‌کرد و یا در میان سگهایش و سوار بر اسب از میان مردم یاسنایا پولیانا می‌گذشت، توجه تمام مشاهده‌کنندگان را بخود جلب می‌نمود. بعضی اوقات به اطاق پسرانش رفته و چند کلمه‌ای با فیودور ایوانویچ راسل به زبان آلمانی صحبت کرده، و از پسر کوچکش (لئو) بطور ستایش آمیز تعریف نموده و او را به معلمش سفارش کرده، شعری از پوشکین خوانده، از تسلیم‌پذیری و گزاف‌گوئی ناپلئون انتقاد نموده و سپس از کلاس بیرون رفته و فرزندانش را با معلمشان تنها می‌گذاشت.

موقعیکه ساعات تدریش صبح‌ها بپایان می‌رسید برادران تولستوی بطور سریع از کلاس بیرون پریده و سرگرم بازیهای کودکانه میشدند. باغچه‌خانه آنها بحدی وسیع بود که آنها هر روز یک‌گوشه تازه‌ای را بمنظور بازی کردن پیدا می‌کردند. بعضی اوقات که هوا گرم میشد آنها در رودخانه فورونکا مشغول صید خرچنگ شده و پوست آنها را پاره کرده و همدیگر را در میان جنگلهای تمشک دنبال می‌کردند و سپس بتماشای اسبها به اصطبل‌ها و بدیدن سگها به لانه‌های رفتند. در میان جنگلهای اقدام به چیدن قارچ و تمشک نموده و بچه‌های کهنه‌پوش رعایا را صدا زده و با آنها به گفتگو می‌پرداختند. در فصول زمستان با هم دیگر برف بازی کرده و سرگرم سربیدن در روی یخهای بلورین رودخانه فورونکا میشدند و موقعیکه می‌خواستند بمنزل مراجعت نمایند مجبور بودند که قبل از داخل‌شدن بدرون خانه سرو صورتشان را شسته

و لباسهایشان را عوض کرده و سپس باطاق نشیمن می‌رفتند جائی که مادر بزرگ، عمه الکساندرا، خاله تونیت، پاشینکای کوچولو و فیودور ایوانوویچ راسل منتظر تمام شدن پدر از مطالعات بوده تا بتوانند باتفاق هم‌دیگر به سر میز غذا خوری بروند.

در بعضی مواقع هنگامیکه هوا مساعد میشد برادران تولستوی در معیت مادر بزرگ، تونیت، راسل و اعضای دیگر خانواده با یک درشکه سایبان‌دار و با پوشش زرد و بلند که مدام تکان می‌خورد از طریق جاده پیچاپیچ جنگل زاکاز به روستای گروموند که در دو کیلومتری یاسنایا پولیانا قرار داشت می‌رفتند. برادران تولستوی در درون درشکه آواز خواندند و شادی می‌نمودند و اسبها در اثر سروصداهای آنها کوشهایشان را الرزانده و بطرف بالا سیخ می‌کردند. در انتهای جاده ماتویونا، دختر گاوچران بانان سیاه، ماست و شیر تازه منتظر ورود اعضای خانواده ارباب یاسنایا پولیانا میشد و به محض مشاهده آنها هدایای خود را تقدیم آنها می‌نمود.

شبهای زمستان هم بخانواده تولستوی فریبندگی خاصی داشت. آنها در زیر سقف‌خانه اربابی خود و در کنار بخاریهای دیواری که با آجر چیده شده بودند گرد هم آمده و زمان را بخوشی ولیکن بکندی سپری می‌کردند. صرف‌نظر از قابهای آئینه‌ها، یک و یا دو صندلی دسته دار و چند میز کوچک ماهگانی قدیمی، وسائل آسایش دیگر خانه آنها توسط غلامان تراشیده و بهم چسبانده شده بودند و حتی کفشهای بچه‌ها نیز توسط کفش‌دوزهای محلی دوخته میشد با وجود این لئوی کوچولو همیشه با خود میگفت که هیچ‌خانهای در تمام دنیا زیباتر از خانه نیست که او در آنجا بدنیا آمده است.

قبل از اینکه آنها در موقع مقرر به رختخواب بروند به بزرگترها شب بخیر گفته و دستهای آنها را می‌بوسیدند و گاهی نیز بخاطر رفتار خوبشان اجازه می‌یافتند که چند دقیقه‌ای بیشتر در اطاق پذیرائی

و در جوار بزرگترها نشسته و به گفتگوهای آنها گوش کنند. پس از دستور خواب و استراحت که توسط بزرگترها صادر میشد، سرگرمی خود بزرگترها حداقل تا یک ساعت دیگر همچنان ادامه می یافت، و سپس هر کدام از آنها به اتاقهای خواب خودشان رفته و استراحت میکردند. مادر بزرگ با لباس سفید خواب و با یک کلاه بیلبه و چین دار مثل کندوی عسل بسر نهاده و در رختخوابش دراز میکشید و به حکایات لئو استپانوویچ که سالها قبل توسط پرنس فولکونسکی بعنوان قصه گو استخدام شده بود گوش میداد. استپانوویچ نابینا بود و بهمین جهت هم میتوانست حتی در مواقع آرایش زنان حضور داشته باشد. بعد از اینکه تمام اعضای خانواده در رختخوابهایشان قرار میگرفتند، یکی از خدمتکاران شمع هارا یکی پس از دیگری خاموش میکرد و تنها یک شمع که در گوشه و در جلو شایلها قرار داشت، روشن میماند. در این روشنائی وهم آور، رئیسه خاندان به بالشهای نرم و لطیف خود تکیه میداد و سایه کلاه سفید و چین دارش در زیر نور شمع و در دیوار بطور موج وار تکان میخورد. مرد نابینا در کنار پنجره و مشرف باطاق لئو نشسته و منتظر صدور دستور آغاز حکایت میشد و سرانجام بنا بدستور مادر بزرگ شروع به قصه گوئی میکرد.

لئو مجذوب کاهنی مادر بزرگش میگشت ولیکن بدرستی نمیدانست که آیا وی در رختخوابش واقعا "به قصه های مرد نابینا گوش میدهدیا خیر. بعضی اوقات این قصه گوی کهنه کار در نهایت ادب از مادر بزرگ سؤال میکرد "میفرمائید که ادامه دهم"؟ و مادر بزرگ با لحن آمرانه میگفت: بله ادامه بده و او مجددا "افسانه های سنتی روسی را با قصه های شهرزاد در هم آمیخته و حکایات خود را ادامه میداد. آهنگ یکنواخت و موزون استپانوویچ آرام آرام موجب بسته شدن چشمهای لئو میشد و او را به رویاهای خیالی یک ملکه باستانی ساختگی وفرضی که با کلاه سفید و بیراقی خود در رختخوابش و در مجاورت اطاق وی

خوابیده بود، می‌برد. بعضی اوقات مادر بزرگ به همراه دو نفر از خدمتکارانش با سامی پتروشکا و یاتیوشا سوار بر درشکه، یک اسبه خود شده و بطرف باغات فندق می‌رفتند. خدمتکاران در باغها بالای درختهای فندق رفته و شاخهای درختان را بطور مودبانه بطرف بانوی خودشان خم می‌کردند و مادر بزرگ رسیده‌ترین آنها را چید و به کیسه می‌ریخت. نومه‌ها در جواروی به تندی کار کرده و با مختصر نزاعی مشغول پاک کردن فندقها میشدند. لئو بعدها نوشت: من مادر بزرگ، درختستان فندق، بوی تیز برگهای درختان، خدمتکاران، درشکه و همه آن چیزهای دیگر را که در اثر تابش خورشیدی نرم شده و بطور غیر محسوس تغییر شکل میدادند، بخاطر می‌آورم. پلاجیانیکولایفنا (مادر بزرگ) یک زن تنگ نظر، دمدمی مزاج و مستبد بود و به خدمتکاران سختگیری میکرد ولیکن در مورد فرزندان و نوه‌هایش سهل گیر و بخشنده بود."

الکساندرا الینچنا که به عمه آلین معروف بود، رفتارش با مادر بزرگ فرق میکرد. او در جوانی با کنت استن ساکین ازدواج کرد ولیکن پس از مدت کوتاهی بعلت ناسازگاری شوهرش خانه و زندگیش را ترک و در منزل برادرش زندگی میکرد. عمه آلین در اثر این حادثه تلخ، گوشه نشینی گزیده و بتدریج مبتلا به یک نوع افسردگی روحی گردید. او غیر از مطالعه زندگینامه‌های مقربین بچیز دیگری نپرداخت، اندوخته خود را با فقرا تقسیم کرد و تمام اوقاتش را با صحبت کردن با مردم پاک نیت، راهبها، صومعه نشینها، زوار و اشخاص نیمه مقدسی که عازم دیرها میشدند و بمنظور، استراحت موقتی در جلو درب خانه توقف میکردند میگذراند و گاهی نیز در اطاق خویش و به تنهائی چنگ نواخته و اشعار (بزبان فرانسه) می‌سرود. آلین زیبائی و جوانی قابل تحسین داشت و جذابیت چشموهای آبی او همیشه مورد صحبت مجالس و محافل میگشت و بهمین جهت انسان به سختی باور میکرد

که وی همیشه لباس سیاه بتن نموده و جسم و روحش را در راه خدا اهدا نماید.

صفای ایام کودکی - قلب خوشبخت و مهربان - خلوص نیت و محتاج به عشق و ایمان: آیا میتوانم دوباره بشماها دسترسی پیدا کنم؟ چه زمانی میتواند بهتر از این باشد، هنگامیکه عالیتیرین محسنات یعنی خوشحالی ساده و بی تزویر و احتیاج نامحدود نسبت به عشق و ایمان تنها انگیزه اصلی زندگیها باشد؟ (لئو تولستوی). هنگام کودکی لئو معتقد به عبور یک جریان عشق ابدی از میان قلوب خانواده او به بقیه دنیا بود. اگر چه بزرگترها گاهگاهی موجب یاس و نومیدی وی میشدند، با وجود این لئو در توی رختخواب خود باینسو و آنسو پیچ خورده و با خود میگفت: «من میتا (دمیتری) را دوست دارم، میتامن، پدر، سرجی، نیکولاس، خاله تونیت و مادر بزرگ را دوست دارد و آنها همگی مرا و همدیگر را دوست دارند و همه خوشبخت و سعادتمند هستیم و اما اگر همه همدیگر را دوست دارند پس چرا عیسی مسیح را بر صلیب آویختن؟ چرا او را شکنجه کردند و عذابش دادند؟ لئو نتوانست این چنین شرارتهای و بی عدالتیها را تحمل کند و لذا بار دیگر اشکهایش به گونه اش جاری گردید. برادرانش او را لیوفا - او یوفا (نی نی کوچولوی گریان) خطاب میکردند. مادرش که در زمان حیاتش مصرانه خواستار ظهور صفات قدرتمند پسرانش بود بدون شک با مشاهده عدم کنترل احساسات لئو وحشت زده میشد. حقیقت امر این است که وی همه چیز را بطور جدی تر از دیگران احساس میکرد. یک اتفاق جزئی و یا آهنگ ناگوار او را بدرون خویش فرو میبرد و باعث ملالت و افسرده گیش میشد. بوی اصطبل در وجودش سبب ایجاد یک حس عجیبی میکرد، با لمس پوزبندهای سرد سگها قلبش تکان میخورد و میخواست بادهای کشتزارها را که بصورتش شلاق میزد نوشیده و زمینهای فصل بهاری را که رنگ و بویشان او

را مست و بیقرار میکردند بخورد. لئو در داستان طفولیت خود نوشته است: من آهنگ صداها، شیهه و سم اسبهای اراپه‌ها، سروصداهای بلدرچین‌ها، وزوز حشرها، بوی گیاهان خاراگوش و کاه، عرق اسبها، تابش خورشید بر روی کشتزارها، خطوط آبی جنگل‌ها، ابرهای سفید و کمرنگ آسمان، نور موج آفتاب در فضا و یا بر روی رودخانه‌ها و هزاران رنگها و سایه‌های مختلف را دیده، شنیده و احساس کرده‌ام... و سپس بر مبنای همان رغبت و اشتیاق و با چشم‌های باز و پهناور و با احساس شنوایی، بینایی و بویایی خویش، حرکت و زندگی همه آنها را (زندگی مورچه‌ها را به نباتات، گیاهان را به اسبها و بالاخره اسبها را به انسان) انتقال میدهد.

بزرگترها آموزش شایسته برادران تولستوی را در یاسنایا پولینا غیر ممکن تشخیص دادند زیرا بزرگترین آنها (نیکولاس) چهارده ساله و کوچکترین آنها (لئو) هشت ساله شده بودند و لذا تدریس فیودور ایوانوویچ راسل کافی بنظر نمی‌رسید و آنها بمنظور گسترش معلومات خودشان نیازمند به یک استاد واقعی بودند که بتواند آنها را وادار به کسب معلومات بیشتر نماید. بمنظور آماده ساختن ذهن لئو در رابط با جدائی از زادگاهش، پدرش در روزهای آخر سال ۱۸۳۶ به‌وی اظهار داشت که میخواهند بزودی یاسنایا پولینا را بمقصد مسکو ترک نمایند.

فصل سوم

دنیای خارج

در تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۸۳۷، خانواده تولستوی و قدیمی‌ترین خدمتکاران آنها بمنظور نیایش در سالن پذیرائی ویلای ارباب یاسنایا پولیانا گرد هم آمده و پس از یک دقیقه سکوت، همگی در مقابل شمایل‌ها زانو زده و بمسافران مسکو که یکی یکی از پله‌ها پائین می‌رفتند دعای خیر سفر خوانده و آرزوی سلامتی و موفقیت نمودند. هنگامیکه قافله مسکواز جلو مشایعت کنندگاه عبور می‌کردند، غلامان و خدمتکاران با چشم‌هائی پر از اشک، دست‌بچه‌ها را بگرمی فشرده، بشانه‌هایشان بوسه زده و سر تعظیم فرود می‌آوردند. لئو با اندوه فراوان و با قلب مهربان یکایک آنها را نگریسته و از آنها خداحافظی کرده و با خود می‌گفت: زادگاهم راترک کنم! ... به کجا روم؟ در جستجوی چی باشم؟ خوشبختانه همه کسانی که لئو نسبت بآنها عشق می‌ورزید، همراه او بودند. پدر لئو با یادآوری تجارب زمان افتخار آمیز نظامی خود فرزندان را در صندلیهای درشکه‌های اول کاروان نشاند. مادر بزرگ، خاله تونیت، عمه آلین و دختر خوانده او (پاشنیکا)، ایللیچ تولستوی به همراه تمام فرزندان، معلمان سرخانه، محافظ کنت (دونیچکا) و بالاخره سی نفر از غلامان و خدمتکاران قدیمی در درشکه‌ها و سرتمه‌های برفی پوشش دار جابجا گشته و آماده بحرکت گردیدند. سگها در اطراف کاروان بی حرکت، پارس داده و در توی برفهای سنگین روزه میکشیدند. چند نفر از غلامان که از شدت سرما می‌لرزیدند، بارهای سرتمه‌های قافله را با طنابهای ضخیم محکم می‌بستند. یکی از مهرتها اسبهای یدکی را از اصطبل بیرون آورد و سرانجام دستور حرکت کاروان مسکو در فضا طنین انداخت. قافله بآرامی حرکت کرد و از میان دو برج سفیدی که نشانگر دروازه ورودی یاسنایا پولیانا بود، عبور نموده و به جاده‌ای که مورد استفاده عموم مردم دنیا بود، رسیده در این هنگام

غم و اندوه فراوانی در قلب رئوف و مهربان لئو نشست و ناگهان بخاطر فراق از زادگاه خویش بشدت گریه کرد ولیکن پس از لحظاتی بخاطر پوشیدن لباسهای تازه، خود و با تصور دیدار مجدد از زادگاهش، خویشتن را تسلی داد و آرام گرفت. طی نمودن یکصدوسی میل مسافت راه توام با یخهای لخته و برفهای کهنه و عبور کردن از دشتهای و بیشههای غان کار سهل و ساده نبود. کاروان در تمام مواقع تعویض اسبهای یدکی که غالبا " در جلو قهوه‌خانه‌ها و پاسگاههای دولتی انجام میگرفت، چائی داغ نوشیده و خودشان را با هر وسیله ممکن گرم میکردند. درشکه مادر بزرگ که در پیشاپیش قافله حرکت میکرد، چرخهای بلند داشت و جایش تقریبا " براحتی منزل بود. تمام مایحتاج ده روزه آنها از قبیل غذا، جعبه دارو و چمدانهای لباس در داخل همان درشکه قرار داشت. پاهای رکابداران که بمنظور جلو گیری از پیشامدها در هر دو طرف دلیجان ایستاده بودند از شدت سرما و وزش باد سرد یخ می‌زدند. درشکه مادر بزرگ بحدی بزرگ بود که نتوانست از گذرگاه طاقدار پست‌خانه سرپوخت عبور کند ولیکن با وجود این حرکت کاروان بدون حادثه ادامه یافت. خانواده تولستوی شبها را در طبقه فوقانی قهوه‌خانه‌ها و مسافرخانه‌ها بیکه بسیار سرد و پر از ساس و شیش بود بسرکرده و صبح روز بعد مجددا " براه خود ادامه میدادند. روز پایان سفر، نیکولاس ایلیچ تولستوی یکایک پسرانش را به درشکه خود دعوت کرده و در پهلوی می‌نشاند و سرانجام هنگامیکه آنها پس از چهار روز مسافرت سخت وارد مسکو شدند، پسر کوچک وی (لئو) بود که در کنار پدرش قرار داشت.

گنبدهای طلائی رنگ مسکو که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند از دور پدیدار گشت. زمزمه و ازدحام جمعیت شهر آرام آرام بگوش می‌رسید و بانگ ناقوسها در فضا طنین انداز میشد. قافله وارد حومه شهر شد و سپس از خیابانهای تنگ و پیچاپیچ با خانههای چوبی محقر

با نرده‌های شکسته عبور کرد و وارد منطقه‌ای شد که دارای خیابانهای پهن و تمیز و عمارات سنگی و کلیساهای تکبر آمیز بود. پدر در نهایت غرور و سرافرازی به بناهای تاریخی مسکو اشاره می‌نمود و اسامی یکایک آنها را به پسرش (لئو) تعریف میکرد. جمعیت زیاد و گوناگون از قبیل بازرگانان خرجه‌پوش، کشاورزان با چاروغ، افسران با اونیفرم، تعدادی با لباس‌های به سبک اروپائی، دخترهای فروشنده با روسری و بالاخره کدبانوها با کلاه و با شتاب ویژه‌ای در پیاده‌روها رفت آمد کرده و هیچ گونه توجهی نسبت به کاروان لئو نداشتند. وی با مشاهده این حقیقت سخت آشفته‌گشت و با خود گفت: خانواده تولستوی دریا سنا یا پولیانا در مرکز قلب مردم قرار داشت ولیکن چرا در مسکو کسی بآنها اهمیت نمیدهد؟ چرا کسی با مشاهده آنها، کلاهش را از سرش برنمیدارد؟ وی در داستان خود (نوباوگی) نوشت: من با دنیای دیگری آشنا شده و این حقیقت بمن روشن شد که ما تنها خانواده‌ای نبودیم که مورد احترام دیگران باشیم. انبوهی از مردم که با ما در ارتباط نبودند نه تنها کوچکترین توجهی نسبت به خانواده تولستوی نداشتند، بلکه از هستی و موجودیت ما هم بی اطلاع بودند". بجای اینکه او نسبت به این غریبه‌ها تغییر جهت داده و اعراض کند، در مورد اسرار زندگی آنها کنجکاو شد و با خود گفت: آنها چگونه و بر مبنای چه اصولی زندگی میکنند؟ فرزندان شان را چگونه بزرگ و تربیت میکنند؟ و چگونه آنها را تنبیه میکنند؟.

قافله وارد منطقه مجلل و آرام پرنینجستنگایا گردید و بلافاصله بسمت خیابان پلیوچیکا که در منطقه مرکزی شهر و در امتداد رودخانه باشکوهی قرار داشت پیچید و وارد باغچه‌ای پر از درختان کهنسال شد و در مقابل یک ساختمان دو طبقه و نیم که با یازده پنجره آفتابگیر و با سردری امپراطوری مشخص بود، توقف نمود. لئو که در بیرون از شهر و در نهایت آرامش توام با دوستی فراوان نسبت بدیگران

زندگی میکرد، نتوانست در این شهر پرس شده آرام گرفته و خود را با مردم شتابزده آن منطق نمود و احساس غربت نکند. ویلای آنها از نظر لئو بسیار خاموش، فاقد مودت و یگانگی و بدون مهمانداری و مهمان نوازی بود. پدرش اغلب اوقات مسافرت کرده و در بیرون از خانه غذا میخورد. برادران بزرگتر او خودشان را به امتحانات ورودی مدارس آماده میکردند. لئو در معیت راسل و در بیرون از خانه بگردش پرداخته و با افکار ناآرام سرگرم آموختن دروس خود میشد و گاهی نیز تصورات داستان نویسی به ذهنش خطور میکرد و میخواست مانند قصه‌گوی نابینا حکایات گفته و داستان بنویسد. لئو پس از اندیشیدن فراوان خویشتن را نسبت به نوشتن داستان مستعد یافت و سپس قلمی بدست گرفت و چند برگ کاغذ را بهم دوخت و آن را با کاغذ آبی رنگ جلد نمود و عنوان داستان را با حروف درشت در روی جلد آن نوشت (سرگذشت پدر بزرگ) و نام ناشر آنرا نیز کتابخانه کودکان گذاشت. و سپس با دستهای ساعی و پرتوانش شروع به نوشتن آن کرد.

«پیرمرد نودساله‌ای در شهر پ (پیترسبورگ) زندگی میکرد. او در زمان حاکمیت پنج امپراطور روسیه خدمت کرده و ب درجهٔ سرهنگی مفتخر شده و بیش از یکصد بار در جنگ‌ها شرکت نموده و در مقابل تعداد زخمهایش ده نشان جنگی به سینه داشت. او بعلت از دست دادن یکی از پاهایش با عصای زیر بغل راه میرفت و سه اثر عمیق زخمهای جنگی در پیشانی داشت و یکی از انگشت‌های خود را در نبرد بریلا از دست داده بود. وی پنج فرزند داشت و بزرگترین آنها دارای چهار فرزند و چهار نوه بود ولیکن با وجود این، پیرمرد هنوز هم آنها را بچه‌ها صدا میکرد.

داستان لئو بهمین منوال و در هیجده صفحه ادامه داشت تا اینکه نویسنده ناگهان از ذکر قهرمانیهای بی‌شمار پیرمرد احساس خستگی نمود و نوشتن آنرا متوقف کرد.

اواسط سال ۱۸۳۷، محیط خانه آنها بسردي گرائيد و بيماري نيكولاس ايليچ تولستوي موجب پريشاني و تشويش تمام اعضاي خانواده شد. پدر خانواده بيشتر اوقات سرفه نموده و گاهي نيز خون استفراق ميكرد.

پس از انعقاد قرار داد مبنی بر وکالت فروش قسمتی از املاک همسایه خود تیمیاشیف* پدراز مرگ ناگهانی وی مطلع شد و بلافاصله تمام مدارک را جمع آوری نمود و به همراه دو نفر از خدمتکارانش عازم ایالت تولا گردید. وی بدرستی میدانست که خواهران تیمیاشیف، دختر خوانده‌های تیم برادرشانرا از دارائی محروم نموده و سهم آنها را طبق وصیت‌نامه پرداخت نخواهند کرد. وی میخواست مسافت یکصد و پنج میل را که در آن زمان کار بسیار دشواری بود، در مدت بیست و چهار ساعت طی نماید. لیکن پس از اینکه وی در معیت غلامانش بسوی پیروگوف واقع در ایالت تولا نمود، در ساعت نه شب و در تاریخ ۲۱ ژوئن در خیابان افتاد و بعلت سکت ناگهانی درگذشت.

پس از فوت ناگهانی نیکولاس ايليچ تولستوي هيچ گونه مدرکي بدست نيامد و غلامانش متهم به مرگ وی شدند و سرانجام بعد از یک تحقیق و بازجوئی علت مرگ وی طبیعی اعلام گردید.

لئوی کوچولو با یک دنیا وحشت و اندوه، از مرگ پدر با خبر شد. در موقع برگزاری مراسم فاتحه خوانی یک حس عجیبی شروع به آمیزش با احساس نگرانیها و غصه‌های وی نمود و او فکر کرد که چیزی باعث تقلیل غم و اندوهش میشود. لئو در هنگام مرگ پدرش حضور نداشت و مرگش

* تیمیاشیف یکی از همسایه‌های ملاک نیکولاس ايليچ تولستوي بود که در زمان حیاتش به تولستوي وکالت غیر رسمی داده بود که پس از مرگش قسمتی از دارائی او را به دختر خوانده‌های یتیمش بدهد.

را به چشم خود مشاهده ننمود و لذا همیشه فکر میکرد که روزی موفق
 بدیدار مجدد پدر خواهد شد. او در میان عابرینی که در خیابانها
 رفت و آمد میکردند به جستجوی پدرش میپرداخت و همواره بدنال
 دیداروی میگشت و هر وقت که در میان جمعیت یک مرد چهارشانه
 با صورت کمی قرمز مشاهده میکرد، قلبش بآرامی و آمیخته بعشق صدا
 میزد. لئو در خاطرات خودش نوشته است: من پدرم را خیلی دوست
 داشتم و اما دریغاً که نتوانستم معیار عشقم را نسبت بوی تشخیص
 دهم."

۲۱ ژوئن ۱۸۳۷ تونیت در باره مرگ پدر لئو نوشت: امروز
 هولناکترین روز سراسر زندگی من است... تنها موجودی که برای من
 قلباً "متاثر شده و دوستم میداشت و یگانه فردی که رفتارش نسبت بمن
 مبتنی بر مهر و محبت بود، از دستم رفت و تمام سرور و شادیهای
 مرا نیز با خود برد. تنها امیدی که مرا موظف بانجامش میکند، این
 است که بخاطر فرزندان زنده بمانم."

مادر نیکولاس ایلچ تولستوی تمام تحمل و بردباری خود را
 نسبت باین داغدیده‌گی از دست داد و هر صبح تا شام با نهایت
 آشفتنی گریه میکرد و هنگام شب درب اطاق خواب پسرش را باز میگذاشت
 و بطور خیالی با وی گفتگو می نمود و گاهی نیز ناگهان فریاد می زد و
 نسبت باین پیشامد تلخ و دردمند ناسزا میگفت. بچه‌ها بر افروختگی
 و خنده‌های ناشی از تشنج اعصاب مادر بزرگ را از دور می شنیدند و اجازه
 نداشتند که در موقع متشنج شدن حالش به پیش او بروند.

بهر حال پلاجیانیکولا نفیسا پس از مدتی دوباره ملایمت و
 بهبودی خویش را باز یافت و سرپرستی نومه‌های خود را به خواهر بزرگ
 ایلچ تولستوی (عمه آلین پرهیزکار) واگذار نمود. عمه آلین بطور جدی
 موافقت نمود که این وظیفه سنگین و خطیر را بعهده بگیرد ولیکن اولین
 بیعت او با خدا بود. آلین فاقد تجارب کافی نسبت به تعهد خود

بود و از طرفی هم به رموز و شرارت‌های زندگی بشر آگاه نبود و لذا امور خانواده به بی ترتیبی و درهم برهمی کشانده شد. در این خانه راه گمگشته، سه زن سیاه‌پوش سعی میکردند کمزنگی خانواده تولستوی مجدداً "سروسامان یافته و به روال سابق ادامه یابد. از همه جای خانه بوی داروهای گوناگون بمشام میخورد و بچه‌ها همگی به روزگاران شیرین و رسم و رسوم زادگاه خود (یاسنایاپولیانا) می‌اندیشیدند. بمنظر اجابت آرزوی فرزندان تولستوی و یا شاید هم بخاطر فریب خویشتن، رئیس خاندان مصرانه خواستار حفظ سنت قدیمی شد و دستور داد که تشریفات غذا مانند سابق (رسمی) برگزار شود. بچه‌ها مثل زمان پدر که در یاسنایاپولیانا انجام میگرفت، مجبور بودند در اطاق پذیرائی بانتظار ورود مادر بزرگ نشسته و سپس باتفاق هم‌دیگر به سر میز غذاخوری بروند. به محض اینکه مادر بزرگ در مبل راحت خود فرو می‌رفت، بلافاصله دیگران نیز در جاهای خودشان قرار میگرفتند و بالاخره آقای دوما با در نظر گرفتن سن و سال خانواده بشقابهای سوپ را پر میکرد. لئوی کوچولو با چشمهای نیمه‌باز به غذاها نگاه کرده و با بی صبری منتظر دریافت سهم غذای خود میشد. اگر چه هنوز هم خانواده تولستوی عزادار بود معهذا پلاجیانیکولایفنا بمنظور سرگرمی و فراموشی غم و اندوه بچه‌ها بآنها اجازه میداد که به تئاتر بروند. ضمن خیره‌گی به صحن مخل‌نما و بزرگ تئاتر، لئو باز هم قادر به تصمیم تماشای محل سرگرمی و نمایش نشد و بجای اینکه مشغول تماشای صحنه تئاتر باشد، بیشتر به اطراف خودش نگاه میکرد. بنظر وی دیدن تماشاچی‌ها بسیار جالبتر از تماشای بازیگران صحنه بود حقیقت امر این است که یک میل باطنی او را بطور غیر ارادی به‌جهت بازی‌های واقعی زندگی کشانده و مجذوب چهره‌های گوناگون غریبه‌هایی که به ردیف در صندلیها نشسته بودند می‌نمود. روز کریسمس لئو و برادرانش بمنزل واستلی شینف دعوت شدند. او این مهمانی را

ناشی از ترحم نسبت به یتیمی آنها احساس نمود و بمنظور اثبات حس و گمان خود، هدایا و اسباب بازیهای گرانقیمت کنار درخت کریسمس را که به نام‌نوه‌های پرنس فولکونسکی نوشته شده بودند، استنادقرار داد.

صرفنظر از این اهانتی که موجب رنجش روحش میشد، بعلاوه‌وی بخاطر یک تازه‌واردی بنام پروسپرتوماس در عذاب دائمی بسر می‌برد. صلاحیت تدریس فیودورایوانوویچ راسل غیر کافی و ناشایسته تشخیص داده شد و مادر بزرگ تصمیم گرفت که بجای وی یک‌مرد فرانسوی را استخدام نماید. راسل بمنظور ادامه خدمت به خانواده تولستوی به مادر بزرگ التماس کرد که بدون دریافت حقوق در شغل خود باقی بماند ولیکن پیشنهاد او رد شد و راسل بناچار سمت خود را به پروسپرتوماس واگذار نمود. هنگامیکه راسل یکایک شاگردانش را به جانشین خود معرفی میکرد اظهار داشت: سرجی پسر خوبی است، او میخواهد کارش را بدرستی انجام دهد ولیکن باید مواظبت شود. لئو بسیار حساس و مهربان است او هیچ چیز را بزور و تهدید یاد نمیگیرد مگر با ملایمت و مهربانی. خواهش میکنم نسبت بآنها مهربان بوده و خوش رفتاری کنید". پروسپرتوماس با خونسردی اظهار داشت: مطمئن باشید که آنها در تحت نظارت من بدرستی هدایت شده و تابع طریق تدریس من خواهند بود.

پروسپرتوماس یک مرد بیست و پنج ساله با قد کوتاه، موهای بور، اندام عضلانی، فعال و دارای معلومات بیشتر از متوسط بوده و مانند اغلب هموطنانش در روسیه بدنبال سعادت و خوشبختی میگشت، توماس خواب تسخیر قلب دختر ثروتمند روسی را میدید که بتواند با او وصلت نموده و از این طریق به مال مکننت برسد. وی وجه دریافتی خود را صرف خرید پوین‌های چرمی براق و جلیقه‌های ابریشمی میکرد و بصورتش پودرهای گرانقیمت می‌زد و سخنانش مالا مال از پیرایه و

غیر ضروری بود. بهر حال، توماس تنها معلم سرخانه خانواده تولستوی نبود. آنها در مجموع یازده معلم در اختیار داشتند و طبق صورتحساب خاله تونیت حق تدریس معلمان سرخانه تولستوی سالیانه بالغ بر هشتزار و سیصد روبل میشد* ولیکن مدیریت آموزش بچه‌ها را توماس بعهده داشت.

صرفنظر از گزاف‌گوئی و ظاهر زننده توماس، قضاوت وی درباره شاگردانش نادرست نبود. او مشخصات فکری شاگردانش را در رابط با تدریس خود باین شرح بیان نمود. نیکولاس هم مستعد و هم میل بخواندن دارد، سرجی استعداد دارد ولیکن میل بخواندن ندارد، دمیتری میخواهد بخواند و اما قادر بخواندن نیست و لئو نه‌توان خواندن و نه میل بخواندن دارد و این یک حقیقت است زیرا که وی یک دانش‌آموز تنبل بوده مسائل و ریاضیات را بدرستی فهم نمیکرد و هیچ‌گونه کوششی نیز نسبت به یادگیری نامها و نشان‌هاییکه معلمانش میخواستند بزور به کله او فرو کنند از خود بروز نداد. با وجوداین تبدلی، کشف یک قوه تخیل و حساسیت بیش از حد در وجود اوکار بسیار سهل و ساده بود. ضمن اعتراف توماس در رابط بااستثنائی بودن لئو اظهار داشت که وی یک مولیر جوان است ولیکن رام کردنش مستلزم چیزی بیشتر از تملق است. لئو از همان ابتدا از این معلم خارجی خود بین و پر مدعا بیزار گشت. و قتیکه توماس میخواست یکی از شاگردانش را تنبیه کند، یکی از دستهایش را که همیشه توی جیب هایش قرار داشتند بیرون می‌آورد و داد می‌زد "به‌زانو... تو بدرد هیچ چیز نمیخوری".

تولستوی در داستان نوباوه‌گی نوشته‌است. من با چهره کبود و با خشم زیاد در مقابل وی ایستاده و با خود میگفتم، ترجیح میدهم

* ۸۳۰۰ روبل = ۲۳۵۰۰ دلار (به نرخ سال ۱۸۳۸)

که بمیرم ولی در مقابل او زانو نزّم ولیکن توماس شانه‌های مرا گرفت و با تمام نیروئی که داشت کمرم را خم کرد و مرا به زانو نشاند. "توماس در واقع میل به تنبیه بچه‌ها نداشت زیرا بخوبی میدانست که اولیای آنها کاملاً" مخالف با این نوع روش تدریس می‌باشند. یک روز وی دست لئو را گرفت و در یک محل تاریک و درب بسته انداخته و محبوس نمود. لئو در تاریکی و در روی یک صندوق قدیمی نشست و بلافاصله شروع بگریستن نمود و گلویش از شدت خشم منقبض گردید و به نظرش آمد که او یک پسر بچه یتیمی است که از زادگاهش جدا افتاد و از حمایت پدر و مادر محروم گشته و تنها و بی کس مانده است. پس از چند دقیقه‌ای، وی در تاریکی بسوی رویاهای دور دست و گوناگون کشانده شد و بفکر ثبت نام کردن در سواره نظام، رفتن به جبهه‌های جنگ، اضمحلال و کشتار دشمنان، فریادهای پیروزی بازخندهای جنگی و سپس ارتقاء به مقام امیری و سان و رژه در بلوار تویر، ملاقات با امپراطور و دریافت نشان بخاطر دلاوریهایش افتاد و با خود گفت: بعنوان یک ژنرال سواره نظام می‌خواهم از امپراطور درخواست نمایم که بخاطر قهرمانی‌هایم اجازه دهد که من از دشمن خود (توماس) انتقام بگیرم و سپس بوی خواهم گفت: به زانو ... تو بدردهیچ چیز نمیخوری!"! تولستوی نوشته است: لیکن ناگهان بنظرم آمد که توماس هر لحظه ممکن است با ترکه داخل اطاقک شود. و سپس بخود آمده و فهمیدم که من نه تنها ژنرالی که وطنش رانجات داده است نیستم بلکه یک موجود بسیار ضعیف و قابل ترحم می‌باشم. "پس از لحظاتی که او از تخیلات به واقعیت برگشت، مجدداً" با بالهای یک تخیل دیگر به پرواز در آمد. او مرده بود و عزیزانش درسوگش نشسته بودند، توماس با نهایت پشیمانی در کنار جسدش ایستاده و از خانواده وی تقاضای بخشش می نمود. لیکن آنها به وی گفتند: تو مسئول مرگ لئوی ما هستی، تو او را وحشت زده کردی و بعلاوه او

نتوانست تحقیرها و اهانت‌های ترا تحمل کند. گم شو، سگ!"

هنگامیکه لئو در تاریکی و به تنهایی به تلخیها و به بی‌عدالتیها می‌اندیشید، اولین تجربه مذهبی او در پیش چشمهایش مجسم گردید و با خود گفت: اگر خداوند عادل است، پس چرا توماس را بخاطر کنه‌کاریهایش بیدرنگ مجازات نمیکند؟ چرا انسان باید در دنیای که باطل نیرومندتر از حق جلوه میکند زندگی‌کنه. خشنودی مرگ شرافتمند و پرواز بسوی فرشتگان و مسکن گزیدن در میان ارواح پاک که خیلی بیشتر و بهتر است. لئو مجدداً شروع بگریستن نمود و چشمهایش پر از اشک شد و مرتباً با خود زمزمه کرده و میگفت: ما پیوسته بیک‌سوی بالا و بالاترها پرواز میکنیم!" پس از بیست و چهار ساعت آزادیش از اطاقک تاریک هنوز هم تخیلات ترک زندگی موجب وسوسه او میشدند و لذا فکر کرد، تمام آنچه که وی به منظور پرواز کردن لازم دارد این است که از بالا بطرف پائین خم شده و دستهایش را دور پاهایش قرار داده و شروع به پرواز نماید. لئو نتوانست به آنچه که فکر کرده بود اقدام نکند و بالاخره یک روز خود را از پنجره اطاقش که در طبقه سوم قرار داشت بیائین انداخت و آشپز خانواده او را در کف حیاط و در حال اغماز یافت. لئو بطور معجزه‌آمیز نجات یافت و هیچ کدام از استخوانهای بدنش نشکسته بود. تنها صدمه وی ضربه ملایمی بشرش بوده که پس از هیجده ساعت بیهوشی طوری از خواب بیدار شد که گویا هیچ اتفاقی رخ نداده است و سپس به پرش خود از طبقه سوم اعتراف و اظهار داشت که بمنظور جلب توجه دیگران اقدام باین عمل نموده و میخواست پرواز نماید. لئو بعدها نوشت: من قسمتی از چیزهایی را که از پیش در ذهنم جایگیر شده بودند بخاطر می‌آوردم و نسبت بآنچه که مردم در باره من فکر کرده و یا من در باره اطرافیان خود فکر میکردم آگاهی داشته و متوجه اعمال درست و یا غلط خویش بودم و این موضوع همیشه مورد اختلاف

ما بوده و سبب ضایع شدن نشاط معنوی من میگشت و آرامش فکری مرا مختل میکرد". لئو با یاری حس آگاهی توانسته است که اغلب اوقات به ترسها و اضطرابهای خود چیره گردد. هنگامیکه او در معیت برادرانش به مدرسه سوارکاری میرفت از معلم سوارکاران تقاضا نمود که وی را نیز تعلیم داده و روی زین اسب بنشانند. یک روز لئو را روی زین اسب قرار دادند ولیکن وی هراسان گشت و از گردن اسب آویزان شد و دندانهایش را محکم روی هم فشرد و سعی نمود که تعادل خود را حفظ کند لیکن پس از اندکی بالا و پائین شدن، اسب او را بی رحمانه بزمین کوبید. لئو دردهای زمین خورده گی را به هیچ وجه به رخش نیاورد و فقط در اندیشه تمسخر دیگران غوطه ور گشت و باز هم چشمهایش پر از اشک گردید و مجدداً "و مصرا نه خواهش کرد که وی را روی زین اسب بگذارند و او این بار توانست اسب را یورتمه هدایت نماید و دیگر نیفتاد.

وی سعی میکرد که با اجرای مقداری از اعمال برجسته و تماشائی توجه دیگران را بخود جلب کند زیرا ترکیب چهره او مزید بر غم و اندوهش میشد و فکر میکرد که هیچ کس ظاهر و سیمای او را نمی پسندد. او امیدوار بود که ترکیب صورتش بمرور زمان اصلاح شود ولیکن تاده سالگی هنوز هم با همان دماغ عقابی بوده و چشمهای کوچکش در عمق کاسه چشمهایش قرار داشتند* لئو در نیایش شبانه گی خود همیشه به خداوند التماس میکرد که او را نیز مانند برادرش سرجی زیبا و خوش ترکیب گرداند و تصمیم گرفت چنانچه تغییری در چهره اش حاصل

* ۱۰ مه ۱۸۵۲، زمانیکه لئو تولستوی بیست و چهار سال داشت در یادداشت روزانه خود نوشت: بنظر می رسد که دماغهای عقابی دارای نیروی اخلاقی بوده و سبب سعادت و بخت مساعد جهانی هستند.

نشود، خودش اقدام به تغییر ترکیب صورتش نماید. بنا به قضاوت لئو چون ابروهایش خیلی پرپشت بودند لذا وی قسمتی از آنها را قیچی نمود ولیکن آنها در مدت کوتاهی بیشتر از پیش رشد کرده و زبرتر گردیدند. شکی نیست که قادر مطلق تصمیم به تغییر چهره او نگرفت و مشیت الهی بر این بود که وی ابروهای زمخت و پشمالو داشته باشد.

حس بدنمائی ترکیب چهره لئودرپیش سونیا کولوشین که یک دختری با موهای بور ابریشمی و چشمهای صدفی و مانند خود لئونه ساله بود تیزتر گردید. با وجود این خیره‌گی و روح با نشاط وی باعث شد که لئو زندگی کودکانه خود را با او بسر برد. اولین باری که این دو کودک همدیگر را ملاقات و با هم صحبت کردند، لئو نسبت به سونیا نوعی از علاقمندی در خویشتن احساس نمود ولیکن بر مبنای همان حس شرمنده‌گی در رابط با بدنمائی چهره‌اش قادر به اظهار محبت خود نگردید. لئو در داستان طفولیت خود نوشته است: من نه تنها فاقد امید حرکت متناوب او بودم، بلکه فکر رویای دوستی او نیز از ذهنم خطور نکرد. من سرور و شادی مبادله علاقمندی را در آن هنگام بدرستی فهم نکردم و نمیدانستم که انسان در عین خوشی‌ها باز هم بدنبال آرزوهای بیشتر و پهناور می‌گردد". در شب همان روز در حالیکه از شدت اضطراب و هیجان توان خواب از چشمهایش سلب شده بود، وی در توی رختخواب و در تاریکی بطرف برادرش سرجی برگشت و با صدای لرزان و آمیخته به شرم اظهار داشت که نسبت به سونیا احساس علاقمندی میکند. سرجی عشق پاک و بی‌آلایش وی را استهزاء نمود و گفت: اگر بجای تو بودم تمام انگشت‌ها و چشمهای او را زیر – خود قرار میدادم لئو وحشت زده صورت خود را با بالش‌ها پوشاند و بمنظور اجتناب از شنیدن مزخرفات بیشتر گوشهای خود را با دستهایش محکم گرفت.

لئو بعدها گرفتار عشق مشابه گردید و نسبت به لیوبف اسلاوین کوچولو علاقمند شد. یک روز بخاطر تعصب تغییر حالت داد و اسلاوین را چنان محکم هل داد که اواز بالکن بپائین افتاد و زخمی گردید و تا مدتی می‌لنگید* لئو بعلمت حس زشت‌نمائی ترکیب صورتش مجذوب قشنگی پسرهای هم سن و سال خود نیز میشد. او در داستان قزاقها نوشته است " چیزی شبیه بعشق وجود دارد" و بدنبال آن در تاریخ ۲۹ نوامبر ۱۸۵۱ در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشته است " اولین حس علاقه و دوستی من به برادران سوزین و پوشکین بود. من آنها را بحدی دوست میداشتم که اگر هنگام روز موفق بدیدارشان نمیشدم ملتمس دعا بخداوند شده و از خداوند میخواستم که آنها را در خواب نشانم دهد". لئو در داستان طفولیت بیکی از آنها اشاره نموده و می‌نویسد:

جاذبه هیجان‌آور یکی از آنها در وجود من بحدی بود که من گاهی موجب رنجش و نارضایتی وی میشدم. من از انگیزه این رفتار بی‌اراده و عجیب خویش آگاهی کامل نداشتم. شاید به این منظور بوده که وی همیشه دارای یک طرز بیان متین و تکبرآمیز داشت و یا شاید بخاطر ترکیب چهره‌ام در پیش او احساس حقارت نموده و خویشتن را خوار و کهنتر می‌پنداشتم زیرا من به زیبایی دیگران اهمیت زیادی میدادم و یا با احتمال قوی این رفتار من ناشی از یک علاقمندی لغزش ناپذیر و پاک میشد. من بهمان اندازه که موجب ترس و نارضایتی

* لیوبف اسلاوین بعدها با دکتر بهرس ازدواج نمود و دختری بنام سونیا بدنیا آورد و در سال ۱۸۶۲ لئو به سونیا پیشنهاد زناشوئی نمود و سپس داماد همان زنی شد که در کودکی نسبت بوی علاقمند بوده و او را بعلمت صحبت کردن با پسر بچه‌های دیگر تنبیه و ازبالکن پائین انداخت.

وی میشدم بهمان مقدار نیز باو مهر ورزیده و علاقمنش بودم . من در همان بدو آشنائی نسبت به این سعادت غیر منتظره در اندیشه فرو رفته و از خوشحالی رنگ باخته شده و قادر به جواب مناسبی نشدم. ما بین ما دو نفر هرگز به کلمهای که حاکی از علاقمندی من نسبت بوی باشد اشاره نشد ولیکن او از قدرت خویش که در وجود من داشت آگاه بود. این روابط کودگانه ما بی اختیار، ظالمانه ولیکن سودمندانه بود."

اغلب اوقات تولستویها و برادران موزین و پوشکین سرگرم بازیها و نمایشهای نظامی و قشون کشی میشدند. آنها حوادث ضمنی را از قبیل: رژه - اروهای موقتی و خطوط دفاعی جنگ ایجاد نموده و در صورت تخلف یکی از آنها نسبت به انجام وظایف سربازی، هم دیگر را شلاق زده و مجازات میکردند و در قالب کودگانه خودشان سرور و شادی نموده و سروصداهای زیادی براه می انداختند.

۲۵ مه ۱۸۳۸ ، هنگامیکه بچهها در همین زمینه مشغول بازی بودند صدای تند قدمهایی را که بطرف محل بازی آنها می آمد شنیدند. در حالیکه آنها در یک دنیای سرور و شادی غوطه ور بودند، ناگهان درب باز شد و پروسیر توماس با چهره رنگ باخته وارد سالن شد و با صدای لرزان ولیکن قاطع اظهار داشت: مادر بزرگ تو مرد. بچهها همگی مبهوت شدند و لئو لبالب از یک وحشت مقدس گردید. بفاصله یازده ماه، باز هم یکی دیگر از عزیزانش از زندگی او خارج شد. لئو قبلاً هم از بیماری مادر بزرگش اطلاع داشت و بارها بر بالین او رفته و چهره زرد و جسم ضعیف او را از نزدیک دیده بود، با وجود این فکر میکرد که وی سالهای سال بهمان منوال زنده خواهد ماند. لئو بر خلاف برگزاری مراسم تدفین پدرش، این بار در تمام روزهای سوگواری و دفن مادر بزرگش حضور داشت. در بامداد روز مرگ پلاجیانوکولایفنا در حالیکه تمام اعضای خانواده تولستوی منجمله فرزندانش، کت های

سیاه به تن کرده و در خانه سوگواری میکردند، مسئولین دفن یک تابوت درب شیشه‌ای را بداخل خانه آوردند و هنگامیکه جسد مادر بزرگ را در درون تابوت قرار دادند، لئو به جد خود که با صورت مومی‌وار و با دماغ قلاب‌مانند و با کلاه بی لبه در توی جعبه بزرگ درب شیشه‌ای دراز شده بود خیره گشت و بنظرش آمد که او هنوز هم با رفتار سخت و با بیان آمرانه خود مشغول شنیدن افسانه‌های مرد نابیناست و اما به محض اینکه پیشانی مادر بزرگ را بوسه زد و پوست سرد او را در زیر لبهایش احساس نمود، بطور سریع و با چشموهای اشکبار از اطاق به بیرون دوید. روز بعد در اثر اظهارهمدردی شرکت‌کننده‌گان مراسم دفن نسبت به برادران تولستوی و بمناسبت پوشیدن کت سیاه نو، اندکی از غم و اندوه لئو کاسته شد. در حالیکه جسد پدر لئو در آرامگاهش تازه سرد شده بود، مادر بزرگ بدنال پسر شده با مرگ جد برادران تولستوی، اکنون دیگر آنها واقعا "یتیم شده و بی‌کس ماندند. ذهن لئو بار دیگر در تصرف تصورات مرگ قرار گرفت. او بوی گل‌های پژمرده را که موجب انقباض گلویش میشد در فضا استشمام میکرد. جسم وامانده و روح خسته او را بیاد نیستی خود می‌انداخت و رنج‌هایی ناشی از غم و اندوه در چهره‌اش پدیدار بود.

تا زمانیکه این پیر زن در حال حیات بسر می‌برد، نه عمه آلین و نه خاله تونیت قادر به تغییر و حتی تقلیل سبک زندگی مجلل و رسمی خانواده تولستوی نبودند ولیکن پس از اینکه مدت کوتاهی از برگزاری مراسم دفن مادر بزرگ سپری گردید آنها تصمیم گرفتند که وضع مالی را در نظر گرفته و بمنظور کاهش هزینه‌های زندگی خانواده را ازهم دیگر جدا سازند و لذا از پنج فرزند تولستوی فقط دو فرزند ارشدوی (نیکولاس پانزده ساله و سرجی دوازده ساله) باضافه عمه آلین و پروسپر توماس در مسکو باقی مانده و بچه‌های جوانتری (دمیتری، لئو و ماریا (یازده - ده و هشت ساله) در معیت خاله تونیت به یاسنایا پولیانا مراجعت

نمودند. آپارتمان کوچکی به شهر نشین‌ها اجاره‌گردید و برای بقیه چهار درشکه به سبک ترویکا* بکار انداخته‌شد و روستا نشین‌ها را در تاریخ ۶- جولای ۱۸۳۸ به سمت جنوب بردند.

لثو در بارهٔ مراجعتش به زادگاه و خانهٔ نخستین دوران کودکی که توام با مناظر زیبای مرغزارها، رودخانه‌ها و جنگل‌ها بود احساس رضایت و خشنودی نمود و علاوه او دیگر از پروسپر توماس جدا شده و نگران بدرفتاریها و اهانتهای وی نمی‌باشد. بمنظور تحصیل وی، فیودور ایوانوویچ راسل مهربان مجدداً "به کار خود اعاده گردید و با همکاری سرپرست آموزش و معلمان معمولی دیگر، مسئول تعلیم لثو شد. مفیدترین تحصیل لثو در رابط با چیزهایی بود که وی از کشاورزان و از نوع زندگی آنها آموخت. او مستقیماً با کشاورزان ارتباط حاصل نمود و با اشتیاق و علاقمندی به سخنان آنها گوش میکرد و سعی می‌نمود که آنها را از فقر و بیچارگی نجات دهد ولیکن آنها هیچ‌گونه کوششی نسبت به رهایی خودشان از بدبختی و سیاه روزی نمی‌کردند و این چیزی بود که همیشه موجب تحیر و مبهوتی لثو میشد. تولستوی در خاطرات خود نوشته است: متیکا کویلیف که درشکه‌چی مخصوص کنت (پدرم) بود بعلت سالخورده‌گی از خانوادهٔ ما اخراج و ناچار شد که زندگی مشقت‌بار خود را با دل‌قوی ادامه دهد. او با وجود تمام دردها و رنجهای زندگی خویش، تمام اوقات را دیوانه وار خندیده و کوچکترین شکایتی نسبت به نگون بختی خود نمی‌کرد. یکی دیگر آنها مهتری‌بنام کوزما بود و موقعیکه پیشکار تنومندی او را بزور از طویله بیرون انداخت و مجبور به شخم زنی و درو کردن در زمین‌های ناهموار نمود، کوزما هیچ‌گونه اعتراضی نکرد و کار جدید خود را در نهایت رنج و عذاب دنبال نمود. یک روز من با هر دو نفر آنها مواجه شده و از آنها

* ترویکا اصطلاح روسی و به معنی درشکه سه اسبه می‌باشد.

احوالپرسی نموده و راجع به کار جدیدشان سؤال نمودم. آنها بجای اعتراض نسبت به بدبختیهای خودشان، در مقابل من سر تعظیم فرود آورده و فقط من من کرده و جویده جویده سخن گفتند. من با مشاهده این بی عدالتیها احساس شرمندگی نموده و بآنها گفتم که میخواهم پیشکار را مجازات نموده و بدیگران اعتراض کنم. من در آن هنگام نمیدانستم که آیا من فاقد فهم علل بی عدالتیها و بی رحمیها بودم و یا اینکه بزرگترها درک عدالت و انسانیت را نداشتند و سرانجام خودم را نسبت به افزونی اطلاعات بزرگترها متقاعد کرده و با خود گفتم که آنها زمینههای مختلفی را تجربه کرده و به جهات مختلف زندگی آگاهی دارند. بهر حال وقتیکه لئو جریان آنها را به تونیت تعریف کرد، تونیت ناگهان خشمگین گردید و به لئو گفت: چراتو از انجام کار زشت آنها (پیشکار و غیره) جلوگیری نکردی؟". این موضوع مزید بر تأثرات قلبی لئو شد و تازه متوجه امکان مداخله خود در یک چنین جریان پر اهمیت گردید. از زمانیکه لئو چشم بدنیا گشود، غلامان را همیشه فرمانبردار و اربابها را فرمانده دیده و در بین مالکین و رعایا هیچ وقت روابط دوستانهای مشاهده نکرده بود. بهر حال، پس از اینکه فهمید قادر بمداخله موضوع کوزما و میتاکوپیل است، چهره اش از شدت شرمندگی بسختی سرخ شد و خویشتن را فاقد حس دستگیری و خیرخواهی پنداشت. دیگر دیر شده بود و بیچاره کوزما بمنظور تسکین زخمهای دستهایش مرحم میگذاشت. لئو خویشتن را با تعهدهای اخلاقی بعدی تسلی میداد و نیروهای محرکه نسبت به امداد و بخشندگی از قلبش می پریدند. در همان سال هوا بطور استثنائی خشک و بنظر می رسید که حاصل زمینها محدود باشد. محصول غذائی مردم تهدید میشود و خوراک اسبها، گاوها و گوسفندان و غیره جیره بندی گردید. لئو و برادرش دمیتری بمنظور خوردن اسبهای خودشان ساقه های جو را از کشتزارها چیده و به اصطبل می بردند. من و

برادر من هنگامی مرتکب این عمل زشت شدیم که تعدادی از مردم بمدت دو روز نان نخورده بودند و تنها منشاء درآمد آنها همین جوها بود. من خود را در این مورد گنهگار نمیدانم زیرا که فکر غلط بودن اعمالم در آن هنگام به ذهنم خطور نکرد (لئو تولستوی).

در فصل پاییز همانسال، خاله تونیت در معیت سه کودک تیم نیکولاس ایلیچ تولستوی که نشانه‌های عشق سوزانش بودند به منظور گفتن تبریک بخاطر ورود پسر ارشد نیکولاس تولستوی به دانشکده فلسفه بمسکو رفته و در برگزاری مراسم بنیان گذاری کلیسای جامع که قرار بود توسط تزار نیکولاس اول افتتاح شود شرکت نمودند.

سه روز مسافرت در جاده‌های روسیه موجب خوشحالی لئو گردید. او از مشاهده پیکره‌های کنده‌کاری شده سردری‌های پست‌خانه‌ها و درشکه‌های ترویجی تندرو که پیک‌های وزارت را از یک گوشه روسیه به گوشه دیگری می‌بردند و از حرکت قافله‌های طویل و زوار پیاده با کیسه‌های پستی احساس شادی نموده و از شنیدن چلنگ چلنگ زنگها و جیرجیرچرخهای ارابه‌ها لذت می‌برد و با مشاهده کپرهای و کلبه‌های چوبی دور افتاده کشاورزان متعجب میشد و با خود میگفت: چه کسی توی این کلبه‌ها زندگی میکنند؟ آیا توی این کپرهای بچه هم هست؟ پدر و مادر دارند؟ معلم سرخانه دارند؟ ما میتوانیم توی آنها رفته و با صاحبان آنها صحبت کنیم؟ در حالیکه لئو همچنان در اندیشه کلبه‌های چوبی رعایا بود، با حرکت درشکه یکایک کلبه‌های صحرا در هر دو طرف جاده آرام آرام پشت سر مانده و سپس بتدریج تبدیل به یک روستا میشدند.

چهره‌ها و شگفتی‌های مسکو ما فوق رویاهای لئو بوده و موجب خوشحالی وی گردید. ۱۰ سپتامبر ۱۸۳۸ وی از فاصله دور شاهد برگزاری مراسم بنیان گذاری کلیسای جامع مسکو توسط تزار نیکولاس اول بود. هنگامیکه دسته موزیک ارتش شروع به نواختن مارشهای نظامی

کرد، استخوانهای وجودش از شنیدن سرود نظامی به لرزه درآمدند. او میخواست با آهنگ موزیک رژه رفته و خویشتن را فدای کشورش کند. حس سر سپرده‌گی وی نسبت به وطنش با حس از خود گذشتگی به ایمان و در هم آمیخت و موجب وجد و شادمانی غیر قابل تصویری گردید. اگر چه لئو در یک خانواده ارتودوکس بدنیا آمده بود معه‌دا نیروی ایمانش غیر قابل تزلزل بود. بخاطر حفظ حرمت بزرگترها به اظهار عقاید آنها در رابط با کلیساهای ارتودوکس بظاهر متقاعد میشد ولیکن همه سخنان آنها را سطحی پنداشت و برخلاف آنها اندیشید و بدنبال باورهای خود شد. هنگامیکه فلوریا میلیونین اعلان کرد که شاگردانش در لیسی عاقبت باین نتیجه رسیدند که تصورات مبنی بر هستی خداوند مبالغه آمیز است، لئو با اظهارات آنها کاملاً مخالفت نمود و در پی اندیشه‌ها و معتقدات خویش گردید.

نیکولاس، برادر بزرگترش، هفده ساله و وارد دانشگاه شده و با بعضی از دانشجویها روابط دوستانه برقرار نموده و باتفاق آنها پیپ کشیده و سرور و شادی میکرد و لئو دور از مغزهای نیرومند دانشگاه مسکو، بدنبال کشف اسرار موج نهان خویش گردید. حتی پروسپرتوماس که غالباً او را پسر تنبل و بدرد نخور خطاب میکرد، نسبت به رشد نابهنگام و زودرس ذهن لئو متحیر شد. یادگیری اجباری دروس ریاضیات، تاریخ و جغرافی لئو را آزرده میکرد ولیکن وی بجای آنها و بانهایت بصارت در جستجوی اکتشافاتی میشد که از توان یک پسر بچه دوازده ساله خارج بود. مابین دو روش نهان و آشکار، لئو در باره اخلاق، مقدرات بشری، تجزیه ماده و فنا ناپذیری روح اندیشه میکرد. او در مجموع با تفکرات متناقض در خویش غلتیده و به بن بست میرسید. هنوز به قسمتی از قوانین موافق زندگی دست نیافته، بدنبال اکتشافات جدید میشد و فرهنگ بزرگ نایتشف را همیشه یا در زیر بغل داشت و یا در انبار خانه پنهان میکرد و به منظور تعلیم و تقویت نیروی

اراده خود و مقاومت در برابر رنجها و تلخیهای زندگی مانند رواقیون عمل نموده، پیراهن خود را از تنش در آورده و با یک طناب ضخیم به جسمش تازیانه می زد. یک روز او بطور عمدی دستش را توی بخاری گرفت و سوزاند و بلافاصله از شدت سوزش دستش به بیرون از خانه پرید و دستش را فوری توی برفها فرو کرد و در همانجا بنظرش آمد که مرگش بطور ناگهان ولیکن سهل و آسان آمده، غم و اندوهش را پایان داده و وی را از تمام ملالتها و مشقتهای زندگی جدا خواهد کرد.

لئو با این طرز تفکر، دروس خود را نادیده گرفت و کتابهایش را بدور انداخت و سپس روی تختخوابش دراز کشید و در نهایت بیقراری شروع به نوشتن داستانهای ساده و قشنگ ولیکن کم بها نمود و بالاخره در اثر شدت کار خویشتن را بیمار کرد. بعضی اوقات با حالت خشم آمیز از خداوند میخواست که با انجام معجزهای اثبات هستی خود را باو بفهماند ولیکن دقیقه ای بعد که جواب رضایتبخش حاصل نمیشد، خود را ملحد اعلان می نمود. این تصمیم سرد عقلی مانع شگفتی و حیرت او نشد و در حالیکه به یک گوشه ای از اطاق خیره شده بود، ناگهان بنظرش آمد که حتی زندگی انسانها نیز که توسط دیگری دنبال میشود بچشم ظاهر نمیگردد و انسان قادر بفهم چگونگی زندگی گذشته ها نمی باشد و بلافاصله خویشتن را مورد سؤال قرار داد و گفت: شاید خود من قبلاً " یک اسب بودم؟ بهر حال لئو تمام آن چیزهائیکه می اندیشید از نظرش گذراند و سیستم عقلی او را بسوی هر آنچه که اندیشه میکرد، هدایت نمود. لئو در داستان نوباوگی نوشته است: لحظات عجیبی در زندگی من وجود داشت. هنگامیکه من توسط نیروهای تعجب آمیز متصرف میشدم، بی اختیار قالب خود را تهی کرده و به یک چیزهائی تقریباً " مافوق شعور می اندیشیدم و ظاهر آن چیزها برای من زمانی قابل رویت بودند که من نسبت بظهور آنها اندیشه میکردم

و به محض اینکه فکر را در باره آنها متوقف می نمودم آنها نیز بلافاصله از دید چشم من ناپدید میشدند .

این کاوشهای مکرر درون خویشتن ، ذهن لئو را صیقل داد ولیکن گاهی نیز موجب بهم ریختگی سیستم اعصابش گردید و لذا در بعضی اوقات خود را مورد سؤال قرار داده و می پرسید: من در باره چه چیزی می اندیشم؟" و بعد بلافاصله بخودش پاسخ گفته و اظهار می داشت: من بهمان چیز می اندیشم که نسبت بآن فکر میکنم . مغز او شروع به جنبش می نمود و یک سری از آئینه های را که موجب تکثیر افکارش میشدند ، در پیش چشمهایش ایجاد نموده و او را بسوی بی نهایت ها سوق میدادند لئو نوشته است: مغزم در خارج از محدوده شعورتان میخورد و من تازه به بطالت وجود خویشتن که در برابر مکاشفات فلسفی خودم بسختی پتک خورده بودند ، آگاه میشدم . من اغلب اوقات خودم را در حد یک مرد بزرگی که موفق به کشف حقایق جدید در جهت منافع بشر شده است تصور کرده و خویشتن را در میان مخلوقات دیگر سزاوار پاداش می پنداشتم ولیکن پس از اینکه با همان جماعت روابط انسانی برقرار کردم ، تمام اطمینان خود را نسبت به طرز تفکر از دست دادم زیرا من در نظر فرومایه ترین آنها هیچ گونه درخشندگی نداشته و مستحق هیچ نوع پاداشی نبودم . من سعی میکردم که خودم را در حضور آنها با ارزش جلوه دهم ولیکن ممکن نمیشد و لذا به واقعیت امری برده و سپس بخودم آموختم که حس خود بینی و برتری جوئی را از وجودم پاک سازی کرده و ساده ترین اعمال را کنترل نمایم .

لئو بعضی اوقات به رویاهای موفقیت آمیز دنیای خاکی می اندیشید . موقعیکه او در خیابان با یک ژنرال مواجه میشد ، فکر میکرد که هوای آگاهی و بی باکی وی با ژنرال تصادم خواهد کرد و در نتیجه ژنرال او را مورد احترام قرار داده و سپس بخاطر اطلاعات و دلاوریهایش ،

او را مفتخر به نشان افتخار خواهد کرد. وی گاهی نیز خود را بمنزله یک شاعر و بمانند پوشکین که سه سال قبل در اثر یک دوئل با یک مرد فرانسوی کشته شده بود تصور میکرد، هنگامیکه لئو در محبت بقیه خانواده به یاسنایا پولیانا مراجعت کرد، اشعاری را که حاکی از اظهار محبت و عاطفه نسبت به تونیت بود در پنج قطعه سروده و در یک کاغذ خوب پاکنویسی کرده و بمناسبت روز نامگذاری وی تسلیم خاله تونیت نمود. این اشعار صیقل نشده موجب خرسندی بزرگترها گردید و پس از اینکه پروسپر توماس اشعار لئو را در مسکو و در جمع خانواده تولستوی قرائت نمود، لازم دید که خود شخصا "نامه تبریکی به نویسنده اشعار نوشته و به یاسنایا پولیانا ارسال نماید". من اشعار ترا به پرنسس کور چاکف قرائت کردم. تمام خانواده مشتاق مطالعه آنها بوده و از خواندن اشعار تو لذت بردند. بهر حال تصور نکنی که تمجید آنها بمنظور مهارت شما در مورد نوشتن اشعار است. آنها دارای نواقصی هستند که ناشی از ناآگاهی تو نسبت به قوانین کلی شعر می باشد. بستگان تو و نیز خود من ترا بخاطر افکار بلندت قابل تمجید دانسته و همگی امیدواریم که در همانجا توقف نکنی زیرا که عدم استمرار باعث شرمندگی بزرگ خواهد شد".

لئو با یک چنین تشویقها، بیش از پیش در درون آرزوهای بلند همت ادبی غوطه ور شد. بنظر او نه جنگهای ناپلئون و نه نبرد کولیکوفو مقتدرتر از قلم وی نبودند. هنگامیکه او مشغول نوشتن دیوارهای مسکو شاهد شکست و شرمندگی ارتش مغلوب ناپذیر ناپلئون است "بود مغزش بخاطر حرارت عشق و احساس حب وطن بجوش آمد و از طرفی نیز سر نوشت پمپای* او را بسختی افسرده کرده و موجب تأثر عمیقش گردید و در همین رابطه نوشت: همه چیز در این دنیا بی ثبات و ناپایدار

* پمپای نام قدیمی یکی از شهرهای بزرگ ایتالیا

است. پمپای دومین شهر بزرگ ایتالیا باتمام شکوه و جلالش امروزه هیچ چیز نیست بجز توده‌ای از خاکستر و ویرانی. بنابراین زمانیکه خداوند اراده به مجازات نماید، قادر است که در مدت یک ساعت یک مرد توانگر را بیک گدای بینوا تبدیل نماید".

لئو تولستوی امتیازها و رجحان خویش را از طریق مطالعه کتاب مقدس، افسانه‌های مردم روسیه و اشعار پوشکین کسب نموده است. هنگامیکه وی داستان حضرت یوسف و برادرانش را شنید بلافاصله شروع به گریستن کرده و درباره این بی رحمی‌ها عمیقاً متأثر شد. تابستان سال ۱۸۴۱ تمام برادران تولستوی در زادگاه خودشان یاسنایپولیانا بسر می‌بردند. عمه‌آلین اسیر افکار مرگ شده و احساس بیماری و ناتوانی میکرد. او سرانجام بمیل خود نائل آمد و به خانقاه پتینا پوشین پناهنده شد و در ۳۰ اوت همانسال و در همانجا درگذشت و در گورستان راهبه‌ها دفن گردید. لئو کتیبهای بصورت نظم نوشت و بر سنگ مزار عمه‌اش حکاکی نمود:

چقدر خوشبو و غبطه‌آور است در رویای ما

آرامش تو ای موجود بهشتی

خانواده تولستوی با مرگ عمه آلین یکبار دیگر عزادار شده و با مشکلات مواجه گردیدند زیرا پس از مرگ وی لازم بود که سرپرست جدیدی به فرزندان تولستوی انتخاب شود. این افتخار طبق قانون می‌بایستی نصیب خواهر متوفی (عمه پلاجیا یوشکف) بشود و لذانیکولاس پسر ارشد تولستوی از طرف همه برادران و خواهرش به عمه پلاجیا نوشت: امیدوارم که ما را تنها نگذاری. یگانه باقیمانده‌ای که ما در تمام دنیا داریم فقط تو هستی. عمه پلاجیا بیدرنگ وارد مسکو شد و قبله کوچک خود را گرد هم آورد و تصمیم گرفت که خود را فدای زندگی فرزندان برادرش نماید.

حقیقت امر این است که این فداکاری از دو جهت موجب رضایت

قلبی پلاجیا میشد. اول اینکه خویشتن را موظف بسرپرستی فرزندان برادرش میدید و دوم اینکه وی نسبت به تونیت خشمگین بوده و اگر او از این تعهد امتناع می‌ورزید، سرپرستی فرزندان برادرش بعهده تونیت واگذار میشد و این همان چیزی بود که پلاجیا اصلاً "راضی نبود. شوهر پلاجیا سرهنگ بازنشسته سواره نظام (ولادمیر ایوانوویچ یوشکف) قبل از اینکه با همسرش ازدواج کند، تونیت را دوست میداشت و باو پیشنهاد زناشوئی کرد ولیکن تونیت مایل به ازدواج نشد و پیشنهاد وی را رد نمود و سپس ولادمیر یوشکف با عمه پلاجیا وصلت کرد. این تحقیر و بی احترامی تونیت نسبت به شوهر پلاجیا، سالها در قلب او (پلاجیا) باقیمانده و هرگز نتوانست آنرا فراموش کند و وی بخاطر تلافی تلخیهای گذشته خود موقع را مقتضی دید و طرح خودش را پیاده کرد و بجای اینکه مسئولیت فرزندان برادرش را بعهده تونیت محول کند، ناگهان تصمیم گرفت که آنها را به همراه خود به کازان برده و در آنجا بمدرسه بفرستد و تونیت را نیز بعنوان مهمان نگهداری نماید. رنجور و دل شکسته ولیکن مغرور و با وقار، این دختر خانه مانده پیر مهربان پیشنهاد توهین آمیز پلاجیا را بشدت رد کرد و به ولادمیر ایوانوویچ یوشکف نوشت: فراق من از بچه‌هائیکه بمدت دوازده سال بطور شفیقانه مانوس بوده و در نهایت دلسوزی بزرگشان کرده‌ام، یک عمل ظالمانه وحشیانه است

تونیت سرنوشت عجیبی داشت. او پیشنهاد زناشوئی یوشکف را باین جهت رد کرده بود زیرا که نیکولاس (پدر برادران تولستوی) را بحد پرستش دوست میداشت و امیدوار بود که روزی با وی وصلت نماید ولیکن موفق نشد و اکنون بچه‌های نیکولاس که نشانه‌های عشق سوزان او می‌باشند، توسط همسر یوشکف بزور از او گرفته میشوند. تونیت تصور میکرد که هیچ‌کس قادر به جدائی وی از کودکان یتیم نیکولاس نخواهد بود ولیکن او بزودی تسلیم اعمال بی رحمانه زن یوشکف شد

و ناچار به تحمل رنجهای فراق بچه‌ها گردید و تصمیم گرفت که به پوکروفسکوی رفته و با خواهرش الیزابت الکساندرنا همسر یکی دیگر از تولستوی‌ها زندگی کند* این جدائی تونیت با فرزندان تولستوی بمنزله تقسیم قلب آنها بود. تونیت و کودکان یتیم تولستوی هنگام خداحافظی از همدیگر بشدت گریه میکردند... ماشای کوچولو** دامن خاله را محکم گرفته و حاضر به ترکش نمیشد. سرانجام در بامداد صبح یکی از روزهای تاریک نوامبر، بچه‌های تولستوی بدون تونیت یاسنایا پولیانارا ترک نموده و عازم کازان شدند. مبلمان و بسته‌بندی‌های سنگین آنها از طریق اوکا به سوی ولگا حمل گردید و غلامان، خدمتکاران کفاشها، خیاط‌ها، آشپزها و مهترها سوار به کرجی شده و از رامآبی ولگا بطرف کازان حرکت کردند و خانواده ایلچ تولستوی نیز سوار بر یک درشکه تندرو شده و از طریق جاده به کازان رفتند. بعضی اوقات آنها در کنار جنگل‌ها توقف کرده و مشغول جمع آوری قارچ میشدند و یا در رودخانه‌ها آبتنی میکردند. فعالیتهای نشاط انگیز و تغییر مناظر طبیعی موجب تقلیل غم و اندوه آنها نسبت به فراق تونیت میشد و سرانجام پس از تقریبا " دو هفته مسافرت با درشکه کلیساها و منارهای کازان در افق پدیدار شدند.

* پیتر ایوانوویچ تولستوی پسر عموی نیکولاس ایلچ تولستوی

** ماشا = ماریا خواهر تولستوی‌ها

فصل چهارم

کازان

شهر کازان در امتداد بیشه‌ها و برفراز یک دشت نمناک واقع شده و در تمام فصول بهاری بعثت طغیان ولگا و رودهای فرعی آن سیل جاری میشد. مهمترین چیزی که میتوان راجع باین شهر نوشت، افسانه‌ها و نشانه‌های جابرا نه دیرین آن میباشد که انسان را بیاد گذشته‌ها و وقایع عجیب و ظالمانه داخل دیوارهای لرزان و خورد شده کاخها و زیر برج تیز سویومیکا می‌انداخت. قسمتی از شهر را منطقه تاتارها تشکیل میداد که با مناره‌های جنبان و غرفه‌های غبار آلود دست‌فروش‌ها مشخص میشد. آرایش بعضی از ساختمان‌های دولتی با سبک جدید بچشم میخورد ولیکن حالت سستی و افسرده‌گی مردم در همه جا قابل‌رویت بود. بمنظور فره‌بخشی و احیاء کردن زندگی یکنواخت ایالتی، قشمرفع مردم بطور دائم از همدیگر پذیرائی بعمل می‌آوردند، یک روزنامه نویس معاصر در باره کازان نوشته است: عدم ضرورت سفره غذا باشخاص مجرد متشخص در کازان امکان پذیر بود زیرا حداقل بیست و یا سی خانه وجود داشت که مردم بدون دعوت بدور هم گرد آمده و نهار میخوردند و پس از صرف‌نهار و قهوه و پیچ کردن با همدیگر، هر کدام آنها بمنظور چرت زدن بجائی رفته و بهنگام شب مجددا سر سفره شام مفصل حاضر میشدند

این حرکت نامنظم و سطحی‌زندگی در خانواده یوشکف نیز متداول بود. آنها از فرزندان تولستوی باخوش نیتی ولیکن بطور اغراق‌آمیز پذیرائی نموده، منزل داده، زینت کرده و به آشنایان خودشان معرفی میکردند و اما در رابط با آئینده آنها رعایت لازم را بعمل نمی‌آوردند. عمه پلاجیا کاملاً " بر خلاف عمه آلین و خاله تونیت فکر میکرد. او شبیه یک پروانه انجمن انس با توانائی بسیار محدود معنوی بود. رنجها و خشم‌هایی ناشی از ایام جوانی در ذهن پلاجیا ریشه دوانده

بود و لذا سعی میکرد که از زندگی خود کاملاً "بهرمند شده، مشهور گردیده و توده پسند باشد. سونیا آندریونا تولستوی در باره او نوشته است: پلاجیا شیفته لباسهای زرین نقش و غذاهای رنگین بود. وی اطاق خود را با سلیقه مخصوص خود تزئین نموده و توجه عمیقی نسبت به مقام دیوان سالاری داشت و میخواست که هر کدام از فرزندان برادرش دارای غلامان شخصی هم سن و سال خودشان داشته باشند و این عمل را یک سنت جالب و جذاب قدیمی می پنداشت. شوهر پلاجیا (ولادمیر ایوانوویچ یوشکف) مرد دوست داشتنی بود. با اینکه وی نسبت به فرزندان تولستوی اظهار محبت کرده و دوستانشان میداشت معهذا نتوانست در باره اداره کردن آنها بیشتر از همسرش مثرثرم باشد. ماریای کوچولو از نشستن در خانه خسته شده و احساس دلتنگی میکرد. نیکولاس هفده ساله شده و در دانشگاه کازان مشغول تحصیل شد. سرجی و دمتری نیز در سال ۱۸۴۳ در دانشکده ریاضیات همان دانشگاه پذیرفته شده و به نیکولاس ملحق شدند. لئو ناگهان تصمیم گرفت که کارشناس امور سفارت خانه شود و لذا خود را بمنظور ورود به دانشکده زبانهای مختلف آماده میکرد. رشته انتخابی او از همان ابتدا بسیار سخت و سهمگین بنظر می رسید. امتحان ورودی علاوه بر دروس تاریخ، جغرافیا، آمار، ریاضیات، ادبیات زبان روسی، منطق و زبانهای لاتین، فرانسه، آلمانی انگلیسی، مستلزم داشتن معلومات ابتدائی عربی و ترکی تاتار نیز میشد. هنگامیکه وی قسمتی از این موضوعات اشتها ناآور (تاریخ، جغرافی، ریاضیات) را با بی میلی دنبال می نمود، سعی میکرد که ظاهر خود را نیز آراسته نموده و تحمل و بردباری خود را توسعه دهد. لئو ضمن حفظ حرمت برادر بزرگترش نیکولاس خویشان را به برادرش سرجی که دارای چهره زیبا و شعور فوق العاده بود، نزدیکتر احساس نموده و تحت تاثیر ظرافت و وقار او قرار میداد. بمنظور فرا گرفتن حالات صحیح سرجی سعی میکرد که

تمام صفات پسندیده و رفتار ویژه او را از نزدیک مشاهده نماید. هر وقت که لئو در مقابل آئینه قرار گرفته و به چهره خویش می‌نگریست، متأسفانه بازهم خود را بدنام می‌پنداشت. لئو ضمن اعتراف به بد ترکیبی صورتش نوشته است: چشهای کوچک خاکستری من احقانه‌تر از هوشمندی بنظر می‌رسید و چهره‌ام همانند یک دلقک جلوه می‌نمود و دستها و پاهای زمخت و درشتم نیز بهمان نسبت بدترکیب بودند ولیکن بموازنه در آوردن آنها با یک ذهن پرورش یافته و با آداب برجسته ناممکن نبود با این حرکت ذهنی بسوی نقطه اتکاء، لئو اهداف زندگی خود را تغییر شکل داد و از ژنرال و یا شاعر شدن منصرف گردید ولیکن بطور همیشه یک شخص متشخص و با امتیاز باقی ماند. او نوشته است: افراد جامعه همیشه به دو طبقه متضاد تقسیم و مشخص شده‌اند، مانند فقیر و غنی، خوب و بد، دانا و نادان، نظامی و غیر نظامی و بیمار و تندرست و نوع تقسیم بندی و تشخیص من در چندین مورد بود. اول - تسلط و مهارت من نسبت به زبان فرانسه بویژه تلفظ صحیح آن دوم ناخنهای آراسته و تمیز ولیکن سومی که بنظر بسیار مهم می‌آمد این بود که من ظاهر بسیار خونسرد و بی‌علاقه داشتم و با این ظاهر متکبر و اهانت آمیز خود موجب ملالت و خستگی دیگران میشدم لئو سعی میکرد که آداب و معاشرت اجتماعی را که از تصاویر اغراق آمیز برادرش سرجی نسخه برداری کرده بود بطور مبالغه آمیز مراعات نمود و بموقع اجرا نماید ولیکن سعی او بجائی نرسید زیرا که موفق به تهی کردن قالب اصالت خویش نگشته و قادر به تغییر سرشت خود نگردید. برادرش دمیتری یک پسر آرام و افسرده بود و به ندرت بظواهرش توجه میکرد. وی اوقات خود را غالباً در توی خانه بسر کرده و تمام فصول سال را با یک کت دانشجویی و با یک کراوات کهنه و کوتاه میگذراند و حتی دوستانش هم استثنائی و مثل خود او بودند. برادران بزرگتر دمیتری بین اشرافزاده‌ها دوستان زیادی

یافته و با آنها معاشرت می‌کردند ولیکن او غالباً با پولوبویارنیف که یک دانشجوی فقیر بود مصاحبت کرده و در یادگیری دروس دانشگاهی همدیگر را یاری میکردند دوست دمیتری آنچنان کهنه پوش و ظاهر کثیف داشت که حتی خدمتگاران نیز از مشاهده وی احساس دوری میکردند. اگر چه لئو از لحاظ ظاهری خویشتن را کمی پیشرفته‌تر از برادرش دمیتری فرض میکرد، معیناً این رفتار پسندیده دمیتری یعنی آمیزش وی با فقرا شدیداً مورد توجه لئو قرار داشت.

بهر حال، زمان امتحانات ورودی دانشگاه نزدیک میشد و لئو خود را ملزم به نیاز بیشتری نسبت به اصلاح ظاهرش می‌دید. او در هنگام تعطیلات مذهبی سعی میکرد که مرور دروس خود را با تمام‌رساند زیرا که امتحانات پس از پایان تعطیلات عید پاک بلافاصله شروع میشد. لئو شانزده ساله‌شده و خود را ملزم به ادای فریضه دینی میدانست. گاهی چشمهای کوچکش از روی کتاب مذهبی منحرف شده و از طریق پنجره اطاقش با آسمان آبی و به شکوفه‌های درختان درختان و به سبزه‌های تازمائی که از میان سنگ فرشها بیرون آمده بودند خیره میشد و نسبت به اسرار اعجاز آمیز خلقت حیران میگشت و به زیبایی‌ها، خوشبختی‌ها، فضیلت و هنر و عشق و مهربانی‌های مردم دنیا که همگی در یک چیز (ایمان) خلاصه میشد اندیشه میکرد. لئو موقعیکه بفرايض دینی خود فکر میکرد، تصمیم گرفت که تمام روزهای یکشنبه را در آئین عشاء ربانی شرکت کرده، هر روز یک ساعت مشغول مطالعه کتب مذهبی شده، بدون اینکه چیزی بکسی بگوید، هر ماه دوروبل و نیم از پول خود به فقرا داده، اطاقش را خودش نظافت کرده، کسی را مجبور بانتظارش ننموده، همیشه با پای پیاده به دانشگاه رفته و چنانچه خانواده‌اش در شکم‌ای را بوی اختصاص دهند آنرا فروخته و وجه آنرا بدون احساس نگرانی به خانواده‌های نیازمند اهدا نماید. لئو هم زمان با تفکرات نیکوکاری خود که ناشی از قدرت ایمانش میشدند

نسبت به دروس دانشگاهی خود نیز تصمیماتی را اتخاذ نمود و با خود گفت: می‌خواهم استاد را با پرسش‌های جالب و با پیشنهادهای نوظهور خودم متعجب ساخته و ضمن اخذ دانشنامه خود، موفق بدریافت دو مدال طلا شده و بالاخره یک دکتر فلسفه، یک استاد و یا یکی از بزرگترین دانشمندان روسیه شوم. در این تصورات مانع تفکر وی در رابط با اصلاح موقعیت جسمانی خویش نگردید و لذا با خود میگفت که می‌خواهد از هر حیث از پهلوان مشهور (راپو) پیشی بسته و نامدارتر از وی باشد و هنگامیکه به اوج قدرت و شهرت رسید همسر ایدمال خود را که مثل سونیای کوچولو و یاماشای کوچولو، زیبا و مهربان باشد انتخاب خواهد کرد و اگر کسی مانع دسترسی وی به همسر مورد دلخواش شود با نیروئی که دارد، رقیب خود را مانند پرمرغی بسوئی افکنده آنچه را که متعلق باوست تصاحب نموده، البته همه کس او را بحق دانسته و او در میان تمام توده‌های مردم روسیه مشهور و قابل احترام خواهد شد.

لئو با یک توسل و چاره اندیشی از این بلندی‌های سرور آمیز ناگهان بطرف پائین افتاد ولیکن این تدابیر موجب بیداری احساس وی نسبت به آگاهی از تمام کمبودهای سابقش گردید و با یک شادی کمرنگ به احساس (قبلی) خود نفرین فرستاد. چند روز قبل از امتحانات، لئو این عنوان (قوانین زندگی) را در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشت و تصمیم گرفت که آنرا در آینده دنبال کرده و راجع بآن کتاب بنویسد لذا آنرا در سه مقوله تقسیم بندی نمود:

۱ - وظایف نسبت به خویشان

۲ - وظایف انسان در رابط با همسایه‌ها

۳ - وظایف انسان نسبت به خدا.

به منظور انتخاب عنوان کتاب، او باز هم آنها را از اول تا آخر مطالعه نمود و بالاخره نام آن را بهمین عنوان (قوانین زندگی) نامگذاری

کرد ولیکن قلمش در روی کاغذ بطور روان و نرم حرکت نکرد و کلمات بطور نامنظم و درهم آمیخته و همه چیز غیز خوانا و نامفهوم بودند. لذا از خویشتن پرسید: چرا همه چیز در درون من تا این حد روشن و زیبا هستند ولیکن در روی کاغذ و بطور کلی در زندگی من این چنین بی شکل و نامفهوم؟.

یکی از خدمتکاران با اعلان حضور کشیش به منظور برگزاری مراسم اعتراف پیش از عید، مانع ادامه کارش شد. لئو دفترچه یادداشت خود را پنهان کرد، در آئینه نگاهی بخویشتن انداخت، موهایش را شانه کرد و با یک حالت متفکرانه به اطاق نشیمن رفت، جایی شمایلها با شمعهای کوچک روشن شده و در روی میز قرار گرفته بودند. اعتراف گیرنده یک راهب پیر با موهای سفید و با چهره جدی بود. اودعای خیر خود را در باره لئو با این کلمات شروع نمود: خداوند در همه حال پشت و پناه تو باد و امیدوارم که سعادت ترا فراهم آورده و همیشه ترا با ایمان، بردبار و متواضع حفظ نماید. آمین. ذهن لئو پیشاپیش تصفیه شده و آسوده و آزاد بود، لذا هیچ شکی نسبت به عنایت مخصوص خداوندی نداشت و حتی فکر میکرد که خداوند او را در امتحاناتش هم یاری خواهد نمود.

حقیقت امر این است که او به چنین منشاء قدرت اعتقاد داشت و امدادهای غیبی را غیر ممکن تصور نمیکرد. سبب سازی و قدرت الهی در همان مراحل اولیه آزمایشات، شامل حال لئو شد و او در دروس دینی نمره چهار از پنج، در زبانهای آلمانی و عربی و ترک تاتار پنج تمام و در زبان فرانسه پنج + و در رشتههای جبر، و هندسه و انگلیسی و ادبیات روسی چهار گرفت ولیکن به سئوالهای تاریخ - جغرافیا - آمار و لاتین نتوانست جوابهای مناسبی ارائه کند. یک و یا دو نفر از مسئولین امور آزمایشات میخواستند که لئو از امتحانات پذیرفته شود. رئیس هیئت امنا دانشگاه کازان دوست خانواده

تولستوی بود و سؤالات سهل و ساده را از وی پرسید : بنادر فرانسه را نام ببرید! لئو میهوت ماند و از دریای شمال تا مدیترانه هیچ چیزی بذهنش خطور نکرد و با یک لرزش اخطار آمیز فهمید که فرانسه محل سقوط او خواهد شد و نمره او در این رشته یک از پنج شد.

با فرو بردن حس توهین و تحقیر ، لئو تصمیم گرفت که در ماه سپتامبر مجدداً امتحان دهد. تعطیلات او بخاطر نگرانی‌های دروس دانشگاهی به خرابی کشیده شده و مانع مسافرتش به زادگاه خود یاسنایا پولیانایا گردید. بجای مطالعه کتابهای نویسندگان محبوب خود از قبیل پوشکین، دیکنس، شیلر و دumas، وی مجدداً " مجبور شدراش را در همان جهت خواسته‌های تاریک و نامعلوم خود (کتب درسی) ادامه دهد. وی سرانجام از امتحانات پذیرفته شد و پس از ماه‌ها ببقاراری توانست انیفرم دانشجویی را که شامل تونیک آبی با دکمه‌های برنجین، کلاه سه گوش، پوطين‌های چرمی و یک شمشیر بود پوشیده و شمشیر را به پهلوش ببندد. اولین باری که با لباس فرم در خیابان ظاهر شد بنظرش آمد که او دیگر نه تنها لئوی کوچولو نیست بلکه کنت لئو تولستوی میباشد و در همین رابط نوشت:

من در وجودم یک درخشش درونی احساس میکردم و هنگام برخورد با دیگران و حتی موقع صحبت کردن با اشخاص یک لبخند ابلهانه ناشی از فخر و خودبینی در چهره‌ام گسترده میشد و بلافاصله باسیمی آنها ارتباط برقرار میکرد و این چیزی است که من بارها شاهد آن بودم "

اولین رابطه " لئو با دنیای دانشگاهی موجب افزایش احساس وی نسبت به غرابت خویش گردید. چند نفر از دانشجویان گستاخ بدون توجه به روح بزرگش بوی طعنه زده، با بی اعتنائی دست داده شوخیهای زشت و بی معنی کرده و بالاخره باعث آزردگی خاطرش

میشدند. او در ابتدا فکر کرد که بهتر است به هیچ کدام از گروه‌های دانشجویی ملحق نشود زیرا وی تعدادی از آنها را فاقد اتکا به اساس و اصول صحیح می‌پنداشت و تعداد دیگر را اشرافزاده‌هایی تشکیل میدادند که اکثراً "بر مدعا بوده و لاف شایستگی زده و توقعات ناشی از کودنی داشتند. او بهر حال و بتدریج متوجه شد که ناچار است با این جماعت جوشیده و با آنها بطور برادروار ارتباط برقرار کند. لئو حتی به جو سالن‌های کنفرانس و سخنرانی‌ها که قبلاً "اهمیت زیادی نمیداد علاقمند شد. در باره سروصداها و یکنواخت و سخنان خسته کننده بلندگوها و ازدحام راهروها بی‌تفاوت گردید و با دوستان قابل‌معاوضای که باعث مختل حواس وی میشدند سازش نمود و تکالیف خود را پس از پایان وقت دانشگاه در منزل انجام میداد. لئو بعنوان نوه فرماندار سابق کازان، پسر برادر زن یوشکف که یکی از متنفذین شهر بوده و دوستان زیادی در کازان داشت و بالاخره بخاطر نامداری خانوادهاش تولستوی مورد احترام همه استادان دانشگاه قرار میگرفت. شهر کازان در تمام فصول سال شاهد برگزاری ضیافت‌های مجلل بود و همه طبقات اعیان از قبیل استاندار ایالتی، هیئت امناء دانشگاه شهر، بازرگانان، مدیر مدرسه بانوان (رودیونف) و کارمندان عالیرتبه دولت در آنها شرکت میکردند. این تجمع و مجالس مهمانی از نظر لئو بسیار جالب و باعث سرور و شادی او میشد ولیکن به محض اینکه خود را در میان دیگران میدید از شدت کمروزی و شرمندگی شدیداً سست و بی‌حال گشته و در رابط با تماشای چلچراغها و بانوان جوان بی‌تفاوت شده و تمام وجود خود را خشک و بی حرکت نموده و جرات نداشت که دهانش را باز و لب به سخن بگشاید و میخواست که هر چه زودتر از آنجا ناپدید شود. در حالیکه دوستانهای دانشجوی دیگرش سرگرم گفتگو با حضار بودند، وی در یک گوشه‌ای از سالن به تنهایی نشسته و دستهایش را در پشتش پنهان کرده و از سرور و شادمانی عموم

مدعوین دوری میگرفت و اگر کسی او را به صرف غذا و یا چیزهای دیگر دعوت میکرد، پیشنهاد آنها را با ترس و لرز پذیرفته و با اندام لرزان به سر میز غذاخوری میرفت. هنگامیکه در یک چنین موقعیتهای هیجان انگیز قرار میگرفت فوراً "بیاد تحقیرهای پروسپر توماس می افتاد و با خود میگفت: لئوی عزیز تو هیچ چیز نیستی مگر یک گونی پراز اشغال. مدیر مدرسه رودیونفو بانوان دیگری که در مجلس ضیافت حضور داشتند با هم دیگر پیچ کرده و رفتار لئو را سرزنش نمودند و او را یک پسر غیر معاشر و مزاحم میدانستند.

علی رغم ترس و نگرانی از ظاهر بدنمایی خویش، لئو موافقت کرد بعنوان یکی از بازیگران صحنه در دو نمایش آماتوری که قرار بود در فوریه ۱۸۴۵ در شهر کازان برگزار شود شرکت نماید. وقایع نویس معروف شهر ضمن تماشای نمایش، با قلم سلیس و زیبای خود در کازان نوشت: بکدام یک از بازیگران رجحان و امتیاز باید داد؟ تمام قسمتهای نمایش که بر عهده لئو قرار داشت، چنان جذاب و طبیعی بودند که در بیشتر اوقات تماشاگران صحنه نمایش را فراموش کرده بخود بازیهای واقعی زندگی او می اندیشیدند". دمیتری دیاکف (گرداننده جوان تئاتر) با مشاهده نمایش لئو بیدرنگ مجذوب بازیگری طبیعی او شد و خواهرش الکساندرا نیز که دختر بسیار زیبا و جذاب بود شیفته سنگینی و وقار لئو گردید. الکساندرا آنچنان زیبا بود که هر وقت لئو با وی مواجه میشد فوراً "بیاد چهره زمخت و زشت نمای خویش می افتاد. دمیتری دیاکف مثل خواهرش خوش قیافه و یک سیمای آرام، دهان کوچک و قشنگ و موهای بور و موج داشت. او در نهایت اشتیاق با لئو دوست شد و اغلب اوقات بیکاری خود را با لئو گذرانده و راجع به زندگی آینده خودشان صحبت میکردند. این دو دوست خوب هر یک گفتگوهای طولانی، سرانجام باین نتیجه رسیدند که سرنوشت بشر بسوی تکامل ظاهری و معنوی در گردش است و هر یک از افراد

جامعه در حوزه کوچک خود قادر است که با ایجاد یک نمونه فضیلت خود را تحت تاثیر آن قرار داده و خویشتن را سعادتمند احساس نماید .

لئو بعدها نوشت: روح من و او (دیاکف) بحدی محکم و استوار در هم آمیختند که تارهای قلب ما با یک آهنگ نواخته می شدند". بعضی اوقات آنها از ابرها پائین آمده و راجع به آینده خودشان از قبیل: خدمت سربازی، هنر، زناشوئی و چگونگی تعلیم و تربیت فرزندان شان صحبت میکردند. هر دو نفر آنها پوچی و بی معنی بودن زیبایی ظاهر زن را تصدیق کرده و میگفتند: کسی که نسبت بخویشتن احترام قائل باشد، نباید قبل از اصلاح درون خویش با کسی زناشوئی نماید".

مسائل متافیزیکی آنها را مانند دود تریاک از خود بیخود کرده بود. تولستوی بعدها نوشت: من به لحظات طلوع تصویری که پیوسته و بدنبال هم در قلمرو روح بالا آمده و به بلاغت می رسیدند عشق می ورزم. در این هنگام استثنائی ایده ها در ذهن انسان بیش از پیش رشد کرده، بنظر غیر عملی آمده و بالاخره آنچنان تیره و نامعلوم میشدند که انسان قادر به یافتن کلمه مناسبی بمنظور تشریح آنها نمی شد و فکر میکرد آنچه را که مورد نظرش بوده تشریح نموده است درحالی که بعداً متوجه میشد که چیزی خلاف آنها را بیان کرده است و لذا درهمین موقع بود که انسان عظمت و بزرگی آن لحظات را خارج از خویش احساس کرده و قادر به شناسائی محالات دورتر میگشت. تولستوی توسط دمیتري دیاکف که پنج سال بزرگتر از او بود بدرستی آگاهی داده شد.

لئو میخواست که اسرار زندگی خود را از این دوست مهربان و غیر قابل معاوضه پنهان نکند. او روزی بانهایت غرور و سرافرازی به دوستش دیاکف گفت: من همیشه بدرستی و به صراحت سخن میگویم حتی اگر گفتارم موجب شرمساری خویشتن باشد ولیکن فقط باشخاصی که قلباً دوستشان داشته و مورد اطمینانم هستند.

دوستان دیگر لئو برادران زیبایی بودند که ذوق و شوق خودشان

را نسبت به نواختن پیانو به وی انتقال دادند. او با اشتیاق معمولی و با روح بی‌تزویر شروع به تمرین نواختن پیانو نمود ولیکن سعی میکرد که در هنگام آموزش انگشتهای زمخت و درشت خود را که در روی پیانو اینسو آنسو میشدند از دید دیگران پنهان نماید. لئو در سرمیز غذا دستهایش را زیر میز و روی زانوهایش قرار میداد و در مواقع خواب در زیر بالشهای رختخوابش می‌گذاشت. او در پایان تمریناتش حتی موفق به نوشتن یک آهنگ والس گردید. با اینکه سرگرم یاد گرفتن حرفه هنری بود مع‌هذا همیشه سعی کرد که از محل خوش گذرانی دانشجویان دیگر که پر از بوی دود سیگار و عرق بدن آنها بود دوری جسته و بآنها ملحق نشود. از اینکه توانست بر نفس خود فائق آید، احساس خوشحالی میکرد. لئو ضمن آموزش پیانو، آوازه خوانده، خنده نموده و تا حدی شادی کرده و خود را مسرورتر از دیگران احساس نموده و سرانجام با یک وجدان پاک و احساس آرامش روحی بمنزل مراجعت میکرد.

زمانی وی شکار افکار زشت دوستان خطا کار شد و مرتکب معصیت گردید ولیکن در همان هنگام ارتکاب بخطا نیز بشدت گریه و اذاعمال نادرست خود اظهارندامت نمود و خویشتن را نکوهش کرد و گفت: چرا من گرفتار این گناه شدم؟ من این عمل زشت را فراموش نکرده و خویشتن را نخواهم بخشید".

لئو نتوانست خودش را تا شروع امتحانات آماده نماید. نمره‌هایش بحدی کم و نارسا بودند که رئیس دانشگاه تصمیم گرفت او را از ادامه امتحانات نهائی محروم نماید و نظریاتش مبنی بر محرومیت وی از امتحانات در ۲۶ آوریل ۱۸۴۵ طی یادداشت زیر اعلان گردید: حضور غیرکافی در کلاس درس و عدم توجه و ناتوانی کلی نسبت به رشته " تاریخ". لئو راجع به این قضاوت یکطرفه آزرده خاطر گشت و استاد رشته تاریخ (ایوانف) را که چندی پیش با خانواده تولستوی مشاجره

کرده بود متهم به بیزاری از خویشان کرد. او مدت سه روز متوالی خودش را در اطاقش محبوس نمود و باخشم زیاد به ایوانف لعنت و نفرین فرستاد و بشدت گریه نمود.

محروریت وی از دروس دانشگاهی کازان هم زمان با فارغ التحصیل شدن برادرش نیکولاس از همان دانشگاه بود. نیکولاس پس از دریافت دانشنامه خود تصمیم گرفت که در دانشکده نظام ثبت نام نموده و سپس به قفقاز عزیمت نماید. لئو از شنیدن نام نویسی و عزیمت برادرش به خدمت نظام احساس خرسندی نمود و فکر کرد که بجای خودکشی، بهتر است روزی در معیت برادرش به قفقاز رفته و خود را قربانی میهنش نماید و سپس دفترچه یادداشت خود را که قبلاً "قوانین زندگی خود را در آن نوشته بود برداشت و قسمتی از نوشته‌های خود را مطالعه نمود و موقعیکه سرگرم خواندن قوانین زندگی خود شد، ناگهان افکار افسوس و ندامت نسبت به عدم وجودش بمغزش جاری گردید و فکر انتهار را از سرش بیرون کرد. " هنگامیکه من موفق به بازیابی خویشتن گشتم، در باره افکارم تجدید نظر کرده و تصمیم گرفتم که قوانین زندگی را دنبال نموده و هرگز دیگر مرتکب اشتباه نشده، دقیق‌های را به بطالت نگذرانیده و اصولی را که بر خویشتن مقرر کرده بودم مراعات نموده و هرگز آن را نقص ننمایم". لئو با اتکاء باین عزم شرافتمندانه در معیت برادرش به زادگاه خود یاسنایا بولیانا مراجعه نمود. خاله تونیت با چشمهای گریان و با قلب مهربانش منتظر ورود آنها بود. لئو ضمن دست بوسی و اظهار عشق و عاطفه نسبت به تونیت، بیدرنگ بدرون خانه دوید، و بمحض اینکه وارد اطاق پذیرائی شد و بگوشهای خیره گشت، بوی نوازش و دلجوئی خانه اجدادی خود بمشامش خورد، و نگاهش بطور متحیرانه باینسو و آنسوی خانه دوخته شد و با خویشتن زمزمه کرده و گفت: چگونه ممکن است که من قادر به جدائی از خانه جدم شده و دور از آن زندگی کنم؟ جام‌های پنجره‌ها خاطرات ایام طفولیتش

را در پیش چشمهایش منعکس نموده و او را بیاد گذشته‌های دور دست
سوق میدادند. لئو به منظور آبتنی مانند پرستوها بسوی آبهای رودخانه
ورونگا رهسپار گردید و ضمن شستشو در آبهای زلال رودخانه که برگهای
رهسپار گردید و ضمن شستشو در آبهای زلال رودخانه که برگهای
درختان اطراف در سطح آن منعکس شده بودند، بمنظور تمدد اعصاب
در زیر درختهای غان به پشت دراز کشید و با آسمان صاف و لعلگون
خیره شد و در خویشتن احساس جوانی و شادابی نمود. لئو پس از چند
دقیقه استراحت از باغهای میوه سیب چید و از طریق جنگل که پراز
بوی تمسک و خزه بود به منزل مراجعت کرد. در هنگام شب و پس از صرف
شام و رازو نیاز طولانی با تونیت، بدون توجه به کثرت پشه‌ها خود را
آماده خوابیدن در بهار خواب خانه نمود. روشنائی شمع های طبقه
همکف و اطاقهای بالا یکی پس از دیگری خاموش شد و صداهای
روستا آرام آرام به سکوت و خاموشی گرائید و تمام خانه‌ها منجمله خانه
ارباب در تاریکی فرو رفت و شب‌گرد با صدا درآوردن سوت خود
شروع به گشت زنی در خیابان ها کرد.

بنظر لئو همه این دگرگونیها حاکی از مقصودهای مختلف خلقت
است: شبنم نقره‌ای شاخه‌های درختان، برخورد و جیرجیر دو درخت
غان، درخشنده‌گی ماه و ستارگان، وزش ملایم شبانگاهی و جهش و
تابنده‌گی ضعیف پشت قورباغه‌هاییکه بعضی اوقات از پله‌های تراس
بالا می‌آمدند... لئو در همین رابط نوشته است: هر چقدر که چشم
من باوج و بلندی ماه و ستارگان عمیقتر خیره میشد، بهمان اندازه
هم بنظم می‌آمد که زیبایی مطلق و خوشبختی واقعی بازم بالا تر،
صافتر و خالص‌تر قرار گرفته است و لذاهنگامیکه من به منشاء همه‌خوبیها،
مهربانیها و زیباییها می‌اندیشیدم، بی‌اختیار گریه کرده و اشکهای
شادی از چشمانم جاری میگشت و در خویشتن میل وجد و شادمانی
احساس میکردم و سپس بنظم رسید که طبیعت و من در قالب یک استاد

بوده و مثل همدیگر هستیم". این اندیشه‌های پیش از خواب لئو تولستوی، هم زمان با روزهای مطالعه وی در باره فلسفه بود. او به فلسفه دیکارتس "من فکر میکنم زیرا که هستم" قناعت نکرد و آنرا با "مايلم زیرا که هستم" جابجا نمود و از مکاشفه خود احساس خرسندی کرد و در مورد اثبات تئوری خویش کلمات زیر را مطرح نمود بشرآرزومنداست و انسان نومید بشر نیست. "لئوپس از جابجا کردن فلسفه دیکارتس به فلسفه رسوروی آورد. اعترافات رعدآسا مانند زلزله مغزش را بلرزه درآورد و با مطالعه این اعترافات فهمید که تنها وی نبود که نسبت به مقداری از افکار زشت انسانی متأثر شده و رنج می‌برد، بلکه اشخاص زیادی هستند که مانند وی فکر کرده و از تفکرات ناپسند بدخویی بشر بیزار و متنفر هستند. بنظر لئو و با احتمال قوی تمام بشر بطور غریزی دارای گونه‌ای از فرومایه‌گی و بداندیشی از قبیل: آزمندی دروغگوئی - حسد - ستمکاری و نامردی است و پاکسازی آنها از وجود انسان مستلزم بکار گرفتن یک نیروی عظیم اخلاقی می‌باشد. لئو تصاویر زندگی ساده و بی‌تزیین زمان پیشین را در ذهنش بچاپ رسانده بود و با مقایسه با زشتی‌های دنیای متجدد نوشته است. من طبق نقاشی های ذهنی خودم عمل نموده و فکر میکردم که دیگران نیز دارای این تصاویر ذهنی بوده و مثل من می‌اندیشند". این واکنش‌های ذهنی او را به درون خویش فرو برده و موجب دوری وی از دوستان و همکلاسه‌هایش میشد.

خاله تنویت لئو را در زمینه‌های مختلف تحت نظر داشت و از مشاهده دگرگونی حالات وی سخت نگران و حیرت زده میشد زیرا وی بندرت با دیگران صحبت کرده، سست و افسرده شده و به هیچ چیز توجه نداشت. زمانی او به آراستگی لباس و نظافتش توجه ویژه‌ای داشت و به پاکیزه‌گی خود اهمیت زیادی قائل میشد ولیکن اکنون صحبت از ساده‌گی نموده و شروع به مسامحه نسبت به آرایش و تمیزی ظاهرش

کرده است. وی طبق سلیقه خود که بنظرش طرح ماهرانه می آمد، یکدست جامه بلند و زیر و زشت دوخت و ضمن استفاده بعنوان لباس روز شبها نیز آنها را بعنوان لحاف و پتو به روی خود می انداخت. پیراهن و کراوات را کنار گذاشت و بجای کفش از دم پائی هایی که در نوک پاهایش قرار میگرفتند استفاده میکرد، حتی در مهمانیها نیز میل به تعویض آنها نکرد. بهرحال، بنظر می آمد که وی از یک دنیای دیگری به زندگی بازگشته است. هنگامیکه تونیت او را در رابط با این ترکیب و طرز تفکرش سرزنش نمود، لئو باحالت خشم آمیز سرش را پائین انداخت و گفت: " من بیشتر از ظاهر خود هستم".

در اواسط ماه اوت، لئو زادگاهش را ترک و در معیت برادرش سرجی مجدداً "عازم کاران شدند. او بجای تکرار دروس سال پیش در دانشکده زبان، از مسئولین دانشگاه درخواست نمود که وی را به دانشکده حقوق منتقل نمایند. در ۲۵ اوت ۱۸۴۵ به خاله تونیت نوشت: "نمیدانم اقدام من نسبت به تغییر رشته ام مورد پسند شما قرار خواهد گرفت یاخیر؟ واما بهرحال من رشته ام را تغییر داده و میخواهم که بعنوان دانشجوی حقوق ادامه تحصیل نمایم. من شخصاً این رشته را بسیار سهل و ساده تر از رشته زبان تشخیص داده و برای زندگی های مردم مفیدتر از رشته های دیگر میدانم. اکنون میخواهم نقشه ها و نوع زندگی آینده خودم را بشما تشریح کنم. من هرگز مایل به شرکت در انجمن ها و اجتماعات دانشجویان دانشگاه نیستم. و میخواهم که همیشه تنها بوده و اوقات بیکاری خودم را بطور متساوی مابین نواختن پیانو، طراحی و یادگیری زبانها و دروس خودم تقسیم نمایم و امیدوارم که خداوند مرا در انجام تصمیمات خویش یاری داده و موفق گرداند".

لئو در سرراه خود موفق بدیدار برادرش نیکولاس شد. نیکولاس در آن هنگام در حومه مسکو و با درجه ستوان سومی در تیپ ۱۴ توپخانه مشغول خدمت بود و یک زندگی فقیرانه داشت وی در

تصمیم خود پایدار بود و میخواست که یک حقوقدان بشود ولیکن آنطوریکه انتظار داشت قادر به کسب موفقیت نگردید و نمره‌هایش بازهم ضعیف و کم شدند و حتی یک بار هم بعلت غیبت غیر موجه از طرف استاد تاریخ (پروفسور ایوانف) به حبس انداخته شد. وی در یک زیرزمین تاریک بایکی از دانشجویان حقوق آشنا گردید و او بانهایت اشتیاق به لئو قول داد که در یادگیری تاریخ با وی همکاری نماید و اظهار داشت که تاریخ بغیر از یک توده‌ای از داستانها و تشریحات کم مایه‌ای که بانام‌ها و نشان‌ها افشانده شده است، هیچ چیز دیگری نمی‌باشد.

مؤلف آینده کتاب جنگ و صلح در حالیکه کلاهش را تا جلو چشم‌هایش در سرنهاده و دگمه‌های کتش را از ابتدا تا انتها باز کرده و در تاریکی شب زمزمه کنان از بالاسر دوست هم زندانی خود که بخواب عمیق فرو رفته بود باینسو آنسو می‌رفت، به تمام مقامات تاریخ نویسان دشنام فرستاد، و این دانش بیفایده را به یک معبدی تشبیه نمود که بخواهند آنرا بایک شمع بلندی از قسمت پائین شمع روشن کرده و بانور آن معبد رامنور سازند.

علی‌رغم سعی بستگانش، لئو بزحمت توانست در امتحانات آخر سال پذیرفته شده و عازم یاسنایا پولیانه شود. او تصمیم گرفت تعطیلات تابستان را با مباشر خانواده تولستوی همکاری نموده و وی را در انجام کارهای کشاورزی یاری نماید. پس از ورودش به ملک اجدادی خود بلافاصله به برادرش نیکولاس که در آن هنگام در قفقاز خدمت میکرد نامه نوشت و او را از اوضاع املاک و خانواده تولستوی مطلع گردانید: "مدت دو هفته است که من به یاسنایا پولیانه مراجعت نموده و در جمع خانواده بسر می‌برم". من هنوز طبق قانون زندگی خودم

* (خاله تونیت، سرچی، دمیتروی و ماریا تولستوی)

عمل نکرده و تا فردا هم منتظر می‌مانم. اطمینان دارم که کلمه فردا موجب خنده تو خواهد بود و لیکن من هنوز هم بامید فردا و فرداها هستم. باید بگویم که من در انجام کارهای املاک به مباشر یاری نموده و این کار موجب سرگرمی و خوشحالی من میشود. تعدادی از ارباب کشاورزی را بهبود بخشیده و بعضی از آنها را بابتکار خودم ساختم. نمیدانم که شما از تعداد سه جلد کتابهاییکه من مشغول نوشتن آنها هستم اطلاع دارید یا خیر؟ بهر حال یکی از آنها بنام مجموعه مطالب گوناگون و دیگری با عنوان رفاه عمومی و بررسی آداب و رسوم و سومی اظهار عقیده در باره مدیریت مالی نامگذاری شده است. کتاب اولی من شامل اشعار، فلسفه و مطالب عمومی می‌باشد. اگر چه آنها زیاد خوب نیستند ولیکن نوشتن آنها سبب خرسندی من میشوند. حتی قبل از اینکه لئو بتواند یک نویسنده شود ذهنش در تصرف سه حوزه مشخص قرار داشت و لذا وی بقیه زندگی خود را صرف این سه زمینه (داستان نویسی، تعلیم و تربیت و سازمان دادن زندگی مردم منطقه) نمود. اکنون دیگر بلاغت فکری و سن و سال لئو بمرحله رسیده است که نیازی به سرپرستی عمه پلاجیا نباشد. وی با موافقت برادرانش (سرچی و دمیتري) تصمیم گرفتند که پس از مراجعت به کازان منزل جداگانه ای اجاره و در آن سکونت نمایند. برادران تولستوی خانه‌ای را باش اطاق و سالیانه بمبلغ هفتصد روبل اجاره نموده و از منزل یوشکف به منزل جدید اسباب کشی نمودند. لئو بعنوان دانشجوی سال دوم دانشکده حقوق، مقداری از مطالب جالب رامبنی بر مجازات محکومیت مرگ به پروفیسور گوگل پیشنهاد نمود و راجع بآنها بوی بحث و گفتگوئی کرد و در کلاسهای تشریح مطالب تاریخ و قانون تمدن پروفیسور مایزر شرکت نمود. هم زمان با تقلیل اشتیاق وی نسبت بدروس دانشگاهی میل و علاقه‌اش به مطالعات شخصی بیشتر میگردد و هر دقیقه‌ای را که از یادگیری دروس دانشکده فارغ میشد، صرف مطالعات مقالات و خطابه‌های

تجلیل آمیز کوگل ، رسو، پوشکین ، گوته و هیکل مینمود . لئو اندیشه‌ها ، اعمال و بویژه مقاصد خود را از تاریخ ژانویه ۱۸۴۷ باینطرف در دفترچه یادداشت روزانه خود ثبت نموده سعی میکرد که تکامل و تمامیت راهر چه روشن‌تر معین‌کرده و شانس بیشتری نسبت به حصول موفقیت خود داشته باشد . تمام صفحات دفترچه‌اش پر از دستورالعمل‌هایی درباره دانش و فضیلت از قبیل سحر خیز بودن و زود خوابیدن - کم خوری و اجتناب از شیرینیجات ، سعی در انجام وظایف روزمره - اهداف در تمام زندگی ، در قسمتی از زندگی ، در زمان کوتاه به مدت یک سال ، یک ماه ، یک هفته ، یک روز ، یک ساعت ، یک دقیقه و یک لحظه - قربانی کردن اهداف کوچک به هدفهای بزرگ - اجتناب از زن و کشتن نفس از طریق کار و سرگرمی و خیرخواهی مددکاری وسیعی در پنهان کردن آنها از دیگران - کم‌تر از درآمد خویش خرج کردن و عدم تغییر طریق زندگی ساده بود . همه این مقاصد قلبی او بودند که در دفترچه‌اش ثبت گردیده بود . با برقراری و به نظم در آوردن این کلمات موجز توأم با عقیده محکم و فروزان ، لئو تولستوی در سن هجده سالگی تصمیم گرفت که تا پایان حیاتش نسبت بآنها وفادار بماند . ولیکن بعلت فوران و ظهور ناگهانی معیار عقلانی وی ، یادداشت‌های دفترچه او دیگر کافی نبودند . با عبور و نادیده گرفتن قسمتی از مطالب تاریخ ، او اقدام به نوشتن دو مقاله (یکی در پیرامون فناپذیری روح و دیگری به زبان فرانسه و در باره صفات مشخصه انسان) کرد و سپس شروع به مطالعه و مقایسه "دستورالعمل‌های کترین دوم و روح‌القوانین مونتهسکیو نمود . وی از همان ابتدا مجذوب نوشتن این تکالیف گردید و از شدت کار زیاد بیمار شد ولیکن خوشبختانه مریضی وی زیاد خطرناک نبود و نه تنها موجب ممانعت فعالیت‌ها و امیال ادبی لئو نشد بلکه طب‌های وجودش بمنزله سوخت در رابط با افزونی حرارت اندیشه‌های وی گردید . لئو بمنظور معالجه و در تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۴۷ وارد بهداری دانشگاه شد و ازاینکه الزامی در انجام دروس

دانشگاهی نداشت و خویشان را دور از وسوسه‌های نفسانی دنیا میدید، احساس خوشحالی نمود و در آرامش سالن سفید و بزرگ بهداری، برای اولین مرتبه. و بطور جدی به ذهنش مراجعه و مسائل قدرت مشروعیت و قانون را مورد بررسی قرار داد. لئو لزوم وجود حکومت امپراطوری را باجبار پذیرفت ولیکن آزادی و عدالت اجتماعی را تحت رهبری یک‌چنین نظامی رد کرده و مخالف بانابرابری‌های بی‌حدومرز مردم شد. لئو نوشته است: دستورالعمل‌های کاترین قبل از اینکه منافع ملی روسیه را به‌مراه داشته باشد، بیشتر موجب جلال و عظمت خود او گردید. "شرارتهایی نظمی رفتار اغلب اشخاص متجدد و متمول برای من روشن کرد که نتیجه دستورالعمل‌های کاترین فقط بیانات پرطمطراق و زرق و برق دار بوده و در رابطه با رفاه اجتماعی مردم روسیه هیچ‌گونه تاثیر نداشته و مثرش واقع نگردید و اگر فردی از جامعه کمی بدرون خویش مراجعه میکرد، بدرستی متوجه نابرابریها و بی‌عدالتیهای دوران سلطنت امپراطوری روسیه میشد. لئو شروع به احساس نوعی از بلاغت فکری و علاقه درونی نمود و باخود گفت: اگر من در زندگی فاقد اهداف انسانی بوده و قادر به دنبال مقصودی نباشم، قطعاً "بدبخت ترین فرد روی زمین خواهم بود".

لئو ناگهان متوجه عدم توانائی خویش نسبت به ادامه تحصیل در رشته حقوق شد و از کشف خود احساس رضایت کرد زیرا که وی ترجیح میداد که از نظام خسته کننده و ملالت بار محیط دانشگاه کازان خارج شده و سرگرم مطالعات شخصی گردد. وی در دفترچه خاطرات خود نوشته است: عجیب بنظر می‌رسد، مطالعات من در باره دستورالعمل‌های کاترین و روح‌القوانین مونتسکیو سبب ایجاد زمینه جدید فعالیت‌های ذهنی من گردید در صورتیکه دانشگاه کازان با همه نظام و مقررات وسیع خود نه تنها کمکی نسبت به ایجاد اندیشه‌های من نکرد بلکه در حقیقت مانع گسترده‌گی آن نیز میشد. او دریادداشت خود اضافه کرده است: تعداد

کثیری از اشخاص وجود دارند که در جوانی قادر به یادگیری دروس مدارس نمیباشند زیرا آنها ناخودآگاه احساس میکنندکه باید بدنبال امیال باطنی بوده و در جستجوی چیزهایی غیر از آنچه که معمول است میشوند .

قبل از اینکه لئو بهداری دانشگاه راترک کند بدرستی میدانست که استاد های واقعی او ایوانف ، مایر و فوگل نبودند بلکه مونتسکیو و رُسو میباشند .

در آوریل ۱۸۴۷ لئو بدون اینکه منتظر امتحانات خود شود ، از رئیس دانشگاه تقاضا نمود که او را بعلت بیماری از ادامه تحصیل در دانشگاه معاف نمایند . در خواست لئو بدون معطلی اجابت شد و او در ۲۳ آوریل تمام کتابها و متعلقات خود را جمع آوری و در چمدانهایش قرار دارد ، از برادرانش (سرجی و دمیتری) خدا حافظی و دانشگاه کازان راترک نمود . لئو بمیل خود عمل کرد و تصمیم گرفت که بمدت دو سال در یاسنایا پولیاننا بسر برده و مشغول ادامه مطالعات رشته های حقوق ، طب (تجربی و نظری) و کشاورزی نموده و زبانهای فرانسه آلمانی - انگلیسی - ایتالیائی ولاتین را بطور شایسته یاد گرفته و به ادبیات زبان روسی به پردازد . برادرانش سرجی و دمیتری و بعضی از همکلاسهایش او را تا کنار رودخانه کازانکا بدرقه نموده و پس از روبروسی و خدا حافظی ، در شکمای که قرار بود لئو را بسوی زادگاهش ببرد ظاهر شد و مرد جوان از درشکه بالا رفت و نگاهی بسوی مخالف انداخت و بالبخند اطمینان بخشی نسبت بآینده خویش بطرف یاسنایا پولیاننا حرکت نمود .

در دانشگاه کازان ، در روی یکی از میزهای آهنی کلاس درس ، کتبه ای با مضمون "کنت لئو تولستوی" حکاکی شده است که تنها نشانه او در مدت پنج سال ونیم اقامتش در کازان میباشد .

فصل پنجم جولانگاه لئو

نخستین کاری که لئو پس از ورودش به یاسنایا پولیانای انجام داد فراخوانی مجدد خاله تونیت به زیر سقف خانه اجدادی خود بود. درس نوزده سالگی، او دیگر نیازمند دستور و یا توصیه کسی نسبت به تعیین سرپرست خانه و خانواده تولستوی نبود، لذا تصمیم گرفت تونیت را که جوانی خود را بانهایت مهربانی و دلسوزی وقف تربیت فرزندان ایلچ تولستوی نموده و آنها را بمانند مادر مهربان بزرگ کرده بود، بار دیگر بعنوان رئیس خانه انتخاب نموده و خویشان راتحت رهبری وی قرار دهد. بااظهار سپاسگزاری و عاطفه لئو نسبت به این دختر خانه مانده پیر، تونیت موفق به حصول فرصت جبران توطئه پلاجیا - اوانوفنا یوشکف شد و به منظور سرپرستی فرزندان تولستوی مشتاقانه و هر چه زودتر عازم خانه همیشگی خود در یاسنایا پولیانای گردید. تونیت مانند گذشتهها متعلقات خود را در دواطاق طبقه همکف خانه قرار داد، شامل ها را در گوشه های اطاقها نشاند، بشقابهای آب نبات، کلوچه، خرما و کشمش را مثل همیشه در جاهای خود به ردیف چید و بالاخره سرپرستی خانواده کوچک ایلچ تولستوی را بار دیگر به عهده گرفت. ضمن قبولی در امتحانات، سرجی و دمیتری نیز به یاسنایا پولیانای مراجعت نمودند و بافاصله کوتاه نیکولاس هم به منظور بررسی به امور خانواده از یک مرخصی ویژه ای استفاده و در خانه اجدادی خود به خانواده اش ملحق گردید. اکنون دیگر یکایک برادران تولستوی به سن بلوغ رسیده و قادر به تقسیم املاک و دارائی پدر بودند. طبق قانون روسیه، در آن هنگام سهم دخترها فقط شامل یک هشتم از دارائی منقول و یک چهاردهم از اموال غیر منقول والدین خود بود و باقیمانده کل دارائی بطور متساوی مابین فرزندان ذکور تقسیم میشد. برادران تولستوی این شرط قانونی را عادلانه نیافته و تصمیم گرفتند که خواهرشان ماریا نیز مانند خود آنها

سهم برده و وارث یک پنجم تمام دارائی والدینشان باشد. فرزندان ایلج تولستوی مدت یکسال قبل در مورد تقسیم دارای خودشان گفتگو نموده و سهام اختصاصی خود را مشخص نموده بودند. نیکولاس پسر ارشد خانواده، املاک نیکولیکوی را برداشت. سرجی که علاقه شدیدی به پرورش اسب داشت، املاک پیروگف را که محل تربیت اسبهای ایلخی بود انتخاب نمود و ماریا نیز املاکی را بمساحت دوهزار و چهارصد و چهل جریب زمین و باصدا و پنجاه کشاورز در همان منطقه پیروگف صاحب کرد. دمیتری مالک املاک شیرباتچیفکا در منطقه کورسک گردید و لئو املاک یاسنایا پولیانا را که شامل چهارهزار جریب زمین و سیصد و سی کشاورز و کلبه‌های چوبی آنها بود انتخاب کرد. هنگامیکه از سرجی سؤال شد که چرا لئو یاسنایا پولیانا رانست به سهام دیگر ترجیح داد، وی جواب داد: زیرا لئو دلبستگی غیر قابل تصور به زادگاهش داشت و با اضافه املاک یاسنایا پولیانا مثل مناطق دیگر سودآور نبود.

اسناد استقرار در ۱۱ جولای ۱۸۴۷ بامضاء رسید و برادران تولستوی از همدیگر جدا شده و هر کدام از آنها در مناطق اختصاص خود مستقر و بدنبال خواسته‌های خود شدند. ماریانیز بمدت زیادی در خانه نماند و در ماه نوامبر همانسال بایکی از خویشان نزدیک (والرین - پترویچ تولستوی) ازدواج نمود و در املاک پوکروفسکوی اسکان یافت. لئو بعنوان تنها ارباب یاسنایا پولیانا شروع به گسترش فعالیتها و مسئولیتهای روزمره نمود و تصمیم گرفت که روشهای کشاورزی را بهبود بخشیده و مدرنیزه نماید و لذا دستور داد که طبق طراحی خود یک ماشین خرمن‌کوبی مکانیکی بسازند. لیکن هنگام بکار انداختن این پدیده جدید لئو متأسفانه آن فقط زق‌زق کرد، سوت کشید، خس خس نمود و بالاخره فاقد استفاده گردید. لئو موفق به حصول نتیجه مثبت از طراحی خود نشد و از تئوری خویش صرف‌نظر و عقیده‌اش را از اصلاح تکنولوژی به ایجاد

رفاه و سعادت کشاورزان تعبیر جهت داد و متوجه اصلاحات اساسی زمین شد و نسبت باین نظریه خود اظهار خرسندی نمود. هنگامیکه وی در مورد اصلاحات زمین به کشاورزان صحبت کرده و راجع به بهبود وضع زندگی، آنها را پند میداد، کشاورزان فقط باهمدیگر پیچ پیچ کرده و با یک حالت مردد و واماندگی به نصایح و خیراندیشی وی گوش میکردند. مغز آنها بعلت حاکمیت نظام ارباب و رعیتی از قرنهای پیش خشک شده، با تعظیم و تملق مانوس گشته و با عدم توجه به مظلوم و بی عدالتیهای اجتماعی عادت کرده بود. چهره های رعایا و غلامان بعلت رنجهای فراوان زندگی و در اثر حرارت آفتاب و عدم وجود بهداشت کافی تغییر رنگ و شکل داده بود. آنها هیچ گونه عکس العملی نسبت به تغییر وضع مشقت بار زندگیشان از خود نشان نداده و بفکر اصلاح کار و گذران خود نبودند. هنگامیکه آنها با لئو مواجه میشدند، فقط تملق و تکریم کرده و او را ارباب جوان خود خطاب میکردند. لئو تولستوی نوشته است کلبه های آنها در شرف فرو ریختگی بودند، هنگامیکه من میخواستم از آنها دستگیری نموده و پیشنهاد ساختن کلبه های تازه نمایم، آنها با اصرار و التماس تقاضا میکردند که در کلبه های شکسته خود بمانند. یکی از آنها (ایو خاوانکا) مدعی بود که اسبش پیر شده و میخواست آن را بفروشد، لیکن موقعیکه من میخواستم اسب او را صرفاً "بخاطر دستگیری وی خریداری کنم، متوجه شدم که اسب او هیچ عیبی ندارد و یو خاوانکا فقط بعلت تنبلی و رهائی از کشت زمین خود اقدام بفروش اسبش کرده است. کارب و پسرانش که درشکه ساز بودند، از کار خودشان ناله کرده و اظهار داشتند که درآمد آنها با مقایسه با حاصل سالیانه کشاورزان کمتر است و اما وقتیکه من میخواستم هشتاد جریب از زمین های خودم را با شرایط بسیار سهل بآنها واگذار کنم، آنها پیشنهاد مرا مشکوک تلقی کرده و بفکر میکردند که من میخواهم از این بابت سود بیشتری عاید خود ساز هیچ گونه مدرسه ای در روستا و یا در اطراف آن وجود نداشت

واحدی از آنها قادر به خواندن و نوشتن نبود ولذا غفلت - جهل بیماری وحتى تنبلی و کاهلی در بین آنها حکمفرما بود. آنها تمام روزهای سال را به بیهودگی گذرانیده و هیچ گونه اقدامی نسبت به بهبود وضع زندگی خود نمیکردند. سلامتی وجود ارباب مثل همیشه همه چیز غلامان و کشاورزان تلقی میشد. اگر لئو به دیدن آنها به کلبه‌هایشان نمی‌رفت، آنها بدیدار وی به خانه زیبا و بزرگ ارباب آمده و در جلو پله‌ها دور هم جمع شده و منتظر حضور ارباب میشدند. لئو نوشته است: زنی با جامه خون آلود و باناله دلخراش که گویا پدر شوهرش میخواست او را با قمه بکشد، غلام پیری باموهای سفید و بادستهای لرزان، زن بیمار دل‌کی که بخاطر کم کاری توسط شوهرش از خانه رانده شده بود، با لباسهای ژنده و چاروقهای پاره پاره در جلو پله‌ها و در روی چمن‌ها نشسته و کوچکترین شکایتی از وضع مشقت بار زندگی نکرده و لب به سخن نگشودند". ارباب جوان ناخشنودی خود را نسبت بوضع زندگی این انسانهای محروم و بیچاره بدرون‌خویش فرو برد و تعدادی از آنها را سرزنش و تعداد دیگر را دلداری و تسلی داد و سپس با احساس افسردگی و شرمندگی بداخل اطاق خویش رفت.

باوجود دلسوزی و اظهار تاسف به زندگی مصیبت بار رعایا و غلامان، تولستوی قادر به محکوم کردن نظام ارباب و رعیتی نشد و در کتاب خاطرات خود نوشت: تصور آزادی آنها در آن هنگام به ذهن کسی خطور نمیکرد، مالکیت نسبت به غلامان روعایا عادت موروثی بوده و یک امر لازم الاجرا" بنظر میرسید. وضع زندگی کشاورزان من هم بهتر از قبل نشد و تحمل بدبختیهای آنها روز بروز برای من رنج آورتر گردید. من امیدوار بودم که پیشنهادهایم با موفقیت ویا حداقل با سپاسگزاری آنها مواجه شده و نوعی از امداد و دستگیری تلقی شود. ولیکن متاسفانه هیچ چیز در آنها تغییر نیافت و آنها جریان عادی زندگی

مشقت بار خودشان را با تصورات ضعف، بدگمانی و عدم اطمینان نسبت بهم دیگر دنبال نمودند. من بهترین سالهای زندگیم را در رابط با بهبودی وضع زندگی آنها بحذر دادم زیرا که موفق به حصول مقاصد خویش در باره اصلاح وضع روحی و زندگی آنها نشدم.

لئو مطالعات خود را در حومه نیز مانند شهر دنبال کرد و هر چه بدستش می رسید مطالعه نموده و انواع مطالب عمیق و گسترده را یادداشت میکرد. او یک فهرست دقیق از مکاشفات ادبی خود را که حاصل سالها مطالعه اش بوده تنظیم نمود و یکایک آنها را که بیشتر مورد پسندش قرار گرفته و در ذهنش تاثیر گذاشته بودند درجه بندی کرد و با علامت گذاری مشخص نمود.

انجیل: طبق عقیده ماتیوی مقدس (تاثیر بی اندازه)

رسو: اعترافات (تاثیر بی اندازه)

لانوئل: هلویز (تاثیر بسیار بزرگ)

پوشکین: تولد اسیل (تاثیر بسیار بزرگ)

شیلر: غارتگران (تاثیر بسیار بزرگ)

گوگل: بالاپوش (تاثیر بزرگ)

گریگوریچ: آنتون گوریمیکا (تاثیر بسیار بزرگ)

دیکنس: دیوید کاپرفیلد (تاثیر بی اندازه)

پرسکوت: فتح مکزیک (تاثیر بزرگ)

تورگنیف: نقشه های مردورزشکار (تاثیر بسیار بزرگ)

حداقل دو جلد از این کتابها (آنتون گوریمیکا و نقشه های مرد ورزشکار) مربوط به وضع زندگی دلفکها بودند. تولستوی از مطالعه آخرین کتاب گریگوریچ متحیر شد زیرا در این کتاب دلفکها برخلاف همیشه که قسمتی از سرگرمی مردم بودند، بعنوان آموزگار زندگی تلقی شده و نویسنده از آنها با الفاظ ترحم آمیز، عشق و احترام یاد کرده و حتی آنها را بعنوان هم نوعان لرزنده خطاب کرده بود.

طبق اظهارات تورگینف ، تولستوی شیفتهٔ سبک داستان نویسی نویسندگانی که دارای آزاده‌گی عقاید شخصی بودند قرار گرفته بود. تولستوی بعدها نوشت: نقشه‌های مرد ورزشکار، آنتون گوریمیکا و کلبهٔ عمو نام سازهای پیش‌آهنگ‌منسوخ نمودن برده‌گی و بنده‌گی در دنیا شد بهر حال یک شکل دیگر برده‌گی انسانها موجب رنجش و آزرده‌گی تولستوی شده و سبب شعله ور شدن آتش خشم او نسبت به بدرفتاریها و بی‌عدالتیهای نظام ارباب و رعیتی می‌گشت. تولستوی در ۱۴ ژوئن ۱۸۴۷ در دفترچه یادداشت روزانهٔ خود نوشت: چقدر مشکل است، ایجاد و گسترش عشق و محبت در قلوب اشخاصی که وجودشان در تصرف زشتی‌ها و نامهربانیها قرار گرفته و هرگز میل به شکستن این محاصره اهریمنی درویشان نمیکند. در حالیکه وی با طب بهاری وجودش در کشمکش بسر میرد و در کنار مزرعه زیر سایهٔ درختان غان استراحت میکرد، ناگهان متوجه ورود دونیاشا* به یاسنایا پولیانا شد که از میان مزرعه و از وسط دختران کشاورز بطرف او می‌آمد. دونیاشا به لئو همیشه بمانند یک خواهر محسوب میشد، اگر چه امکان زناشویی آن دو امکان پذیر بود ولیکن این تصور هرگز به ذهن لئو خطور نکرد و دونیاشا را همیشه اوقات بادیدهٔ خواهر مینگریست. اکنون دیگر دونیاشا عروس جوانی شده و بمنظور دیدار مجدد از لئو در معیت همسرش به یاسنایا پولیانا آمده بودند. اطاقی بمنظور استراحت عروس و داماد جوان آماده شد و لئو از میزبانی دوست دوران کودکی خود اظهار سرور و شادی میکرد و گاهی نیز با مشاهدهٔ او بیاد خاطرات گذشته‌های دور می‌افتاد. پس از اینکه دونیاشا و همسرش یاسنایا پولیانا را بمقصد کازان ترک کردند، لئو احساس گرفتگی و دلتنگی نمود و تا چند روز دیگر قادر به

* دونیاشا تیمیاشف دختر محافظ پدر لئو بود که در معیت خانوادهٔ تولستوی به کازان رفت و در همانجا زناشویی و سکونت گزید.

فراموشی مهمانهای خود (دونیاشا و همسرش) نشد و سپس در ۱۶ ژوئن در دفترچه یادداشت خود نوشت: آیامیتوانم روزی من هم قالب وابستگی خود را نسبت ترکیب چهارم تهی نموده و تا این حد بفکر ظاهر بدنمای خود نبوده و مانند دیگران به عشق و آرزوهایم نائل آیم؟ بنظر من انجام این کار گام بزرگی در جهت تکامل من خواهد بود و من خویشتن را بدنبال قانون زندگی قرار داده و زناشویی را قسمتی از نیازمندیهای اجتماعی دانسته و مثل دیگران تابع روشهای عمومی خواهم بود. البته باید از زنهاییکه سبب ایجاد نفس پرستی، راحت طلبی و بیهودگی و انواع شرارتهای دیگر میشوند و باعث فراموشی شهامت، تصمیمات، داوری و عدالت درون ما میگردند اجتناب ورزید

لئو پس از نوشتن این یادداشتها، اظهار خوشحالی نمود ولیکن بعلت کثرت تحریر مطالب دیگر منجمله رهایی از ظلم و ستمگریهای اجتماعی دوران تزاری روسیه، نتوانست ثبت عقاید و گمانهایش را در این زمینه در دفترچه روزانهاش ادامه دهد و لذا تا مدت سه سال از نوشتن آنها منصرف گردید.

وی تصمیم گرفت که حداقل بمدت دو سال با تونیت در یاسنایا پولیانایا بسربرد. ولیکن پس از هجده ماه که اعتماد خود را در رابط با بهبودی وضع زندگی رعایا و غلامان ازدست داد، نوعی از پندارهای بیزاری نسبت به روستا در ذهنش ایجاد گردید و رؤیاهای شهرنشینی بمغزش مستولی شد. اواسط ماه اکتبر ۱۸۴۸ هنگامیکه کشاورزان در کلبههای چوبی و کپرهای آرمیده بودند و طوفان تگرگ ریز به درختها شلاق میرد. زاهد کپرهای آرمیده بودند و طوفان تگرگ ریز به درختها شلاق میرد، زاهد گوشه نشین یا سنایا پولیانایا عزم سفر بمسکو نمود. وی فقط بمدت کوتاهی در مسکواوقات گزید و سپس در آخر ماه ژانویه ۱۸۴۹ در معیت دوستانش (اوزوف و فیرس) به پیتربورگ رفت. لئو بمحض ورود به مرکز اروپای مه گرفته و رطوبت که باخیابانهای عریض و مستقیم جدول بندی شده

بودند احساس غربت و تنهایی کرد و بنظرش آمد که تمام عابرين پياده روها برخلاف ميلشان بسرکار و مشاغل خودشان کشيده ميشوند. چهرهٔ هيچ کدام از آنها به لئو آشنا نبود و در خيابانها به ندرت درخت ديده ميشد. نماهاي سنگ خارا و سنگ مرمر ساختمانهاي وزارتى نظر او را بخود جلب ميکردند، بامشاهده عظمت ساختمانهاي دولتي، حس اشتياق و علاقمندى تحصيل بار ديگر در وجودش زنده گشت. لئو در اين شهر غريب که همه چيز حاکی از دستور و کار و پيشه ميکرد در خويشتن احساس خرسندى نموده و در رابطه با خوش بينى و آرزومندى خود دلایل آورده و خود را دلدارى ميداد. وی در ۱۳ فوریه ۱۸۴۹ به برادرش سرجى نوشت: تصميم گرفته ام که باقيمانده امتحانات دانشکده حقوق را در پيترسبورگ ادامه داده و پس از دريافت دانشنامه به يکي از وزارتخانه ها مراجعه و در صورت امکان بارتبه چهارده ادارى استخدام و مشغول بکار شوم. ميدانم که شما تغيير طرز تفکر مرا باور نکرده و مرا يک روح مرده بحساب آورده و فاقد عقايد پايدار خطاب خواهى کرد، زيرا که من تاکنون بيش از بيست مرتبه تصميم گرفته و در همه آنها ناموفق و ناپديدار بودم وليکن اين بار تغيير عقيده من برخلاف تفکرات سابقم ميباشد و اميدوارم که در اين عزم جديد موفق باشم. "او همين مطالب را مبنى بر تجديد نظر و ارادهٔ پايدار نسبت بانجام فکر جديدش، توسط نامه به آگاهى تونيت نيز رسانده و نوشت. من زندگى را در پيترسبورگ دوست دارم. اينجا همهٔ مردم داراي شغل مناسبى بوده و سرگرم حرفه و پيشه و تجارت ميباشند. اگر چه جو اينجا سرد و ناشى از خود پسندى است، مع هذا اطمينان دارم که به جوانهاي مثل من که فاقد تجارب زندگى و کارداني هستند الزامى و سودمند خواهد بود، زيرا رفتار خشک و بى تفاوت مردم اينجا، موجب يادگيرى فرمانبردارى و انتظام زندگيم خواهد شد. قبل از همه چيز ميخواهم که تحصيلات خود را در دانشگاه پيترسبورگ دنبال کرده و

سپس در صورت موفقیت در یکی از ادارات استخدام شود. محل کارم بستگی به مقتضیان خواهد بود و هر کجاکه باشد برایم فرق نمی‌کند. امیدوارم که از اظهار مطالب فوق تعجب نکنید، زیرا که من جدا تصمیم گرفته‌ام به آنچه که فکر میکنم اقدام نمایم. من دیگر آن بچه عاشق فلسفه نیستم که شما در یاسنایا پولیانایا خطابم میکردید."

مابین قوانین زندگی و خود زندگی فرق بسیار است! تولستوی با اطمینان خاطر شروع به مطالعه نمود و خود را آماده به امتحانات دروس دانشکده حقوق کرد و حتی در هنگام امتحانات یکی‌ویا دو مواد را سرهم‌بندی نموده و پذیرفته شد و لیکن بقیه مواد را ادامه نداد و بفراوانی سپرد* و بار دیگر اشتیاق لئو نسبت به علوم حقوق رنگ باخته شد و نگرانیها و ناخوشنودیه‌ها وارد ذهنش شدند. هنوز دو ماه نگذشته بود که وی نامه دیگری به برادرش سرچی نوشت و از وی خواست که متن نامه را به همه کس نشان ندهد، زیرا او باز هم شکار دوستان اشرافی خود شده به قمار کشانده، تمام پولهای خود را باخته، و در حدود سه هزار و پانصد روبل** بدهکار گردیده بود.

وی از انجام کارزشتی که در آن زمان بین اشرافزاده‌ها مرسوم بود، شدیداً اظهار ندامت کرد و اما خویشان را ملزم به پرداخت بدهکاریهای قمارش دید. وی قسمتی از املاک خود را فروخت و به طلبکاران داد ولیکن تمام امیدهای خود را در وجودش حفظ و تصمیم گرفت که در سواره نظام ثبت نام نموده و بعنوان افسر وظیفه و یا حتی سرباز ساده مشغول خدمت شود. زمان بنظر مساعد می‌آمد. پس از پیروزی

* لئو بعدها نوشت: من در یکی از امتحانات دانشگاه پیتربورگ پذیرفته شدم، بدون اینکه کمترین چیزی در رابط با آن بدانم.
** مبلغ سه هزار و پانصد روبل، در آن هنگام و در ممالک همجوار، مساوی با نه هزار و نهصد دلار بود.

انقلاب جمهوری ۱۸۴۸ فرانسه، نیکولاس اول که نگران سلطنت خود بود، تصمیم گرفت که بمنظور سرکوبی قیام رنجبران کوسوت به مجارستان قشون فرستاده و امپراطور جوان (فرانس ژوزف) را بطور محکم در تاج و تحت خود حفظ نماید. لئو که اشتیاق شدیدی نسبت به خدمت نظام داشت، جنگ و سرکوبی مدعیان بیعت با نظام جمهوری را مردود شناخت، در خط رسوومونتسکیو گام برداشت. ظلم و ستم را محکوم کرد و موفقیت و سعادت فقرا را آرزو نمود. پس از اینکه به ماهیت جنگ واقف شد. به برادرش سرچی نوشت من در باره خدمات سربازی خود امیدهای فراوان داشتم، زیرا میدانستم که دوران سربازی سبب آموزش و کسب تجارب زندگی بوده و مراملزم به یادگیری فرازا و نشیبهای زندگی خواهد کرد ولیکن حال می بینم که جنگ جدی نبوده و در جهت منافع ملی کشور روسیه نمی باشد. " وی از ثبت نام در ارتش خودداری کرد و هرگز در مقابل قیام جمهوری خواهان کوسوت در مجارستان قرار نگرفت و بلافاصله به ملک اجدادی خود (یاسنایا پولینا) مراجعت نمود.

در تاریخ ۲۶ مه ۱۸۴۹ قبل از اینکه لئو به یاسنایا پولینا مراجعت نماید، بار دیگر نامه ای به تونیت نوشت: از اینکه من همیشه باعث ناخشنودی شما گشته و موجبات یاس و نومیدی شما را فراهم میآوریم معذرت می خواهم. من بدرد هیچ چیز نمیخورم. تصمیم گرفتم بزودی به پیش شما آمده و هرگز دیگر شما را ترک نکنم. - تولستوی ضمن پرداخت قسمتی از بدهکاریهای قمارش، در اوایل ژوئن ۱۸۴۹، پیتربوگ را بمقصد یاسنایا پولینا ترک نمود.

خاله تونیت مثل همیشه و با آغوش باز به لئو خوش آمد گفت و تمام اعمال زشت او را در رابط با قمار بازی بفراموشی سپرد، زیرا که بدرستی میدانست بدهکاری قمار جزئ سنتهای اشرافزاده ها و خانواده های دولتمند بوده و برخلاف آن غیر عادی بنظر میرسید. پس از ورود لئو بخانه، تونیت به منظور رفع خستگی و ملالتهای وی در کنار پیانو نشست و

شروع به نواختن آهنگ‌های مورد دلخواه وی نمود و بازبان بی‌زبانسی عشق و مهربانیهای گذشته خود را از پدر به پسر منتقل کرد. تونیت بانگ‌های متبسم به چهرهٔ فرزند نیکولاس، قلب شکسته خویشتن را التیام بخشید و نور محبت و صداقت باردیگر در دلش منور گشت. تونیت بعضی اوقات و در هنگام مکالمه و با یک خوشحالی آمیخته بگناه، لئورا بی‌اختیار نیکولاس خطاب کرده و سپس لحظاتی راسکوت نموده و لب به سخن نمی‌گشود. تولستوی بعدها نوشت:

«من از این رفتار تونیت متحیر میشدم، این عمل وی مبین ترکیب تصاویر من و پدرم بود که در قالب عشق و صداقت وی غوطه‌ور شده و مبدل بیک تصویر میشدند و در نتیجه او مرانیز را بطور صادقانه در حد پدرم دوست میداشت. در این هنگام تونیت پنجاه و هفت سال داشت. اندامش روز بروز چاق تر شده و موهایش بیش از پیش سفیدتر میگشت ولیکن چشمهایش هنوز هم همانند عقیق درخشان بود. تنها گناهی که میشد در او یافت، حساسیت و خیالاتش بود که ناشی از قلب مهربان و روح پاکش میشد». تونیت در دفترچه یادداشت و هم چنین در نامه‌های خود اعتراف کرده‌است که عذابهای ظالمانهٔ درونش توسط عواطف و محبت‌های فرزند نیکولاس (لئو) کم کم جویده شد و سرانجام موجب رفع رنجهای قلبش گردید. لئو چشم و چراغ زندگی تونیت بود و زندگی بدون او برایش ممکن نبود.

تونیت بعدها نوشت: هنگامیکه لئو در کنار من و در روی سکو می‌نشست، وجودم تغییر شکل میداد و روحم در قالب وجود او غوطه‌ور میشد و من باتمام احساسم بوی خیره گشته و همهٔ رنجهای گذشته را بفراموشی سپرده و قادر به اظهار کلماتی نمیشدم».

بهر حال این عشق بی‌نهایت و یا معمولی، و این تغییر شکل دادنهای عادی و یا غیر عادی، مانع قضاوت درست این دختر پیرخانه مانده

نسبت به آینده، لیوچکای خود* نشده و اظهار داشت که لئو یک مرد مبارزه است و اگر منابع نیروی درونی خود را بکار گیرد، قطعاً یک داستان نوین زبردست خواهد شد. تونیت هم چنین آینده خود را در رابط باوی پیش گوی نمود و اظهار داشت: زمانی زنی در زندگی لئو وارد شده و باعث جدائی ماگشته و او را از من خواهد گرفت" تونیت بطور همیشه باین آینده غبطه آور می اندیشید و تجسم بینائی فراق لئو سبب رنجوری و افسرده گی روح پاکش میشد ولیکن باوجود همه این تفکرات ملالت بار خود، آینده درخشان و سعادت مندی او را آرزو میکرد. لئو در اعترافنامه خود نوشته است: خاله خوب و مهربانی که من باوی می زیستم، صادق ترین موجود زندگی بود. او همیشه مرا در رابطه با زناشویی پند داده و سعادت زندگی آینده مرا آرزو میکرد. دعای خیر دیگری که او در باره من می نمود این است که وی میخواست من حتی امکان آجودان امپراطور شده و سپس با یک دختر زیبا و ثروتمند ازدواج نمایم، نه تنها هیچ کدام از دعاها و خواسته های تونیت در باره وی برآورد نشد، بلکه حتی او قادر به آزمودن و مزه کردن آن سعادت ها نشد و از خوشی های دور دست زندگی جدا افتاد.

تولستوی باز هم ناگهان تصمیم گرفت به مسکوفته و در آنجا شروع به یک زندگی جدید نماید، لذا بیدرنگ چمدانهای خود را بست و آماده سفر شد. تونیت از عزم سفر وی مطلع گردید ولیکن اشکهایش را در درونش فروبرد و بوی دعای خیر سلامتی و سفر خوش نمود و مقداری نیز تدارک مسافرت دیده و به او داد. در حالیکه درشکه لئو" از روی برگهای خزان پائیزی خس خس کنان بسوی جاده عریض و عمومی مسکو رهسپار بود، تونیت هنوز هم در بیرون از خانه به گردش چرخهای درشکه وی می نگریست و تا زمانیکه درشکه از دیدگانش ناپدید گردد همچنان در

■ لیوچکا = لئو تولستوی

جلو خانه قرار داشت و سرانجام بایکدنیا غم و اندوه بدرون خانه بازگشت و مثل همیشه بارنجهایش سازش نمود. تولستوی پس از ورود به مسکو، آپارتمان مبله‌ای که شامل اطاق پذیرائی باصندلیهای راحت و نیمکت مبلی باپوشش قرمز، نهارخوری باپیانو، یک اطاق خواب و یک اطاق لباس‌کنی و یک هال میشد، در منطقه آربات و بمبلغ ماهانه چهل روبل اجاره کرد. مقصود از بکار گرفتن تمام این وسائل استراحت تاءمین طریق زندگی جدید لئو بود. وی در نظر داشت که از هر جهت در زندگی پیشرفت نماید. پس از اینکه در منزل جدیدش مستقرگردید، در تاریخ ۸ دسامبر ۱۸۵۰، باردیگر شروع به نوشتن دفترچه یادداشت روزانه خود کرد: من تصورات ترکیب کاخهای آسمانی و انجام طرحهای خارج از نیروی بشری را در خویشتن متوقف کردم. همه آن چیزهائیکه من در گذشته انجام دادم، کم بها و خیالی بودند ولیکن اکنون دیگر نمیخواهم چیزهائیکه فاقد نیروی انجام آنها هستم ادامه دهم " . تولستوی بااین طرز تفکر جدید برنامه زندگی خود را بشرح زیر آراسته و تعیین نمود: (۱) معاشرت با اشخاص مرتب (۲) پیدا کردن شغل خوب (۳) سعی در کنترل مکالمات خویش (۴) صحبت کردن با صدای رسا ولیکن متین و آرام (۵) تفکر در مورد ارتباط آغاز و پایان صحبت (۶) در جستجوی اشخاص فهیمتر از خویش بودن (۷) توجه در عدم اختلاط زبان فرانسه با زبانهای روسی و غیره " . پارسای گوشه نشین یا سنایاپولیانا ظاهرا " مبدل به یک شخص معاشر و اجتماعی گردید و بعنوان نوه پرنس فولکونسکی و فرزند سرهنگ سواره نظام ایلج تولستوی، خوابهای حضور و شرکت در اغلب مجالس و مراسم رسمی از قبیل: کنسرتها و تاترها و آکادمی سوارکاری و مدرسه معروف شمشیربازی پوپر رامی دید. در حالیکه تولستوی با روح پاک و همت بلند سرگرم نوشتن دفترچه روزانه خود بود. جشمش هنوز هم در گرو پوچیها بود و متاسفانه سعی در رهائی خویش از بیهودگی نکرد و مانند سابق توسط معاشرین نامبارک به طرف کولیه

کشانده شد.

تولستوی پس از چند ماه اقامت در مسکو، در دفترچه خاطراتش نوشت: من با تمام وجودم به وراجی شیطنت آمیز یکی از آنها (کولیا) که پس از تمام شدن آواز، مشهورش (بمن بگو چرا) برای من تعریف میکرد، بدقت گوش داده و داستان زندگیش را جدا "باور کرده و عمیقاً" متأثر شدم و لذا تصمیم گرفتم که راجع به سرنوشت آنها داستان بنویسم و پس از سیاه کردن چند برگ کاغذ ناگهان تغییر عقیده داده داستان زندگی اسرارآمیز تونیت را که توام با مهربانیها و محرومیتها و گوشه‌نشینی‌ها بود، به سرگذشت کولیا ترجیح دادم. لئو تسلیم تفکرات درونی خویش شد و با خود گفت: داستان زندگی تونیت میتواند یک کتاب خوب و ارزنده باشد و بهترین طریق آغاز داستان سرمشق قراردادن ایام کودکی خویش و نیز مهربانیها و دلسوزیهای تونیت نسبت به خانواده تولستوی بویژه به خود من میباشد. خوشبختانه نوشتن داستان او مصادف با زمانی بود که وی به یک دختر زیبا بنام شرباتف احساس علاقمندی میکرد.

کدام نعمت خداوندی بالاتر از انجام و اظهار حقایق است؟ عنوان کتاب او داستان دیروز نامگذاری شد ولیکن تعهد اجتماعی مانع شتابزدگی وی در نوشتن داستان گردید. سرانجام لئو تصمیمش را گرفت و شروع به نوشتن داستان نمود. پیشرفتش نامنظم بنظر میرسید و صفات و سیرت‌ها در قالب سخن‌نگنجیده و ادامه نوشتن رامشکل میکرد ولیکن، نویسنده قبلاً "به چگونگی حال و حرکات داستان نویسی آگاهی داشت و در رابط با سخنگوئی یک جانبه ماهر بود.

تولستوی در یادداشت‌هایش نوشته است: بهترین طریق تشریح کدام است؟ میخواهم هرآنچه را که دیده‌ام بیان کنم. حروف کلمات را تشکیل میدهند و کلمات موجب ترکیب جملات میشوند و لیکن استنساخ احساسات کدامند؟ توضیح و تشریح در این مورد کافی نبوده و رضایت

قلبی او را برآورد نمی‌کرد. بنظرش آمد که تحمل رنج احساس تلخ انسان در رابط با موارد سخت زندگی آسانتر از رنجهای خود زندگی است. ایام تلخ کودکی لئو هنوز هم در دسترس قرار داشت لذا تصور نمود که با یادآوری و مرور دوران ناگوار گذشته خویش، نیروی ذهنش برانگیخته شده، قدرت نوشتنش افزونتر گردیده، داستان‌ش اصلاح و در نتیجه جذاب خواهد شد. لئو با یک اراده و ویژه‌ای شروع به تمرین هوش و انشاء کرد ولیکن سیلاب اندیشه‌های مغزش مجدداً "توسط شن و ماسه آبکش گردید و کتاب خطی وی (طفولیت) پس از نوشتن چند صفحه تسلیم هوا و هوس شد و متروک ماند. لئو بعدها بدون هیچ عذر و بهانه‌ای اظهار داشت: بی‌نظمی و نامرتبی روش زندگی من مانع ادامه نوشتن کتاب طفولیت گردید. با احتمال زیاد منظور او از بی‌نظمی زندگیش همانا عادت بر قمارش بود که مسلماً "دلیل دیگری بر عدم پایداری وی در رابط با استمرار نوشته‌هایش میشد.

در حالیکه به‌منظور باز پس گرفتن پولهایش منتظر شانس خوب و فرصت مناسب بود، آخرین روبل خود را که از خانه برایش می‌فرستادند در ورق بازی باخت و مجبور شد ساعت خود را در گرو طلبکاران بگذارد و بلافاصله از خاله تونیت بطور عاجزانه تقاضا کرد که قسمتی از درختها را بریده و چند جریب از املاکش را حراج نموده و به منظور پرداخت بدهکاریهایش بوی ارسال دارند.

لئو در نهایت شرمساری، وعزاداری نسبت به اعمال زشت خود به تونیت نوشت: تمام گفتار شما در رابط بابی اراده‌گی من نسبت به توقف و اجتناب از ورق بازی حقیقت دارد. بعضی اوقات خود من نیز بمانند شما به بطالت این عمل زشت می‌اندیشم، امیدوارم که هر چه زودتر این عادت لعنتی و نامعقول را ترک نمایم. و ترک عادت که سالها در مغز انسان جای گرفته است کار سهل و ساده نمی‌باشد و اما بتدریج قابل ترک می‌باشد". به منظور دسترسی فوری به پول، این سنگ

معدنی خود ساز بفریاست اداره پست منطقه مسکو و تولا افتاد لیکن به طاعت وحشت از تعهدات دولتی و باختن وجوه وزارت ، از تصورات خود منصرف گردید و تصمیم گرفت که به سبک فرانکلین یک ستون ویژه ای که سبب ناتوانی خود هستند در دفترچه یادداشت روزانه اش بنویسد . مدت یک ماه تمام و بدون اتلاف وقت ، لئو صفحه به صفحه سرگرم مرتب و منظم کردن اتهامات و تقصیرات خویشان گردید و کلماتی را در رابط با نواقص اخلاقی خود بشرح زیر نوشت :

بطالت ، لاف زنی ، تنبلی ، وهم و خیال ، بی حسی و خونسردی ، ناز و استغنام ، تزلزل و بی ثباتی ، شک ، منتظر معجزه ها بودن ، میل به شبا هت دیگران داشتن ، ترسوئی و خودرای و خود سر بودن .

وی تمام صفات و نیروهای اهریمنی را در درون خویش تجزیه و تحلیل کرده و به خویشان ناسزا گفته و دشنام فرستاده ولیکن از این تفحص درونی خود اظهار خوشحالی کرد و موجودیت خود را به دو نیمه تقسیم نمود و به دو قالب متفاوت (معلمی و شاگردی) تغییر شکل داد و شاگرد را در اختیار معلم گذاشت و معلم برنامه زیری و تربیت شاگردش را بعهده گرفت . هنگامیکه شاگرد از راهنماییها و دستورات معلم سرپیچی میکرد فوراً " معلم او را سرزنش کرده و براه راست هدایت مینمود و گاهی نیز شاگرد در مقابل معلم به گناهانش اعتراف کرده و اظهار میداشت : من هیچ گونه رضایتی از خویشان ندارم ، رفتارم نه پسندیده است و نه ناپسند ، من فاقد نیروی ثبات و پشت کاری هستم . لئو با خویشان عهد نمود که در آینده روش خود را تحت رهبری قالب اولی (معلم) قرار داده و از دستورات او پیروی نماید . حقیقت امر این است که هیچ چیز دیگر بیشتر از خود او سبب آموزش وی نمیشد . هنگامیکه در مقابل یادداشتهای خود قرار میگرفت ، فکر میکرد که در رو در روی آئینه ای با چهره های جدید اهل تجربه قرار گرفته است و سپس خویشان را کم کم به درون قالب آنها منتقل میکرد . اشخاصیکه با وی ارتباط حاصل میکردند ،

فقط در صورت آگاهی از شخصیت درونیش بوی احترام قائل میشدند. قبل از اینکه در جستجوی عیوب وجود خویشان باشد. هیچ چیزی بغیر از یک فلز آمیخته بگناه نبود ولیکن حال او به تمجیدها و تعریفهایی که در پیش رویش قرار داشتند می‌انداخت.

اوایل فصل بهار، چیزی بمانند نسیم بهاری در روح لئو شروع به دمیدن کرد و وی در همین رابطه به تونیت نوشت: با تولد مجدد طبیعت انسان نیز در خویشان احساس تولد دوباره کرده، تباهی گذشته‌ها را بفراموش سپرده، ضعف و نانوایی را توبه کرده و به آینده درخشان و موفقیت آمیز خود می‌انداخت. " لئو مشتاق دیدار تونیت و زادگاهش یاسنایا پولیانا بود و بهمین جهت بیدرنگ معاشران رام نشده خود، شیشه‌های خالی رستورانها و کولیه‌ها را ترک نمود و در حالیکه درختان جوانه زده و عید پاک روز بروز نزدیکتر میشد به خانه پدری خود مراجعت کرد. ضمن دیدار مجدد از خاله تونیت موفق شد که برادرش نیکولاس را هم در ملک خواهرش (پوکوفسکوی) ملاقات نماید* . نیکولاس در ۲۲ دسامبر ۱۸۵۰ وارد املاک جدش شده و در ملک پوکوفسکوی و در منزل خواهرش ماریا که منتظر یک تولد جدید بود بسر می‌برد** . تولستوی بمنظور دیدار وی به منزل خواهرش ماریا رفت ولیکن پس از چهار سال، ملاقاتش با نیکولاس آنچنان سرد و خشک بود که موجب تاثر قلبی لئو گردید. نیکولاس اکنون دیگر بیست و هفت سال داشت و با لباس نظامی خویش یک مرد باتجربه، محبوب، متکی بخود و باوقار بنظر میرسید و دوست داشت که مثل گذشته‌ها خندیده و داستان بگوید ولیکن روحش تسلیم یک سرود خرد جهانی گردیده و در نتیجه

* نیکولاس در آن هنگام در ارتش افسر توپخانه بوده و در قفقاز خدمت میکرد و بمنظور مرخصی به املاک اجدای خود آمده بود.
 ** ماریا تولستوی در اول ژانویه پسری بنام نیکولاس بدنیا آورد.

بیک نوع سستی و بی‌اعتنائی که ناشی از انتظار احترام میشد گرائیده و آماده به بحث و گفتگو نبود و کسی رانیز ملزم به بحث نکرده و تنها با لبخند خود که نشانگر شک و تردید و تقبیح و مذمت دیگران بود جواب میگفت. لئو انتظار داشت که با تشریح سرگرمی‌های شبانگاهی خود در رستورانهای مدرن مسکو، برادرش نیکولاس را شاد و مسرور نماید ولیکن نیکولاس لبهایش را که حاکی از دهن‌کجی بود در هم کشیده و بانگاه‌های تمسخرآمیز به چهره برادرش خیره شده و بلافاصله مسیر گفتگوها را تغییر جهت میداد.

تولستوی پس از نخستین دیدار خود با برادرش نیکولاس، در دفترچه یادداشت‌روزانه خود نوشت: نیکولاس بکلی فاقد بصیرت است و یا در غیر اینصورت مرا دوست ندارد و یا اینکه فقط تظاهر به عدم مهر و محبت میکند. این احساس ناراحتی لئو با مسافرت کوتاه نیکولاس به مسکو تا حدودی بفراموشی سپرده شد ولیکن او میخواست که باز هم نیکولاس در مراجعتش به یاسنایا پولیانا ملاقات کرده و از اعتمادش نسبت به دوستی‌ها و مهربانیهای خودشان که در مکان ایام طفولیت آنها وجود داشت، مجدداً اطمینان حاصل نماید. لئو بی‌اختیار و بمانند روزهای گذشته که باهمدیگر مشغول بازی برادران آنت بودند، از برادرش انتظار ابراز محبت و نصایح شیرین و مهرآمیز داشت.

با تصور و حفظ این امید، لئو در ۲۲ آوریل ۱۸۵۱ به حوزه استحقاقی خود مراجعت نمود و به جمع خانواده پیوست ولیکن متأسفانه در همان برخورد اولیه احساس ملالت و آزدگی کرد. سه روز بعد بدیدن برادرش سرجی به پیروگورفت و در منزل برادرش مثل آدمهای شرمسار و ترسو دمر افتاد و با او به راز و نیاز پرداخت و بلافاصله مجدداً به یاسنایا پولیانا مراجعت نمود. یک روز پس از ورودش به ملک خود. برادرش نیکولاس نیز در معیت خواهرش ماریا و شوهر خواهرش والیرین به یاسنایا پولیانا آمدند. موقعیت خطیری به لئو پیش آمده بود. نیکولاس بارها

توصیه کرده بود که زندگی زشت در مسکو در شأن برادرش لئو نمی باشد و بهتر است که هر چه زودتر خود را از آلودگی های محیط مسکو نجات دهد. نیکولاس این بار استدلال خود را با تاکید بیشتری بیان نمود و اظهار داشت که رهایی وی از انحرافات مسیر زندگی بستگی به سه اصل اساسی می باشد. اول اینکه از قمار اجتناب نماید. دوم بعلت نداشتن دانشنامه دانشگاهی در یکی از ادارات دولتی استخدام و سرگرم کار شود و سوم بدلیل رفع احساس بی رغبتی های کنونی و دفع مخاطرات آینده، اقدام به یک زناشویی غنی نماید. چون لئو در رابط با بکار بستن نیروهای تفاضلی خود به چیزی بیشتری آگاهی نداشت، لذا گفت: چرا در معیت برادرش نیکولاس به قفقاز نرود؟

هنگامیکه لئو به جلال و شکوه سوارکاری های طولانی و رسوم شکار و شکارگاه های قفقاز می اندیشید و انجمن های اردوهای موقتی را که بمنظور سرکوبی یباغیان در کوهستانها برپا گردیده بودند، پیش چشمهایش مجسم میکرد، حرارت و اشتیاق رفتن به قفقاز لحظه به لحظه بیشتر میگردد و با خود میگفت: چرا من قبلاً "بفکر قفقاز نبودم؟ از نظر او غلبه بر عادات زشت خود، فقط یک راه داشت و آنهم تنها رفتن به قفقاز بود.

خاله تونیت این هوس لئو را با نهایت شهامت پذیرفت و در رابط با اصلاح طریق زندگی لیو فوجکای خود تحت نظارت برادرش نیکولاس امیدوار شد. به منظور سروسامان دادن امور زندگی مرد جوان، یک مشاورت کوچک خانواده گی در غیاب لئو انجام گردید. شوهر خواهرش داوطلبانه آماده به رسیدگی به امور املاک وی شد و تعهد نمود که در غیاب او درآمد املاک را وصول و به طلبکاران پرداخت نماید. اگر چه این مسافرت توأم با مشکلات و مخاطرات بود، معهدا مسافر جوان عزم سفر کرده و بدون توجه به حوادث ناگوار کمره مت خود را محکم بست و آماده حرکت بسوی قفقاز گردید.

تا آخرین دقایق حرکت، تونیت از رفتن لئو به قفقاز مطمئن نبود و تصور میکرد که وی مثل همیشه تغییر عقیده داده و از مسافرت صرفنظر خواهد کرد زیرا او قبلاً "نیز تصمیم گرفت که به همراه شوهر خواهرش به سیبری مسافرت نماید ولیکن به محض اینکه درشکه چهارچرخه روسی در بیرون از خانه آماده بحرکت شد، او با ناراحتی و بایی علائقی تانزدیکی درشکه پیشرفت و اما به بهانه فراموش کردن کلاهش مجدداً" بدرون خانه مراجعت و عقیده خود را در رابط با مسافرتش به سیبری تغییر داد و درباره چیزهای دیگر اندیشید. چگونه خواهد شد اگر لئو این بار نیز کلاهش را فراموش کند؟ لیکن او این مرتبه چیزی را فراموش نکرد و در ۲۹ آوریل ۱۸۵۱، برادران تولستوی (نیکولاس و لئو) یکی با لباس اینفرم و دیگری بالباس غیر نظامی از خانه پیر خود که در کنار درشکه آنها ایستاده سعی میکرد که در هنگام خواندن دعای خیر سفر از سرازیری اشکهای خود به گونه اش جلوگیری نماید، خدا حافظی کرده و به درون درشکه پریدند. به محض حرکت اسبهای درشکه، پارس و ناله غم انگیزی در توی خانه پیچید. لئو بمنظور جلوگیری از همراه آمدن بولگا * آنها را در توی خانه و در لانه انداخته و دربار محکم بسته بود و لیکن بولگا جدائی صاحبش را بزودی احساس و بطریقی شیشه درب لانه را شکست و در موقع اولین تعویض اسبهای یدکی خود را به آغوش صاحبش (لئو) انداخت. تولستوی در خاطرات سفر قفقاز نوشته است: به محض اینکه تعویض اسبها انجام گردید و من میخواستم مجدداً "سوار درشکه بشوم، متوجه یک چیزی شبیه توپ سیاه شدم که بدنبال درشکه درجاده غلت میخورد و آن بولگای من بود که جام پنجره درب را انداخته و به بیرون پریده و باحس بویائی خود رد مرا گرفته و مسافت دوازده میل را مانند باد و تا آخرین نفسهای خود

* بولگا = نام سگ تولستوی

پیموده و سرانجام خود را درتوی درشکه به بغل من انداخت و ضمن نوازش دستهایم در کف درشکه و در زیر پاهایم با ستراحت پرداخت .
لئو نتوانست خود را راضی به پس فرستادن بولگا نماید و بنابراین گش را نیز روی زانوهایش گذاشت و سفر خود را با اضافه شدن مسافر دیگری با چشمهای پربرکت و قلب آشفته ادامه داد . نیکولاس یکماه دیگر فرصت داشت که به هنگ خود در قفقاز ملحق شود ، لذا هر دو برادر توافق کردند که در سر راه خود سری نیز بمسکو زده و از آشنایان خودشان دیدار نمایند . قبل از اینکه آنها مسکو را ترک کنند ، هر دو باتفاق همدیگر به استودیوی مازر رفته و در جوار همدیگر عکس یادگاری انداختند . این عکس هنوز هم از لئو و تولستوی بجا مانده و او را در حال نشسته ، دستها بکمر ، با چهره روستائی ، با سبیل های پر پشت و آویزان و با چشمهای خیره و موهای خشک و سیخ نشان میدهد .

بطوریکه تولستوی در داستان قزاق ها نوشته است : عزیمت آنها از مسکو پس از صرف نهار در یک رستوران پر جمعیت صورت گرفته است . درشکه ای که در جلو رستوران منتظر مسافران قفقاز بود ، چهار چرخه معمولی روسی و دریاسانایا پولیانای ساخته شده بود و بدنه آن در روی هشت دیرک دراز و پیچ خور قرار داشت . چرخهای جلو و عقب بحد کافی از همدیگر فاصله داشتند و این ترکیب بدنه آن سبب بازی کردن و بالا و پائین رفتن دیرک ها میشد . وسائل آنها در قسمت عقب درشکه قرار داشت و جای نشستن مسافران بحد کافی وسیع بود . در صورت شکستن چرخهای درشکه ، تعمیر آنها بوسیله یک تبر امکان پذیر و چوب مورد لزوم نیز همیشه در کنار جاده ها موجود بود . برادران تولستوی سرانجام سوار درشکه شده و از طریق یکی از مناطق فقیر نشین مسکو که لئو آنرا قبلاً " ندیده بود عبور کرده و بسوی مقصد عزیمت نمودند . تولستوی بعدها در داستان اولین قهرمان نوشت . هنگامیکه من از طریق این منطقه وازمیان ساکنین تیره بخت آن میگذشتم ، بنظرم آمد که تاکنون بغیر

از ما دو برادر هیچ مسافر دیگری از آنجا عبور نکرده است".

نیکولاس و لئو در سرراه خود در کازان نیز توقف کرده و مدت یک هفته در منزل عمه پلاجیا یوشکف بسر بردند. لئو یکی از دوستان خود را بنام زینایدا مولوستف که در ایام دانشجویی خود در دانشگاه کازان با وی آشنا شده بود، ملاقات و از دیدارش اظهار خوشحالی کرد. زینایدا خیلی زیبا بنظر نمی رسید ولیکن دوست داشتنی، شوخ و چشمان قشنگ و درخشان داشت. جذابیت او بر لئو چهره گشت و آنها شانه به شانه در پارک سراسقف کازان به قدم زنی پرداختند و لیکن لئو هرگز کلمه ای در رابط با علاقه مندی خود به زینایدا اظهار نکرد و پس از چند روز، ضمن خداحافظی از زینایدا در حالیکه ناقوسهای کلیساها طبق معمول بصدا درآمده بودند، وی در معیت برادرش نیکولاس مسافرت خود را با پشت سر گذاشتن خاطرات شیرین، بسوی قفقاز ادامه داد. لئو پس از طی مسافتی در بین راه دفترچه یادداشت خود را باز نمود و در آن نوشت:

خاطرات پارک کوچک سراسقف کازان هنوز هم فکر مرا بخود جلب کرده است. من مثل همیشه قادر به اظهار عشق و علاقه خود نسبت به زینایدا نشدم زیرا من بهمان اندازه خوشحالی خویش که در کنار او داشتم، راضی شده و بیشتر از آن چیز دیگری نمی خواستم. آن لحظات شیرین زندگی برای همیشه در میان بهترین خاطره های زندگی ما باقی خواهد ماند.

برادران تولستوی مسافرت خود را از کازان تا ساراتف همچنان با درشکه ادامه دادند و در ساراتف درشکه را از همدیگر جدا ساخته و بانضمام وسائل دیگر خود بیک قایق بزرگ منتقل کرده و یک راهنما و دو خدمه کرایه نموده و خودشان رابدست جریان زندگی سپردند. مسافرت آنها از ساراتف تا استراخان سه هفته طول کشید و لئو عمیقاً تحت تاثیر خط افق آرام کناره های شگفت انگیزی که از فرط درخشندگی آسمان بر روی آبهای رودخانه ولگا منعکس شده بود، قرار گرفت

رودخانه ولگا که در اثر آب شدن یخ‌های فصل بهاری بآرامی بالا آمده و کناره‌های خود را فرا گرفته بود، در بامدادان سرد ولیکن حیرت‌انگیز میشد خورشید بآرامی و بطور شناور از درون ابرها بیرون آمده و بر روی آبهای زلال ولگا می‌تابید. برادران تولستوی بعضی اوقات از کنار برآمده‌گی‌های سنگین آب که در اثر عبور کشتی‌های بخار ایجاد میشدند، گذشته، آواز قایق‌رانان، را از فاصله دور شنیده‌واز کنار جنگلهای پراز کلبه‌های چوبی که در سرتاسر سواحل رودخانه ولگا بچشم می‌خورد، عبور کرده و آواز خوانی جملگی بلبلان صبحگاهی را که حتی بانزدیک شدن به آنها آوازشان متوقف نمی‌شد استماع می‌نمودند. آنها در شبانگاهان قایق خود را در کنار رودخانه محکم بسته و در ساحل ولگا به استراحت می‌پرداختند. لئو در کنار رودخانه مطالعه، گاهی نیز با برادرش بحث و گفتگو سعی میکرد که به وی مهربانتر باشد. او بعدها به خاله‌تونیت نوشت: صرف‌نظر از حساسیت من، نیکولاس مرا یک همسفر مطلوب و گوارا بحساب آورد و لیکن انتظار داشت که من روزی چند بار پیراهنم را عوض کنم و این توقع زیاد او سبب احساس ناراحتی من میشد. من نیز با نادیده گرفتن وسواس او، برادرم نیکولاس را یک همسفر خوب و مسرتبخش تشخیص دادم."

در آستراخان، درشکه از قایق تخلیه و بهم‌دیگر متصل و مجدداً بکار انداخته شد و آنها بار دیگر مسافرت خود را از طریق جاده ادامه داده و پس از طی مسافت یکصد و شصت و چهار میل جلگه پهناور روسیه به پادگان هنگ نیکولاس (استاروولادکوفسکیا) رسیدند.

فصل ششم

قفقاز

در آغاز قرن نوزدهم چشمهای تمام جوانانی که در روسیه رویاهای شیرین شهرت، سرافرازی وحادثه آفرینی میدیدند متوجه جریان قفقاز گردید. الکساندر اول در سال ۱۸۰۱ حکومت پادشاهی گرجستان را جزء قسمت الحاقی خود اعلان نمود ولیکن قبایل کوهنشین که در بالای کوهستانها زندگی میکردند جنگ را در حریم سکونت خودشان بر علیه ارتش منظم دولتی ادامه میدادند. نیروهای تزاری قسمتی از پاسگاههای نظامی خود را در جناح شرقی تیرک و قسمت دیگر را در جبهه غربی کوبان بطور کمربندی مستقر نموده و حملههای تدریجی خود را به سرزمینهای قبیلها انجام میدادند. استانیتهاسا* توسط قزاقها اداره میشد و بمنظور انجام تهاجم به روستاهای سیرکاسیان**، همین پاسگاهها مورد استفاده قرار میگرفت و قزاقها تمام مراتع آنها را ویران کرده، چهارپایان را ربوده و تا حد ممکن اسیر گرفتند و سپس به پاسگاههای خود مراجعت میکردند. ضربت متقابل یاغیان سخت و حتمی بود و قبل از اینکه روسها بتوانند بخطوط جنگی خود مراجعت نمایند، گرفتار کمین کردنهای آنها شده و مدت کوتاهی در محاصره یاغیان قرار میگرفتند و حتی هنگامیکه قزاقها میخواستند در پاسگاههای خود با استراحت به پردازند، ترس و اضطراب مثل شیاطین در زیر جلد آنها رفته و سبب سلب آسایش و آرامش موقتی آنها میشد. در مدت این جنگ که سالها بطول انجامید، کم کم میان قزاقها و یاغیان خصومت شدیدی بوجود آمد. ترسناکترین طوایف قفقازها ساکنین مناطق داغستان و چیچنیا بودند که تحت فرماندهی شخصی بنام

* استانیته = پاسگاه نظامی

* سیرکاسیان نام یکی از رؤسای قبایل در قفقاز

شامیل عمل میکردند.

با اینکه تولستوی اشعار پوشکین ولرمونتف را در رابطه باقفاز در قلب خود داشت معهذا از تجارب و مکاشفه‌هایی که در پیش روی خود داشت مطمئن بود. بالاخره چه موقعی اوموفق بدیدار قلل برفی قفقاز که تا این حد در باره آنها شنیده است خواهد شد؟ هنگام عصر جلو دار اشاره به مقداری از ترکیبات خاکستری رنگ ابرهائی نمود که درپیش چشم آنها قرار داشت. تولستوی بامشاهده آنها کمی ماء یوس گردید ولیکن موقعیکه در بامداد همان شب از فاصله دور متوجه آسمان آبی گردید و به استادی پرده نقاشی آفرینش خیره گشت، بلافاصله یک تپش مسرتبخش مذهبی در درونش ایجاد شد و او را در اندیشه‌های اقتدار نامحدود نظام خلقت غوطه ورساخت. پس از طی مسافت کوتاه، شروع به دیدن قزاقها و سوارنظام روسیه نمود که در جناح شرقی تیرک دررفت و آمد بودند. و سپس موفق به تشخیص دودهای باریکی شد که از مخفیگاه‌های دشمن بالا آمده و نشانگر وجود دشمن بود. تولستوی همه این مشاهدات را در ذهنش نقاشی کرد. لیکن تصمیم گرفت که دچار شایزده‌گی نشده و بازبائی‌های عاریتی اغوانشود زیرا وی میخواست که به همه چیز عمیق نگریسته و آنها را سبک و سنگین کرده و سپس واقعیت‌های محض را بیان نماید. در سن بیست و دوسالگی تولستوی میخواست که کلید و راه‌گشای دنیای هنر و زیبائی شده و پلی بعنوان روابط حسن انگیز بشر باشد.

تولستوی در ۳۰ مه ۱۸۵۱ وارد پادگان استاروقلاد کفکایا گردید و بامشاهده اردوگاه کوچک قزاقها که در پائین یک دره جنگلی قرار داشت متعجب شد. این اردوگاه دارای یک برج نگهبانی، یک توپ قدیمی مستقر در روی آرابه چوبی و یک آژیر خطر بود و چند مغازه کوچکی هم که در آنها فقط تخم آفتاب گردان و نان زنجیلی می فروختند بچشم میخورد. تمام محدوده اردوگاه با چوب محصور گشته و قزاقها در تمام شبانه روز

از آن حفاظت کرده و در بالای برج مشغول انجام وظایف نگهبانی بودند. تولستوی در همان شب اول در دفترچه یادداشت خود نوشت: چگونه سرنوشت مرا به اینجا کشاند؟ نمیدانم. چرا؟ در این مورد هم کم می‌فهمم "و سپس بخاله تونیت نوشت: من انتظار داشتم که این قسمت از جهان جالب و شگفت‌انگیز باشد ولیکن این‌طور نیست"

اردوگاه در یک سطح پائین قرار دارد و هیچ گونه منظره‌ای بچشم نمی‌خورد. تمام استراحتگاه‌ها نامناسب بوده و فاقد وسائل کافی زندگی می‌باشند. بطوریکه شمانیز اطلاع دارید، بعضی از افسران در حال بی‌خبری بسر برده و خودشان را بیشتر وارزنده‌تر از دیگران می‌پندارند و اما صرف‌نظر از این عادات، افراد تمیز و آراسته بنظر می‌آیند و بویژه نیکولاس که در راس آنها قرار گرفته و من ارزش و احترام مخصوص بوی قائل هستم "تولستوی وقت زیادی بادامه" شکایات خود نداشت زیرا پس از یک‌هفته اقامت در اردوگاه، در معیت برادرش نیکولاس به روستای گورچی‌ودسک عزیمت نمود. بهداری اردوگاه در نزدیکی روستای گورچی‌ودسک قرار داشت. نیکولاس بمنظور حفاظت بیماران در راس یک دسته از قزاق‌ها بآن محل اعزام شد. هنگامیکه گروه قزاق‌ها، نیکولاس و لئو بسوی محل ماموریت حرکت کرده و مختصری از استاروفلا د کفکایا دور شدن، لئو کم‌متوجه قفقاز واقعی گردید و موفق به تعبیر رؤیاهای شیرین خود گشت و شروع به انکار موجودیت اردوگاه استاروفلا د کفکایا نمود که در پائین دره و بدون چشم اندازه‌های طبیعی قرار داشت. صخره‌های عمودی، جاده‌های پیچ‌پیچ و بخار آبشارهای آبهای گرم و جوشان که بطول سه میل پشت سرهم و پیوسته بهم بوده و سرچشمه اصلی آنها در بالاترین قله کوه‌ها قرار داشت، موجب شگفتی و تحیر لئو شد. آب آبشارها بحدی گرم و داغ بود که تخم مرغ را در مدت سه دقیقه کاملاً پخته میکرد. زنهای تاتارها لباسهای خودشان را در این آبهای جوشان شستشو میکردند و در موقع چلانیدن آنها از شدت گرمی آب بالا و پائین می‌پريدند. تولستوی در حالیکه

روی یک‌نیمکت نشسته و پیش‌را در میان دندانهایش گرفته بود، به صحنه بازیگران طبیعت تماشا کرده و در خویشتن احساسی سرور و شمع مینمود. اگر چه اونتوانست جزئیات مشاهدات خود را به تونیت‌تشریح نماید ولیکن به‌تحریر خود نسبت به کیفیت و مناظر طبیعی قفقاز تاکید نمود و نوشت: صرفنظر از فقر و تنگدستی، زنهای تاتارها بسیار زیبا و شایسته بوده و لباسهای آنها بسیار جالب و جذاب است. تصاویر قابل نقاشی آنها با زیباییهای طبیعی محل رابطه داشته و یک منظره واقعی و شکوهمند را تشکیل میدهد. آنها بمانند چال مورچه‌ها در سرچشمه‌های داغ پیوسته درآمد و رفت بوده و باهمدیگر وز وز میکنند. من اغلب اوقات و ساعتها بتماشای این مناظر حقیقی نشسته و از مشاهده آن لذت میبرم

افکار تولستوی در شبانگاه‌ها و در چادر خود مجذوب آزاده‌گی‌های بی‌تزویر زندگی زنهایی تاتارها شده و مغزش پر از مشاهدات و مکاشفات خود میگشت و بنظرش می‌آمد که ارتباطش با طبیعت موجب نزدیکی او به خداوند میشود با وجود این تسلیم کلمات شکوهمند و غیر معمولی نشد زیرا وی چگونه میتواند مناعت احساسات خود را با بیانات ساده تطبیق نماید؟ فضیلت درونی هر هنرمندی آمیخته با تصرف قبلی نیروی ایمان است. تولستوی در دفترچه خاطرات خود نوشته است: من از چگونگی طرز تفکر دیگران اطلاع ندارم ولیکن تمام آن چیزهاییکه من دیده، شنیده و یا خوانده‌ام، ثابت میکنند، که دیگران غیر از من می‌اندیشید. من فقط با آن عده از مردم موافقم که با مشاهدات زیباییهای طبیعت به عظمت خداوندی پی برده و تصویر دل‌داده خود را در آب می‌بینند، با کوه‌ها و درختان سخن می‌گویند و بالاخره با مشاهدات و مکاشفات خود متوجه اسرار حقیقی و شکوهمند و جلال خداوندی میشوند. این افکار زمانی به ذهن تولستوی مستولی شد که وی توسط تفکرات خویش بسوی دیگری در پرواز بود و هنگامیکه همه افراد اردوگاه بخواب رفته بودند،

چند یادداشت ناقصی که تصور میکرد از نظر دیگران جالب نخواهد بود ، در دفترچه یادداشت خود نوشت: هنگامیکه چشم بآسمان لعلگون و درخشان دوخته بودم ، یک نسیم شبانگاهی شروع به وزیدن نمود و از درون چادرم عبور و موجب ایجاد امواج روشنائی شمع کوچکم گشت . در مسافت دور سگهای گوه‌نشینان پارس داده و نگهبانان پاسگاه‌ها همدیگر را صدا میکردند . هوا پراز بوی خوش درختان بلوط بود برگهای درختان چنار چادرم را برگ‌اندود کرده بودند و من در روی یک جعبه استوانه‌ای در گوشه‌ای از چادر نشسته و اشکهای کمی بر چشمانم حلقه زده بودند . بجز روشنائی شمع که در بالاسر برادرم نیکولاس قرار داشت همه جا و همه چیز در تاریکی فرو رفته بود . در کنار تختخواب نیکولاس یک تپانچه ، یک شمشیر و یک جفت دمپائی بچشم میخورد . در سکوت و آرامش ، ناگهان پشهای وزوز کنان از کنار گوشم عبور کرد و سربازی در نزدیکی چادرم بی اختیار خمیازه کشیده و صرغه نمود و مرا از مسیر اندیشه‌های شیرین آمیخته به کمی گرفتگی خود منحرف کرد //

احساس شبانگاهی تولستوی بمانند یک شخص خوابیده نبود ولیکن جزئیات تجسم بینائی و مکاشفاتش هم در آن هنگام بنظر کافی نمی‌آمد . صرف نظر از سکوت شب ، امواج روشنائی شمع و چادر بافته شده از برگهای درختان ، یک حس سرور و شادی آمیخته به غم و اندوه از هستی وی بالا آمد و بسوی مغزش روان گردید . وی ناگهان به سوی نیایش ایام طفولیت خود کشانده شد و عبادت خود را بر زبان جاری نمود . تولستوی نوشته است: من بمنظور درخواست چیزی بخداوند نیایش نمی‌کردم

بلکه در جستجوی یک جریان مافوق قدرتها بوده و در آرزوی تکاملی بودم که قادر به بیان آن نیستم و آن چیزی است که در وصف نمی‌گنجد ، مع هذا آنچه که من بدنبالش بودم تا حد زیادی فهم کردم . می‌خواستم جزء موجودات فوق العاده شوم . می‌خواستم از او استدعا کنم که گناهان مرا به بخشد لیکن اقدام به این کار نکردم زیرا بنظرم رسید که او

پیشاپیش از توبه، درونی من آگاه شده و عبادت قلبی من در پیشگاهش مستجاب گشته و بخشایشش شامل حال من نیز گردیده است. سپس تمام ترسها و اضطرابها از وجودم فراری گشته و عشق و ایمان و امیدباهم یکی شده و بایک احساس قابل حل بدروم سرازیر گشتند

همانطوریکه همیشه لطف و عنایت خالق شامل حال همه مخلوقاتش میشود و آنها را سایه به سایه دنبال میکند، لذا به محض اینکه تولستوی فکر کرد که او نیز در اوج پوشش برکت و بخشندگی الهی قرار گرفته است، تصورات بیشتری به مغزش راه یافتند. امکان حس جسم ناممکن شد و من بیک روح خالص مبدل شده بودم. من در احاطه صداها قرار گرفته و از منشاء آنها مطلع بوده و با آنها گوش میکردم. من شایستگی جذب و حفظ آنها را در خویشتن نداشتم و لذا امیال شیطانی مجدداً بر وجودم چیره گشت و ندای زندگی جاه طلبی، بطالت و بیهوده‌گی در گوشم سوت کشید و مرا از جهت سعادت منحرف نمود. من میدانستم که اینها موجب ویرانی بنیاد و خوشبختی‌های من خواهند بود. من با آنها به نبرد پرداختم ولیکن متاسفانه بازنده شده و بفکر شهرت و خوشگذرانی‌ها افتادم ولیکن من مورد مذمت نیستم زیرا که آنها نیرومندتر از من بوده و بر من چیره شدند

این ظهور سریع و ناگهانی مذهب در دل تولستوی ملهم از شگفتیها و زیبائیهای آفرینش بود. او در مورد مرگ و فنا ناپذیری روح نیز اندیشه کرد و سعی نمود که همه چیز را بصورت تقسیم بندی فلسفی تحت عمل قرار دهد. موقعیت حضور وی در اردوگاه بعنوان تنها فرد غیر نظامی، کاملاً برخلاف مقررات ارتش بوده و در میان افسران یک اشرافزاده بیکار و یک توریست غیر مسئول بحساب می‌آمد. لئو از طرز مصاحبت بعضی از همقطاران و مافوق‌های برادرش نیکولاس رضایت نداشت و آنها را جاهل، خشن و بدخلق می‌پنداشت. سرهنگ الکسیف، فرمانده گردان توپخانه باقد کوتاه، موهای بور قرمز نما و با صدای تیز و کر کننده خود از دور قابل

تشخیص بود. وی از افسران زیردست خود دعوت میکرد که غذا را بطور غیر رسمی، و باتفاق همدیگر بخورند. یکی از افسرانیکه بیشتر اوقات در سر میز غذا حاضر میشد، سروانی بنام کیلکوفسکی بود که صفات واقعی افسران قزاقهای اورال را داشت. وی یک سرباز کهنه‌کار، بی‌تزویر، نجیب و شجاع بود و سرهنگ الکسیف در بیشتر مواقع با او مشاورت جنگی نموده و از رهنموده‌هایش بهره‌مند میشد. در ژانویه ۱۸۵۲، افراد اردوگاه خود را بمنظور یک حمله ناگهانی بر علیه یاغیان آماده میکرد. بخاطر مشاهده مقداری از عملیات جنگی تولستوی مصرا نه و مشتاقانه از پرنس باریانیسکی، فرمانده جناح چپ قشون قفقاز تقاضای شرکت در عملیات جنگی نمود.

در اواسط ماه ژوئن، ستون نظامی که شامل گردانهای آتشبار و سواره نظام بود با تجهیزات کامل از قبیل نوزده توپ و ارا بهای مهمات و تدارکات گردهم آمده و بمانند مار ناپیدا، خس خس کنان و بطور ماریپیچ در کوهستانها و پرتگاههای تند و تیز بدنبال رد پای یاغیان براه افتادند. چرخهای ارا بهها در مسافت دور بگردش درآمد و سربازان در حالیکه بآرامی زمزمه میکردند، در پیچ و خمهای پرتگاهها و درهها براه خود ادامه میدادند. تولستوی در کنار برادرش نیکولاس اسب میتاخت و به شور و هیجان نبرد فردای بزرگ و فراموش نشدنی می‌اندیشید. در هر توقفی، سربازان بمنظور نوشیدن آب اسلحههای خودشان را از درختان آویزان کرده و بسوی چشمهها و نهرها می‌شتافتند. سرهنگ الکسیف در بعضی از اترا قها در روی یک جعبه استوانهای نشسته و از افسران در زیر سایه درختی دور هم جمع شد و سرگرم ورق بازی میشدند. تولستوی در دفتر خاطرات خود نوشته است: من به اعمال و مکالمات سربازان و افسران کنجا و گشته و به صورت آنها دقیق شده و کوچکترین اثری از ترس مبهم که خود داشتم در چهره هیچ کدام

از آنها مشاهده نکردم. آنها در تمام مراحل جنگ خنیدیده، باهمدیگر شوخی کرده، به لاف زنی پرداختند و کوچکترین تصویری نسبت به مخاطراتی که درپیش روی خودشان داشتند نمیکردند. بنظر می‌آمد که آنها دنیا را پیشاپیش پشت سر گذاشته و فکر عدم مراجعتشان هرگز به ذهنشان خطور نمیکرد. موقعیکه گروهان اول از طریق دره تنگ و عمیق بسوی قلل کوهها می‌خزیدند، ناگهان نگهبانان دشمن شروع به آتش گشودند. سربازانی که در دامنه کوهها به پیشروی خود ادامه میدادند، بشدت فریاد زده و وجود دشمن را اعلان می‌نمودند. گلوله‌های یاغیان با مسافتی که داشتند بدون خطر بود. پس از عبور بقیه سربازان روسی از رودخانه و تمرکز تمام افراد تیپ در توی جنگل، منتظر دستور حمله شدند. سرانجام بمحض اینکه فرمان حمله توسط ژنرال باریانیکی فرمانده تیپ صادر گردید، بلافاصله صدای آتش گلولهها در فضا طنین انداخت و تعدادی از افراد یاغیان و نیز افراد خودی مثل برگهای خزان از بالای کوهها بهائین می‌افتادند. در حالیکه پرنس باریانیکسی با آجودان خود بزبان فرانسه صحبت میکرد، اظهار داشت: چه منظره شگفت انگیز و فراموش نشدنی است. نبرد در این منطقه زیبای جهان حقیقتاً لذت بخش و غرور آفرین است. گردان توپخانه نیز به قسمت‌های دیگر قشون پیوست و سواره نظام در زیر بوته‌ها و درختان استتار کردند و غرش توپها بصدا درآمد و با متفرق شدن یاغیان، کلبه‌های آنها بسرعت درهم کوبیده شد. سقف‌ها یکی پس از دیگری فرو می‌ریختند و گاهی شعله‌های آتش توده‌های کاه در هوا زبانه میکشید، درب‌های زاغه‌ها پشت سرهم با تیر شکسته شده و وسائل موجود آنها توسط سربازان تاراج میشدند. یکی از قزاق‌ها آرد و گلیم کلبه را بدوش میکشید و سرباز دیگری با خنده‌های نیشی آفتابه مسی و حوله کلبه دیگر را با خود می‌برد و سومی دستهایش را آراسته سعی میکرد مرغها را که بو حشت افتاده و قات‌کنان اینسو و آنسو می‌دویدند، بگیرد و بالاخره سرباز

یگری نیز سطل شیر را تا دم دهانش بالا آورده و ضمن نوشیدن شیر سطل خالی را باخنده‌های غیر معمولی به زمین کوبید".

هنگام مراجعت به اردوگاه و در توی جنگل‌ها، یاغیان از کمینگاه‌های خود بسوی قشون روسیه آتش گشودند که بلافاصله روسها ضربت متقابل زده و آنها را پراکنده نمودند. تولستوی جوان که در تاب و تب حب وطن می‌سوخت، متوجه تفوق عظیم و شجاعت سربازان روسی گردید و ساکت و خاموش ب فکر فشار و خودنمائیهای فرانسوی‌ها و نیز مدافعان پیروزمندان‌نبرد واترلو افتاد. تولستوی نوشته است: سرانجام تبادل آتش فرو نشست و ستون نظامی مجدداً به اردوگاه مراجعت نمود ولیکن من در این جنگ هیچ گونه درخشش نداشته و احساس خرسندی نکردم، بر دباری و متانت غیر نظامی جوان در زیر آتش گلوله‌ها مورد خشنودی پرنس باریاتسکی واقع گردید ولیکن بهر حال خود تولستوی در مجموع راضی بنظر نمی‌رسید. مرگ و زخمی شدن سی و شش نفر و همچنین ویرانی و غارت کلبه‌های یاغیان تولستوی را متأثر کرد ولیکن بلافاصله بنظرش آمد که دفاع از حریم وطن جزء وظایف بوده و مرگ در راه حفظ شرف و آزاده‌گی یکی از ضروریات زندگی انسان است.

به منظور ادامه نگارش، تولستوی در اردوگاه مجدداً به کتاب خود (طفولیت) مراجعه نمود. ولیکن بنظرش آمد که هرگز قادر به پایان آن نخواهد شد و لذا در دفترچه یادداشت خود نوشت: بدست گرفتن یک قلم، یک برگ کاغذ سفید و سیاه کردن انگشتان و حروف را به ترتیب چیدن و کلمات را به صورت جمله در آوردن آسان است، اما آیا ترجمه و تشریح احساس و عواطف انسان نیز امکان پذیر می‌باشد؟ و انتقال تصورات در رابط با طبیعت بدیگران میسر است؟ چرا غم و شادی در جوار هم قرار گرفته و اینقدر بهم دیگر نزدیک هستند؟

افکار تولستوی بسوی زنیایدا کشانده شد، دختری که او بدون اظهار عشقش در کازان ترکش نمود. احساس تنهایی و ندامت‌های گذشته‌ها موجب

آزده‌گی خاطرش گردید و او را در اندیشه‌های خاطرات خود غوطه‌ور ساخت. لئودر همین رابط در دفترچه یادداشت خود نوشته است: آیا ممکن است بار دیگر موفق به دیدارش باشم؟ وصلت زنیاید با بکتف ویا بادیگری امکان پذیر است؟ آیا ممکن است بازهم بازنیاید شانه بشانه در پارک سراسقف کازان قدم زده و این بار بوی اظهارعشق و علاقه نمایم؟. من هنوز هم امیدوارم که روزی به کازان مراجعت و بازنیاید وصلت نمایم. من از سعادت و خوشبختی خود در رابط با زناشوئی باوی کاملاً مطمئن نیستم ولیکن بهرحال او را دوست دارم، در غیراینصورت معنی این خاطرات شیرین که تا این حد در وجود من تاثیر گذاشته است چیست؟ چرا به رنیاید نامه ننویسم و علاقمندی خویشن را باو اظهار نکنم؟ اما من فقط اسم و شهرت او را میدانم و از نام پدرش اطلاع ندارم * بنابراین ممکن است بانوشتن نامه خویشن را از یک خوشبختی بزرگ بی‌بهره و محروم نمایم.

هنگامیکه سوز و شوق لئو بسردی گرائید، تمام نقشه‌های نکاحی وی بفراموشی سپرده شد و سعی کرد که در ارتش ثبت نام نماید و لیکن در تصمیمش شتاب نکرد. در اوایل ماه اوت، گروهان نیکولاس به پاسگاه استاروقلادکفکایا مراجعت نمود و او این موقعیت را مغتنم شمرد و بار دیگر شروع به تجدید نظر در قوانین زندگی خود کرد و در دفترچه یادداشت خود نوشت: ۲۸ اوت روز تولد من است و بیست و سه ساله خواهم شد. من می‌خواهم پس از این تاریخ طبق اهداف مشخصه خود زندگی کرده و در باره تمام آنها تامل کنم و لیکن بمنظور شروع کار می‌خواهم هم اکنون بدفترچه یاد داشتم مراجعه و برنامه فعالیت‌هایم را تنظیم نموده و اشتباه هائی را که باید اصلاح

* ذکر نام پدر بدنبال اسم فرزند در نامه و در روسیه یک آیین مسلم و اظهار احترام نسبت به گیرنده نامه بود.

شوند با علامت گذاری مشخص کرده و بالاخره مانند روشهای بنجامین فرالکلین انجام نمایم. فردا با آغاز طلوع آفتاب میخواهم تمام دفترچههای یادداشت خود را مرتب و سپس افکارم را بدقت متمرکز نموده و شروع به نوشتن فصل اول کتاب خود کنم و در هنگام فراغت کمی نقاشی و بعد هم نرمش نمایم".

اگر چه تولستوی این دستورالعملها را بیش از بیست فقره در دفترچه یادداشت خود نوشته بود مع هذا هنوز هم از منشاء عشق مفرطش نسبت به طبع ادبی خویش ناآگاه بود و نمیدانست که وی شوق و ذوق داستان نویسی را از مادری که هرگز قادر به شناسائی نشد بارت برده است. هنگامیکه مادر تولستوی جوان بود مجذوب کلمات و اعمال انسانی خویش گشته، مطالب کمال آور و تهذیب کننده را بخاطر سپرده و سعی میکرد که اصول اخلاقی خود را به جهت یک علم کامل تغییر شکل دهد. هر آنچه که بنظر ماریا نیکو می رسید، میخواست که بفرزندانش نیز آموخته و آنها را در رسیدن به سعادت و موفقیت واقعی راهنمائی کند. اگر چه تولستوی قادر به شناسائی و درک مطالب ماریا نشد ولیکن او همیشه در اندیشه مادرش بود و او را سرمشق زندگی خود قرار داد و هر وقت که با مسائل زندگی مواجه میشد بلادرنگ از نیروی خیالی مادر استمداد میکرد.

تولستوی در استاروقلادکفکایا زندگی ساکت و آرام داشت. موقعیت ساکنین محل از نظر طرز تفکر با مردم معمولی حوزه "شهر فرق میکرد و این همان چیزی بود که تولستوی را مجذوب خود مینمود. ساکنین استاروقلادکفکایا مانند رعایا، دلقکها و غلامان یاسنایا پولیانایا به چیزی مشاع و مشترک نبوده و متعلقات و دسترنج خودشان را تسلیم دیگران نمیکردند. قزاقها هرگز بندهگی و بردهگی نکرده و به شجاعت و آزادهگی احترام ویژه ای قائل میشدند. یاغیان بعلل گوناگون همدیگر را به قتل می رسانیدند و در بیشتر اوقات حتی به برادرانشان نیز رحم نمیکردند

و این اعمال زشت آنها موجب افزونی نفرت قزاقها نسبت به یاغیان میگشت. بهترین اسلحه‌ها و عالیترین اسبهای قزاقها از دشمن خریداری و یاسرقت میشد. تولستوی در باره قزاقها نوشته است: این قوم کوچک مسیحی که خودشان را در بالاترین مرتبه تمدن پنداشته و کسی را بجز قزاقها جزء انسانهای واقعی نمیدانستند، در یک‌گوشه‌ای از دور افتاده دنیا بخاک سپرده شد. "قزاقها اوقات خودشان را در پاسگاهائی که در سرتاسر امتداد رودخانه‌ها پخش شده بودند، مابین گشت زنی، نگهبانی، خدمات اردوگاهی، ماهیگیری و شکار تقسیم بندی کرده و وظائف سنگین محلی را بعهده زن‌ها واگذار کرده بودند. باینکه رفتار آنها بازنهایشان خیلی عادلانه نبود مع هذا بآنها احترام قائل شده و در بعضی اوقات از آنها میترسیدند. زنهای قزاقها به سبک سیرکانیان (پیراهن تاتاری و کت کوتاه دوخته شده) به تن کرده، کفشهای پاشنه تخت پوشیده و مانند روسها به دور سرشان دستمال می‌بستند و در حفظ نظافت و پاکیزه‌گی منازل خود کوشش مینمودند.

لئو تولستوی با قزاق پیری بنام اپیشکا آشنا و با وی زندگی میکرد. این پیرمرد در همان ابتدای آشنائی شیفته خصوصیات روحی تولستوی گردید. درس نود سالگی، اپیشکا هنوز هم تنومند، قد افراشته، شانه‌های هرکولی، ریش سفید بمانند پر قو و قلب مهربان داشت. تولستوی ضمن علاقمندی نسبت به خصوصیات اپیشکا، اسم او را جابجا نمود و وی را بنام عمو اروشکا خطاب میکرد. گاهی اوقات لئو به حکایات دوران جوانیهای تند، جنگ‌ها، شکارها و سوارکاریهای وی گوش میداد. اپیشکا هرگز با دستهایش کار نکرده بود زیرا که طبیعت همه چیز را بطور رایگان در اختیارش میگذاشت و وی در تمام مراحل زندگیش یک مرد تاراج برومتخصص مهار کردن اسبها در بالای تپه‌ها بود. او نه از انسان میترسید و نه از جانور. تولستوی نوشته است: روزی وی به چهره من خیره شد و اظهار داشت: من بمانند ایوب فقیر و تنگدست هستم. نه زنی دارم نه فرزندی

ونه ملک مکنتی. تنها دارائی من یک تفنگ، یک قرقی و سه سگ میباشد ولیکن نسبت به بی‌چیزی خود هرگز اظهار ناراضیتی نکرده و هرگز هم نخواهم کرد. من در جنگل زندگی میکنم و هنگامیکه به دور و برخویش مینگرم فکر میکنم که همه چیز متعلق بمن است و لذا همیشه اوقات اظهار خشنودی کرده و از خداوند سپاسگزاری میکنم. زشتیها و زیباییهای دنیا بستگی به احساس درونی انسانها است. خداوند همه چیز را بخاطر خشنودی مخلوقاتش آفریده است. انسان هم باید از هر آنچه که در دور و برش است لذت برده و نسبت به نعمات الهی شکرگزار باشد. هیچ گناهی بالاتر از اظهار عدم رضایت و ناشکری نیست به برکات خداوندی نمی‌باشد و انسان باید به سبک جانوران زندگی کند. خانه آنها همان جایی است که زندگی میکنند و هرچه خداوند به آنها بدهد خورده و سپاسگزاری میکنند".

تولستوی پس از شنیدن اظهارات پیر مرد احساس خشنودی نمود ولیکن این تحریکات درونی مبنی بر شوق خوشگذرانی، شامل سرگرمی و ادامه ورق بازی‌هایش نیز گردید و او مجدداً شروع به قمار بازی نمود و مبلغ قابل توجهی به یکی از افسران گردان (ستوان کنورنیک) بدهکار شد. تکرار این عمل زشت یکبار دیگر دهنش را پریشان و افسرده کرد و مانع استمرار نوشتن داستان‌ش گردید. بمنظور بشاش و سرحال جلوه دادن خویش، تولستوی به خاطرات ایام گذشته اشاره نموده و بابرادرش نیکولاس راجع به دوران زندگی یاسنایا پولیانا و مسکو گفتگو می‌نمود. با اینکه نیکولاس برادرش (لئو) را بدرستی درک نمی‌کرد معهذا باز هم در موارد مختلف منجمله ادبیات سرمشق زندگی برادر کوچکش بود و خویشتن را یک‌ولی امور و راهنمای زندگی وی می‌پنداشت. با مساعدت‌های نیکولاس، لئو از موفقیت‌های خویشتن مطمئن میشد ولیکن تحمل و شکیبائی نداشت و بعلت آشفتنی و تشتت خیال بطور مداوم گمگشته شده و سیستم اعصابش بهم می‌ریخت. پس از باخت‌های

استاریورت* وعدم توانائی پرداخت بدهکاریهای خود به ستوان کنورنیک وی بمنظور بازپس گرفتن پولهایش، مجدداً "به ورق بازی روی آورد ولیکن متأسفانه بازهم بازنده و بدهکاریهای دیگری بالا آورد و هر وقت که بامید تلافی باختهایش سرمیز قمار می نشست بازهم بازنده میشد. در یکی از شبهایی که لئو کاملاً "محنت زده و وامانده بود، با یک جوان چی چینیائی بنام سادو آشنا شد. سادو در نزدیکی منطقه تحت کنترل روسها زندگی میکرد و اغلب اوقات به منظور قماربازی با افسران روسی به اردوگاه می آمد.

تولستوی ضمن آشنائی با سادو، به خاله تونیت نوشت: پدر سادو مرد ثروتمندی است ولیکن پولهایش را ازپسرش پنهان کرده و حتی یک روبل هم به وی نمیدهد. سادو بمنظور تهیه پول به تاراج اسبها و گله های گاو دشمن می پردازد و بعضی اوقات حتی بخاطر یک روبل زندگی خود را بخطر میاندازد ولیکن او این کار را بخاطر نیازمندی و طمع کاری انجام نمیدهد بلکه صرفاً "به منظور کسب شهرت و فخر فروشی میباشد. او بعنوان شجاع ترین غارتگر منطقه مشهور است. سادو در بعضی از مواقع دارای هزارها روبل نقرهای بوده وگاهی نیز حتی فاقد یک کوپک است".

سادو از چگونگی حساب برد و باخت قمار اطلاع نداشت و قماربازها بوی نیرنگ زده وگاهی پولهایش را به بیغما میبردند. تولستوی مرد جوان را مورد حمایت خود قرار داد و حریفان او را بخاطر نیرنگهایشان سرزنش میکرد. سادو به منظور قدردانی به تولستوی پیشنهاد نمود که برای همیشه کوناک او باشد** طبق آداب و رسوم قزاقها، کوناک شریک زندگی طرف مقابل بوده و در هنگام ضرورت میتوانند از همدیگر درخواست

* استاریورت نام یکی از پاسگاههای که تولستوی بعزت قماربازی بدهکار گردید.
** کوناک = دوست همیشگی

پول، تفنگ، اسب و غیره نمایند. این دو مرد جوان به منظور صحنه گذاردن به این رفاقت گرانبها، هدایائی مابین خودشان رد و بدل کردند. سادو یک کیف، یک افسار نقره‌ای، یک خنجر به سبک آسیائی و به ارزش صد روبل و کمی بعد نیز یک اسب خوب را به تولستوی هدیه کرد. تولستوی در مقابل تمام هدایای سادو فقط یک تفنگ قدیمی به قیمت هشت روبل و یک ساعت مچی را به سادو هدیه کرد. حقیقت امر این بود که در آن هنگام موقعیت تولستوی بیشتر از این ایجاب نمی‌کرد. او پانصد روبل به ستوان کنورنیک بدهکار بود و موعد پرداخت آن نیز روز بروز نزدیکتر میشد بنابراین در آخرین روزهای موعد پرداخت از خداوند می‌خواست که وسیله‌ای فراهم آورد تا بتواند بدهکاری خود را پرداخت نماید. تولستوی در همین رابطه به تونیت نوشت: من بطور ملتهبانه بدرگاه خداوندی نیایش کردم و آواز می‌خواستم که هرچه زودتر مرا از این موقعیت تلخ و ناگوار نجات بخشد. فکر می‌کردم که چیزی قادر به سبب سازی نبوده و مرا در رابطه با بدهکاریهایم یاری نخواهد کرد و او (کنورنیک) بر علیه من شکایت نموده و موجب بازخواست و توبیخ من خواهد بود. من برای آخرین بار از خداوند خواستم که مرا در این موقعیت بدتنها نگذارد و با همین طرز تفکر به بستر خواب رفتم."

هنگامیکه تولستوی در چادر خود و به تنهایی در کنار روشنائی شمع بطور معسر نشسته و پروانه وار در گرد شمع می‌سوخت، سادو در استاری یورت با تعدادی از افسران مشغول قماربازی بوده و مبلغ قابل ملاحظه برنده گردید و بدهی کوناک خود را در همانجا به ستوان کنورنیک پرداخت نمود. فردای همانشب سادو به نیکولاس تولستوی که بعלת ماموریتی در استاری یورت بسر میبرد، اظهار داشت: آیا فکر میکنی که برادرت از انجام کاری که کرده‌ام خوشحال خواهد شد؟ موقعیکه لئو تولستوی از انجام کار مسرتبخش سادو مطلع گردید، خاموش و آرام شروع به سپاسگزاری نمود و لیکن نمیدانست که از سادو تشکر کند و

یا به فراهم سازی خداوندگار شکر گزار باشد و سپس باز هم به تونیت نوشت: آیا اجابت آرزوی کسی که سزاوار این همه عنایات خداوندی نیست، نهایت شگفتی نمیباشد؟ و آید دوستی و صمیمیت سادو تعجب آور نیست؟

تولستوی در نامه خود به تونیت سفارش نمود که یک طپانچه با شش گلوله و یک سازدهنی گرانبها از تولا خریداری نموده وبوی ارسال نماید تا اینکه بتواند با اهدای آنها از محبت سادو قدردانی نماید و هنگامیکه سفارشات او بدستش رسید، آنچنان خوشحال شد که سراز پا نمی شناخت و بسختی توانست از جاری شدن اشکهایش بگونه خود جلوگیری کند.

از اینکه تولستوی در میان سربازان بعنوان غیر نظامی انجام وظیفه میکرد، کمی ناراضی و ناراحت بنظر میرسید و در مواقع یاری نمودن به کارهای اردوگاه سهل انگاری نموده و در انجام کارهای غیر نظامی از خود رغبت و اشتیاق نشان نمیداد و خویشتن را در نقش مفت خورها و سورچرانها می پنداشت و به لوطی گری ها و باجگیری های بعضی از مردم می اندیشید. روزی برادرش نیکولاس به وی اظهار داشت: پرنسباریا نیسکی نسبت بتو مثبت فکر کرده و ترا بدیده احترام می نگرد زیرا شایستگی تو او را تحت تاثیر قرار داده و میخواهد ترا بعنوان نظامی استخدام نماید. این قول و قرارهای آب و تاب دار مختصری سبب رفع تردیدهای تولستوی گردید و بیدرنگ به تولا نوشت که تمام مدارک مورد لزوم را برایش بفرستند و سپس به منظور آزمایشات ابتدائی در معیت برادرش عازم تغلیس گردید. پس از اینکه دو برابر از طریق قفقاز بسوی مقصد حرکت نموده و تیرک پرسروصدا را پشت سر گذاشتند، تولستوی با مشاهده صخره ها و پرتگاههایی که عقابها در فضا دره های تنگ و باریک را قیچی نموده و در یک نگاه آنی بر روی قله های تیز و برفی فرود می آمدند، در اندیشه شکوه و عظمت آفرینش غوطه ور شد و در خویشتن

احساس وجد و شادمانی نمود. همه چیز در دور و بر او حاکی از آرامش و آزاده‌گی بود. در حالیکه نسیم خنک کوهسارها گونه‌اش را بآرامی نوازش میکرد، وی و برادرش نیکولاس همچنان در درون سکوت دست‌نبخش جاده‌های پیچ‌پیچ قفقاز بسوی مقصد پیش میرفتند.

پس از اینکه تولستوی وارد تقلیس شد کمی ماء یوس وافرده گردید زیرا ژنرال بریمر مدارک ارسالی تولا را در رابط با تکمیل پرونده او کافی ندانست و به تولستوی گفت که مدارک وی باید از طرف فرمانداری منطقه نیز تأیید و امضاء شود. ضمن احساس یاس و نومیدی، او تصمیم گرفت که منتظر عودت مدارک از تولا باشد و برادرش نیکولاس بدون لثو به محل ماء موریت خود (استاروقلاد کفکایا) مراجعت نمود. او منزلی را در یک خانه متوسط که در حوزه شهر و در میان باغات انگور و در شمال کورا قرار داشت اجاره نمود. تولستوی در هنگام اقامتش در شمال کورا گاه گاهی نیز به تاتر و یابه اپرای ایتالیائی میرفت و لیکن بلافاصله از پرداخت پول بلیط متاسف میشد. موقعیت لثو به دو دلیل تلخ و ناگوار بود. اول اینکه پول کافی نداشت و دوم اینکه سخت بیمار بود و ناچار شد، که خود را بمدت سه هفته تحت درمان و معالجه فرار دهد. وی در مورد بیماری خود به برادرش نیکولاس نوشت: پولی که من بعلت معالجه بیماری خود می‌پردازم، بحد کافی سنگین میباشد. هر بار مراجعه به پزشک، مستلزم پرداخت بیست روبل است. بهر حال من مجبورم که روزانه در حدود پنجاه روبل در رابط با مریضی خود بپردازم. من این جزئیات را باین منظور به تو می‌نویسم که هرچه زودتر مبلغ قابل توجهی برایم بفرستی". بدنبال نامه خود به برادرش نیکولاس، تولستوی موضوع بیماری خود را با خاله تونیت نیز در میان گذاشت ولیکن چگونگی و جزئیات بیماری خود را بوی تشریح نکرد.

این دوران نقاهت برای تولستوی سود آور شد زیرا که او جدا

از اطرافیان نامحسوب و دنیای زشت، مجدداً " بسوی داستان طفولیت خود کشانده شد و به خاله تونیت نوشت: آیتوصیه دیرینه و همیشگی خود را در رابطه با داستان نویسی که بمن میکردی هنوز هم بخاطر میآوری؟ من اکنون موفق بدرک نصایح تو شده و ادبیات را پیشه خود قرار داده‌ام. البته من نمیدانم که توشحاتم مورد پسند توده‌های مردم قرار خواهد گرفت یا خیر ولیکن چیزی که مرا بسوی انجام آن سوق داده و موجب خشنودی من میشود، همانا اشتیاق درونی من است. " به محض اینکه بیماری تولستوی برطرف گردید، او مجدداً " به بیرون از منزل رفت و سرگرم بازی بلیارد شد و گاهی نیز در نهایت شوق و هیجان به شکار می‌رفت و در رابط با شکار به برادرش سرچی نوشت: اینجا شکارگاه‌های بسیار جالب و شکوهمند دارد. باتلاقی‌های کوچک پر از خرگوش‌های خاکستری رنگ صحرانی بوده و جزایر کوچکی که پوشیده از نی میباشند محل اختفای روباه‌ها هستند. من در مجموع نه مرتبه بشکارگاه‌هایی که در هشت و یاده کیلومتری روستای قزاق‌ها قرار دارند رفته‌ام. هر وقت که به شکار می‌روم دو سگ شکاری را نیز به همراه خود می‌برم. یکی از آنها بسیار ارزنده و دیگری به هیچ نمی‌ارزد. تاکنون دو روباه و در حدود پنجاه خرگوش شکار کرده‌ام. امیدوارم که در آینده " نزدیک اسب‌تهیه کرده و بشکار آهو پردازم. چنانچه مایل به تحت تاثیر قرار دادن اشخاص در رابط با اخبار جدید قفقاز باشی، در این صورت میتوانی بآنها بگوئی مرد بسیار مهم و شجاعی که بعد از شامیل در اینجا وجود دارد، پیرمردی بنام حاجی مراد میباشد که در تمام چی‌چنیا به دلیری و بی‌باکی شهرت دارد".

مدارک مورد لزوم پرونده "تولسوی دریافت گردید و او را از الزام و استمرار پوشیدن لباس غیر نظامی که مورد رنجش و آزرده گیش میشد نجات داد و اما همه آنچه که تولستوی قادر بانجامش گردید، این بود که هنگام مشاهده یک ژنرال و یا فرماندهان دیگر بآنها احترام

نظامی بعمل آورد. بمنظور اجابت آرزویش، افسر فرماندهی سرانجام موافقت کرد که او را بیکی از قسمت‌ها منتقل و یک ماه موریات منظمی بدهد. در ۳ ژانویه ۱۸۵۲ یک آزمایش کاذب بعمل آمد و تولستوی بعنوان کادت* در نظام پذیرفته شد و به گردان آتشبار، تیپ بیستم توپخانه (محل خدمت برادرش) انتقال گردید. با پوشیدن اونیفرم، تولستوی احساس خرسندی نمود ولیکن خویشتن را موظف به حفظ آئین سربازی یافت و دیگر مانند زمان غیر نظامی آزادی عمل نداشت اخلاق جابجا شونده و طبیعت متحول وی هر آنی ممکن است شروع به اعلان خطر نماید. موقع مراجعت به استاروقلادکفکایا، تولستوی در اداره پست موزدوک توقف و ناگهان به شک و تردید افتاد و بالاخره با خود گفت: آیا انتخاب شغل نظامی برای من مناسب بود؟ لئو از همانجا نامه‌ای به خاله تونیت نوشت: و اظهار داشت: تا یکسال قبل فکر میکردم که تفریح و ولگردی‌ها منابع خوشی‌هایم بودند ولیکن اکنون می‌فهمم که منشأ آنها تنها آرامش روانم بود". تولستوی معتقد بود که مسافرتش به قفقاز با احتمال قوی مثبت الهی بوده و تمام اتفاقاتی که وی با آنها مواجه می‌شود، مبتنی بر قانون آفرینش می‌باشد و نسبت به آموزش ذهنش سودمندانه است ولیکن وی هنوز هم می‌خواست که روزی به یاسنایا پولیانایا مراجعت کرده و تسلیم مقدرات واقعی خویش گشته و در جوار خانواده خود با صلح و صفا زندگی کند. موقعیکه در اداره پست موزدوک به خاله‌اش نامه می‌نوشت، بمدت کوتاهی قالب سربازی خود را تهی و خویشتن را بازنشسته و یا مستعفی پنداشت و روحا " بسوی زادگاهش پرواز نمود و تصورات خود را به تونیت تشریح کرد: سرانجام پس از گذشت سالها، پیر و یاجوان، من در یاسنایا پولیانایا و در تجاوز شما عزیزانم خواهم بود. مسلما" شما کمی پیرتر خواهید شد ولیکن مثل

* اشرافزاده‌ای که داوطلبانه وارد خدمت نظام میشود.

همیشه تندرست و فعال بوده و ماهمگی مجدداً " مثل سابق در کنار همدیگر زندگی کرده و من چگونگی سرگذشت خود را در رابط با قفقاز بشما تشریح خواهم نمود . شما خاطرات گذشته خود و پدر و مادرم را برای من تعریف کرده و داستانهای شیرینی که موجب حیرت ما میشد ، بازگو خواهید نمود . و من از مردان شجاع و دلاوریهای قزاقها بشما تعریف کرده و زندگی ساکت و آرام خواهم داشت و بالاتر از همه شما راهگز دیگر ترک نکرده و همیشه اوقات در کنار شما و موفق بدیدار شما خواهم بود . اظهاراتم ممکن است مانند رویاهای شیرین و زیبا باشند ولیکن من امیدوارم که در همه حال بدنبال آنها شده و آنها را بواقعیت مبدل سازم . من با راهنمایی شما اقدام به زناشوئی کرده و دارای یک همسر مهربان و هوشمند خواهم بود و او بهمان نسبت بشما مهربانی خواهد کرد که من بشما محبت داشته و عشق می ورزم . همسرم فرزندان زیادی بدنیا خواهد آورد و آنها شما را مادر بزرگ خطاب خواهند کرد و مانند زمان پدرم در خانه بزرگ خودمان و به سبک سابق زندگی خواهم کرد . تنها قسمتی که بنظر متفاوت میآید این است که شما عنوان مادر بزرگ را داشته و من رل پدر را بازی خواهم نمود . اگر چه من فاقد قابلیت این عنوان بزرگ می باشم ولیکن بهرحال من نیز زمانی به حکم زمانه موفق به کسب این مقام ارجمند خواهم شد . همسرم مقام والای مادر را بعهدده خواهد داشت و بچه ها همگی از آن ما خواهند بود . خواهرم ماریا بدون توجه به پریشانی عمه ها ، رل آنها را بازی کرده و قاشا در حکم آسایفنا خواهد بود . تنها عنوانی که بمنظور تکمیل عناوین خانواده کم خواهد شد مقام گرامی شماست که بانهایت دلسوزی و مهربانی در خانواده تولستوی داشتید زیرا که هیچ روحی هرگز پیدانمی شود مانند شما تا این حد خوب و مهربان بوده و بتواند جایگزین شما گردد . طبیعی است که برادرانم نیز جزء زندگی ما قرار گرفته و نقشهای خودشان را بعهدده خواهند

داشت. مخصوصاً یکی از آنها (نیکولاس) غالباً با ما بوده و در زندگی ما سهم بزرگی خواهد داشت. او بعنوان بازنشسته ارتش و لیکن مثل همیشه خوب و نجیب، مقام ارشد مردان خانواده را تقبل کرده و مانند گذشته‌های دور به بچه‌ها داستانهای عشق و محبت گفته و آنها را مجذوب عواطف و مهربانیهای انسانی خود خواهد کرد. همسر غذاهای مطبوع و مورد پسند او را تهیه کرده و ماهمکی از ایام و خاطرات گذشته‌ها سخن خواهیم گفت. شما در میان ما مقام و منزلت ویژه داشته و به سخنان ما گوش کرده و مارا مثل گذشته‌ها لیوفچکا و نیکولینکا خطاب خواهید نمود*. امیدوارم روزی همه این رؤیاهای شیرین مبدل به واقعیت شوند و من بتوانم بار دیگر در پیش شما گریه و ناله کنم همانطوریکه هم‌اکنون بشدت گریه میکنم. چرا من هر وقت که بیاد تو میافتم گریه میکنم؟ این‌ها اشکهای سرور و شادی من است و من خوشحالم از اینکه میدانم که چقدر و چگونه ترا دوست دارم".

کسی که این مطالب شورانگیز را در اداره پست موزدوک باچشان گریان و باقلب مهربان می‌نوشت، همان پسر بچه کوچکی بود که بارها توسط پروسبر توماس تحقیر و تنبیه شده و در اطاق تاریک خانه خویشتن را تسلی میداد و رؤیاهای قهرمانی میدید. اکنون او به منظور سرکوبی یاغیان به کوهستانهای قفقاز رفته و در قسمتی از پندارهای ایام کودکی خود موفق گشته است. در ۱۴ ژانویه ۱۸۵۲ آنچه که تولسوی مشاهده کرد، یاسنایا پولیاننا نبود بلکه اردوگاه استاروقلادکفکایا با برج‌های نگهبانی، مغازه‌های کوچک و منازل قزاقهای شجاع و خوشگذران بودند. پس از ورود به اردوگاه، تولستوی به منظور ملحق شدن به برادرش نیکولاس که در آن هنگام در مرز بسر میبرد، بیدرنگ عازم پاسگاه مرزبانی شد و تمام ماه فوریه ۱۸۵۲ را در درگیری‌های مرزی گذراند.

* لیوفچکا و نیکولینکا = لئو و نیکولاس

تولستوی در تاریخ ۵ فوریه ۱۸۵۲ در دفترچه یادداشت روزانه‌اش نوشت: من نسبت به زندگی خود سهل انگار و خونسرد بوده و از زنده بودنم بطور کامل احساس رضایت نمی‌کردم و لذا از مرگ هم نه‌راسیده و از مردن وحشت زیادی نمی‌کردم ولیکن آنچه که موجب ترس و اضطرابم میشد، این بود که می‌ترسیدم قادر به تحمل رنجهای پیش از مردن نشده و بامرگ با وقار و شرافتمندانه مواجه نباشیم."

جنگ تقریباً در تمام ساعات روز ادامه داشت و طرفین مواضع همدیگر را به سختی گلوله باران می‌کردند. گلوله‌های روسها بطور سریع و دقیق به تخته سنگ‌هایی که یاغیان در پشت آنها سنگر گرفته بودند، اثابت می‌کرد و گلوله‌های یاغیان در اعماق جنگل که محل سنگرهای اجتماعی قزاقها بود فرود آمده و به خاک سپرده میشدند. تولستوی در ۱۷ فوریه، و در هنگام تصرف کوزمی و کلبه‌های لباچی وایندی و در تاریخ ۱۸ فوریه در حمله به مواضع چی‌چینیها واقع در سواحل میچیک شرکت داشت و متانت و بردباری خود را در کمال خونسردی حفظ نمود. یکی از گلوله‌های دشمن چرخ یکی از توپهایی که تولستوی جزء خدمه آن بود شکافت و دیگری بفاصله دومتروموجب مرگ یکی از اسبها گردید. هنگامیکه گلوله‌های یاغیان دقیقتر و افزونی می‌یافت، نیکولاس که فرمانده دسته آتشبار بود، دستور عقب نشینی و گاهی نیز ادامه آتش را صادر می‌کرد. بعضی اوقات سربازان مجبور میشدند که راههای پیچاپیچ خودشان را از میان گروه‌های یاغیان که در پشت تخته سنگها موضع گرفته بودند باز نموده و از نزدیکی کمینگاه‌های آنها عبور نمایند. تولستوی پس از گذشت سالها اظهار داشت: بزرگترین ترسی که من در سرتاسر جنگ تجربه کردم، در هنگام عبور از میان مواضع یاغیان بود. ما با پشت سر گذاشتن ترس و وحشت، سرانجام به اردوگاه قزاقها رسیدیم و شام را که یک بزغاله بریان بسیار گوشت دار و آبدار بود، در هوای آزاد خوردیم. تعداد ما هشت نفر و همگی در کنار همدیگر و در یک

کابین استراحت کردیم ولیکن هوانیز مثل بزغاله بریان صاف ولذتبخش بود . تولستوی در تاریخ ۲۸ فوریه ۱۸۵۲ در دفترچه یادداشت خود نوشته است: بامداد آنشب صغیر گلوله‌ها از خواب بیدارم کردند. تصور میکردم که آنشب را در نهایت آرامش گذرانده‌ام ولیکن زد و خوردهای روزهای هفدهم و هجدهم فوریه مبین خلاف تصوراتم بوده و نظریاتم را مورد تائید قرار نمیدادند."

مافوق‌های تولستوی در نظر داشتند که اورانیز مثل بعضی از همقطاران‌ش به نشان صلیب مفتخر نمایند ولیکن وی باکمال تأسف اطلاع یافت که نامش بعلت دلایل سفیهانه (غیر رسمی بودن وی در ارتش) ازطرف مقامات بالاتر ازلیث گیرنده‌گان نشان صلیب حذف شده است. لئو که از این اتفاق غمگین و آزرده خاطر شده بود با خود گفت: این‌ها (مقامات بالاتر) در دفاتر خود نشستم و بانجام چه کارهایی مشغولند؟ این صلیب کوچک تنها نشانی است که من مستحق دریافتش می‌باشم و مخصوصاً " که من فقط یکبار شانس موفقیت و کسب این نشان افتخار را داشتم و اکنون دیگر هیچ‌گونه امیدی برایم باقی نمانده است. پس از مراجعت به استاروقلادکفکایا، لئو شروع به مسامحه درانجام وظایف نظامی کرد و از همقطاران‌ش کناره‌گیری نمود و بدون توجه به گفتگوهای آنها، بایک حالت غرور آمیز، کتاب خوانده و یا با آسمان خیره میشد. او بطور محرمانه به خاله تونیت نوشت: تربیت و طرز تفکرات اشخاصی که من در اینجا ملاقات میکنم، کاملاً مغایر با پندارها و احساسات من میباشد و لذت‌ترجیح میدهم که باخویشتن تنها بوده و به جمع آنها ملحق نشوم. نیکولاس باچشم پوشی از اختلافات اخلاقی خود، با همه آنها به خوشی پرداخته و مورد لطف و مهربانی آنها قرار گرفته است. من بطریق زندگی او غبطه میخورم ولیکن میدانم که هرگز قادر بانجام آن نیستم. بارها سعی کردم خویشتن را با طرز تفکرات آنها هم آهنگ سازم ولیکن ممکن نگردیدم و البته ازاینکه خداوند مرا با این اخلاق

آفریده است، بدرگاهش سپاسگزاری نموده و اظهار خرسندی میکنم. بیشتر از همه چیز، تولستوی از اجرای دستورات سرهنگ الکسیف که بنظرش یکابله پرسرو صدا بود رنج میبرد. سرهنگ الکسیف به امتیازهای ویژه که داشت اهمیت زیادی قائل شده و باخوشتن عهد نمود که این کادت جدید (تولستوی) را فرمانبردار خود سازد. صرف غذای افسران زیردست با فرماندهان جزء آداب و رسوم ارتش روسیه بود. هنگام خوردن غذا تولستوی نسبت به بذله‌گوئیهای سرهنگ الکسیف نخندیده و به‌گفتار مبالغه‌آمیز وی توجه نداشت و به محض اتمام صرف غذا از سر میز بلند شده و بدنبال کارش میرفت. الکسیف این حرکات او را نوعی از ابرازی بی‌احترامی تلقی نمود و سرانجام او را دیگر به سر میز غذای خود دعوت نکرد.

"من دیگر غذا را با الکسیف نمی‌خوردم (دفترچه یادداشت ۳۰ مارس ۱۸۵۲) الکسیف چنان مشتمز کننده است که هرگز دیگر مایل نیستم که قدم به محل غذا خوری او بگذارم (۵ آوریل ۱۸۵۲) نامه ابلهانه و خشنی مبنی بر عدم حضورم در میدان مشق از الکسیف دریافت نمودم. او تصمیم گرفته است ثابت کند که میتواند برای من مشکلی ایجاد کند. (۸ آوریل ۱۸۵۲). در میدان مشق باقیافه از خود راضی او مواجه شده و نتوانستم از خنده خود جلوگیری کنم".

(۱۱ آوریل ۱۸۵۲).

بهر حال، یک روز تولستوی قدم بدرون محل غذاخوری الکسیف گذاشت و از مشاهده برادرش نیکولاس که در سر میز پهن نشسته و از کثرت صرف مشروبات الکلی از خوشتن بی‌خبر بود، احساس حقارت و ناراحتی نمود. شرم‌آور است. او ملالت و آزدگی مرا نسبت به مستی خویش درک نکرده و نمیداند که من از دیدن وی در حال مستی تا چه حد رنج می‌برم و مهمتر اینکه افراد زیردستش در باره او قضاوت کرده و نسبت بوی اظهار رحم و دلسوزی میکنند. (۳۱ مارس ۱۸۵۲) در

هر صورت ، موقعی که تولستوی آرامش خود را در رابط با افراط کاریهای برادرش مجدداً " باز یافت ، به این نتیجه رسید که نیکولاس یکی از مهربانترین و لذتبخشترین رفقایش میباشد . هرآنچه که لئو نوشته بود ، به برادرش نیکولاس قرائت نمود . داستان طفولیتش سبب ناآرامی روحش میشد . او مرتباً " مینوشت و پس از لحظهای نوشته‌هایش را خط کشید و یا پاک میکرد و مجدداً " شروع به نوشتن مینمود و نویسنده‌گی را یکی از حرفه‌های سخت میدانست . " با آمدن نیکولاس ، تمام مطالبی که من در تفلیس نوشته بودم ، بوی قرائت کردم . او فکر میکند که آنها نیز مثل بقیه خوب و ارزنده هستند و من فکر میکنم که هیچ کدام از آنها مورد پسند نبوده و من به بی‌ارزش بودن آنها کاملاً " معتقد هستم زیرا سبک نوشتن آنها شل و بطور بی‌ربط است و تصورات اندکی وجود دارند که بتوانند پایایی و کم‌عمقی بقیه را دنبال و عمیقتر نمایند . این یک تصور غریب است ولیکن مطالعه کتابهای بد مزای بیشتر از خواندن کتابهای خوب مجبور به کشف اشتباهاتم میکند و کتابهای خوب سبب تقلیل امید و اشتیاق نسبت به تالیف‌اتم میشوند " (یادداشت ۷ آوریل) .

هنگام اقامت در قفقاز ، انواع بیماریها از قبیل رماتیسم – دندان درد – گلو درد – آماس روده و امراض مرموز دیگر دامگیر تولستوی شد و موجب ضعف جسمانی وی گردید . پس از مشاورت با پزشکی در کیزلیار لئو اقدام به گشت زنی در سواحل دریای خزر نمود ولیکن بیماریهایش مداوم نشد و مجدداً " به استاروقلادکفکایا مراجعت نمود . به منظور معالجه مجدداً ، وی به پیاتیفورسک که در نزدیکی محل خدمتش قرار داشت مسافرت نمود و در آبهای گرم معدنی به آبتنی پرداخت . با اینکه غرور و لجاجت تولستوی به‌الکسیف غیر قابل تحمل بود معهدا اجازه داد که وی بمسافرت رفته و درباره معالجه بیماریهایش اقدام نماید و حتی مقداری پول نیز بعنوان مساعدت و هزینه سفر به تولستوی پرداخت نمود .

در تاریخ ۱۶ مه، تولستوی در نهایت ضعف و ناتوانی وارد پیاتیقوریک گردید و در خارج از محدوده شهر، منزلی را با چشم اندازه‌های قلل برفی البرز اجاره کرد و بلافاصله شروع به معالجه نموده و در آبهای گرم معدنی آبتنی کرد، و بعد از آبهای چشمه‌های معدنی نوشید که بعضی اوقات حال تهوع بوی دست میداد. او غذاهای ترکی را با میل و رغبت میخورد و در تمام بعداز ظهرها با استراحت میپرداخت ولیکن متأسفانه هیچ‌گونه بهبودی در وضع خود مشاهده نکرد. استقرارشکوه‌مند اماکن تفریحی این شهر کوچک که به خوش آب و هوا بودن معروف بود، نتوانست او را در اعمال خویش اغوا نماید لئو در بلوار مشهور شهر که محل نوازندگان، کافه قنادی‌های باذوق و برنامه‌های تاتر بود، فقط به قدم‌زنی پرداخت و رقابت افسران جوان را با غیر نظامیان ثروتمند محلی که دست در دست بانوان شیک پوش داشتند، دورا دور نظاره میکرد. تمام دوز و کلک چیدن‌ها، فریفتن‌ها، نامزدبازیها، جنگهای تن به تن (دوئل)، گردش‌های دسته جمعی و تماشای اسب دوانی‌ها بنظر تولستوی همگی یک آلت مسخره و تقلید مضحک از لاوی پاریسین بود. حتی دختر صاحب خانه تولستوی هم نتوانست آرامش و قرار او را بهم ریزد. وی در همین رابط نوشته است او بامن صحبت کرده و برایم عشوہ گری میکرد. گلهای خود را بطور عمد در زیر پنجره اطاق من قرار داده و آوازهای گوناگون را زیر لب زمزمه مینمود ولیکن همه این فریفتن‌ها فقط اندکی توانستند با آرامش روح من برخورد نمایند. از اینکه خداوند مرا خجول آفریده است، بی‌نهایت سپاسگزارم زیرا کم روئی مرا از گناهان دور کرده و از معصیت‌ها حفظ میکند

شکی نیست که در هنگام بیماری تولستوی، تمام دنیا بر علیه او تبانی کرده بود. وی تنها و بی‌کس و در شهر غریب، با نظافت کردن اطاقش و با پختن غذا خود را سرگرم میکرد و از این بابت اظهار خشنودی مینمود ولیکن مشکل وی موقعی پیش می‌آمد، که در بستر بیماری افتاده و

قادر به حرکت و فعالیت نمیشد. و موقعیکه میخواست از رختخواب بلند شود مثل این بود که باتازیانه درمان شده باشد. تولستوی در بستر بیماری خود به فقر و تنهایی دیگران اندیشید و بیاد خدمتکارانش منجمله انیوشکا افتاد و ایام بیماری و مرگ او را که در نهایت انزوا و تنهایی بود، در پیش چشمهایش مجسم نمود. تولستوی حتی در اندیشه گریز و پیری سگ خود بولگا که جزء سگهای ولگرد و آواره گشته بود فرو رفت و بخاطر احتمال کشته شدن بولگا توسط پلیس، ناگهان بعزت کثرت اضطراب و ناراحتی، دماغش شروع به خونریزی کرد. کنت جوان در حالیکه عشق عمیق خود را نسبت به نوع بشر به خویشتن تبریک میگفت و با اینکه مقدراتش او را فرسنگها از زادگاه و خدمتکارانش جدا کرده بود، مع هذا نتوانست آنها را بفراموشی سپرده و به یادشان نباشد لذا در تاریخ ۲۹ ژوئن ۱۸۵۲ با نهایت حرارت در دفترچه یادداشت خود نوشت: کسی که هدفش تنها خوشبختی خویشتن باشد بد است، کسی که راغب دیگران بود و نسبت بآنها نظریه خوبی داشته باشد بد نیست، کسی که خوستار سعادت و موفقیت دیگران باشد خوب است و کسی که هدفش فقط خدا باشد بسیار بزرگ و شکوهمند است."

صرف نظر از عشق و محبت همیشگی که او نسبت به نوع بشر بویژه به فقرا در دل داشت، از هیچ گونه هدف دیگری که در پیش روی خود داشت مطلع نبود و لیکن آنچه که بنظر کاملاً معلوم و مشخص میآمد این بود که نوشتن داستانهای زندگیش را بطور جدی ادامه میداد، تولستوی در ۲۷ مه ۱۸۵۲، سومین پیش نویس خود را تکمیل و بلافاصله مجدداً شروع به ادامه نوشتن کرد و در تاریخ ۳۰ مه ۱۸۵۲ به تونیت نوشت: شاید زحمات من مانند تلاشها و رنجهای پنلپ باشد* ولیکن این تصور سبب سلب شهامت و امیدم نمی شود. من چیزی را بخاطر

* پنلپ = زن عفیف و باوفا (یونان باستان)

شهرت و جاه طلبی نمی نویسم بلکه نوشتن را دوست دارم و انجام این کار موجب مسرت و درک مقصودم میگردد. امیدوارم که خداوند مرا در این راه یاری نماید و من بتوانم این کار را برای همیشه ادامه دهم. پس از اتمام نوشتن نامه تونیت، بلافاصله خویشان را مورد سؤال قرار داد و در دفترچه یادداشت خود نوشت: آیا من با مقایسه با نویسندگان جدید روسیه، دارای استعداد کافی نوشتن هستم؟ نظر باینکه او نسبت به بیانات خود آگاهی کامل نداشت لذا در ۲ ژانویه اظهار داشت: من هنوز هم از عدم وجود استعداد خویش مطمئن نیستم و فکر میکنم آنچه که من کم دارم صبر، مهارت و دقت در نوشتن است و سبک و تدبیر بزرگ تالیف را نیز بدرستی نمیدانم ولیکن با وجود این، میخواهم نظریات خود را به چهارمین پیش نویس داستان طفولیتم اندوخته نموده و عقاید خود را در موقع نوشتن آن پیاده کنم زیرا که در هنگام نگارش آن، آگاهی من نسبت به اصلاح اشتباهات جملات بیشتر خواهد شد". بهمین دلیل لئو چهارمین قسمت پیش نویس خود را موقتاً "بکنار گذاشت و شروع به نوشتن تجارب نظامی خود بنام تاخت و تاز نمود.

در حالیکه وی آخرین فصل داستان را اصلاح و پرداخت میکرد، نامه ای از مباشر خود در یاسنایا پولیانا دریافت کرد. مباشرش در نامه نوشته بود که کوپلیف (مردچوب بر) بعـلـت تاخیر در پرداخت پولش، میخواهد در مسکو بر علیه وی شکایت نموده و تولستوی را تحت تعقیب قانونی قرار دهد. اگر این جریان پی گیری میشد، امکان داشت که دادگاه دستور توقیف اموال او را صادر نماید. وی ضمن آگاهی از مفاد نامه، در همان شب در دفترچه یادداشت خود نوشت: امکان دارد که من یاسنایا پولیانا را از دست بدهم و اما بدتر اینکه فلسفه های نیکاندیشی، صداقت و مهربانی من که به آنها اهمیت زیادی قائل بودم، به زوال کشیده میشد و ارزش و اعتبار معنوی من آسیب پذیر میگردد. من در آن شب، بعـلـت احساس اضطراب و ناراحتی میل

به غذا نداشته، نوشتن را بطور بد ادامه داده، بسیار مضطرب به رختخواب رفته و در مجموع هیچ چیز قابل استفاده‌ای انجام ندادم."

تولستوی پس از چند روز از دریافت نامه مباشر خود، برادرش سرژی را از جریانی که پیش روی خود قرار داشت، مطلع کرد و از وی خواست که راجع به پرداخت طلب مرد چوب بر اقدام نماید * تولستوی یکبار دیگر کتاب دستخطی خود را از ابتدای انتها مرور کرد و آنرا یک کتاب متوسط تشخیص داد و با امید مختصر تصمیم گرفت به یکی از مراکز انتشارات ارسال نماید. او از مابین انتشارات معاصر، اخبار وطن و کتابخانه نگارش، مجله معاصر را که توسط پوشکین پایه گذاری و بوسیله شاعر معروف (نیکراسف) اداره میشود در آن هنگام پیشگام انتشارات ماهانه دیگر بود، انتخاب نمود و در تاریخ ۳ جولای ۱۸۵۲ به مدیر مجله معاصر نوشت:

آقای محترم: لطفی که می‌خواهم شما در حق من بکنید نیازمند به صرف وقت و زحمت زیاد نمیباشد، لذا اطمینان دارم که تقاضای من مورد قبول شما قرار خواهد گرفت. خواهشمندم نگاه مختصری به این دستخط انداخته و در صورت عدم قابلیت چاپ، آنرا برایم عودت دهید و یا در غیر این صورت نظریه خود را نسبت به چاپ آن اعلان نموده و حق تالیف آنرا برایم ارسال نمائید. البته این اولین قسمت داستانی است که در چهار قسمت تدوین گردیده است و انتشار مراحل بعدی بستگی به موفقیت قسمت اولی خواهد بود. من بانهایت اشتیاق منتظر اعلان قضاوت و نظریه شما میباشم. بهر حال، من یا باید تشویق بادامه پیشه مورد دلخواه خود باشم و یا ملزم به سوزاندن آنها گردم."

کتاب خطی تولستوی با عنوان (داستان ایام طفولیت) و بانام اختصار نویسنده آن (ال - ان) مشخص شده بود ولیکن در نامه خود حصول تماس را از طریق آدرس برادرش (کنت نیکولاس نیکولاویچ تولستوی

* سرژی بدون زحمت زیاد قادر به پرداخت بدهی تولستوی گردید.

ستوان دوم توپخانه، اردوگاه استاروقلادکفکایا ذکر و بآدرس سردبیر مجله معاصر پست نمود.

هنگامیکه بسته بندی ارسال گردید، تولستوی بلافاصله، هم احساس آسودگی، و خوشحالی و هم احساس هیجان و دلواپسی نمود. تنها چیزی که موجب ناراحتی وی میشد، زمان مطالعه کتاب خطی وی بود که می بایستی توسط یک مرد مشهور و پر مشغله انجام گیرد. او بمنظور رفع افکار اضطراب آمیزش و هم چنین بخاطر معالجه مجدد، بیکی دیگر از چشمه های معدنی (زهیلنر نفورسکا) رفت. وی در آبهای گوگردی و آهنی چشمه ها آبتنی کرد و اما بازهم تغییری در وضع مزاجی وی حاصل نشد و بیماریهایش همچنان ادامه داشت. آیا لئو هرگز دیگر شفا نخواهد یافت؟ خوشبختانه وی از نظر جسمی خیلی بیمار نبود بلکه روحا "پریشان و افسرده گشته و احساس بیماری شدید میکرد. تولستوی در زهیلنر نفورسکا سرگرم نوشتن قسمت زیادی از داستان کوتاه خود (تاخت و تاز) شد و گاهی نیز با روح آرام به گردش پرداخته و به شغل نظامی خود نفرین کرده و تصور میکرد که همه چیز برایش دیر شده و دیگر قادر بانجام وظایف اجتماعی خود نخواهد شد. شکهای عمیق دیگری نیز وی را شکار و اسیر خود نموده و موجب یاس و نومیدی بیشترش گردیده بد. لئو در دفترچه یادداشت خود نوشته است "من شاهد مرگ جسم های زیادی بودم و لذا تصور میکنم که جسم من نیز خواهد مرد و لیکن چون هیچ چیزی تاکنون قادر به اثبات مرگ ارواح نبوده است، بنابراین روح من نیز همچنان زنده مانده و فناپذیر نخواهد بود. تولستوی برای اولین مرتبه یک روش تحقیقی راضیمه افکارش نمود و تصور نگارش یک داستان قابل انفجار ملهم از روشهای سیاسی افلاطون بمغزش جاری گردید و نوشت: من در داستانهای خود پرده از روی تمام زشتیهای حکومت روسیه برداشته و ظلم و بی عدالتیهای رژیم امپراطوری را به همگان نشان خواهم داد و چنانچه این تجربه اولیه خشنودی مرا فراهم آورد، بقیه زندگی خود را وقف نوشتن و افشای نادرستی های نماینده گان انتصابی اشرافزاده های

مجلس و حکومت امپراطوری کنونی روسیه خواهم کرد".

تولستوی در تاریخ ۷ اوت مجدداً به استاروقلادکفکایا مراجعت و در تحت دستورات و سرزنش های ابلهانه سرهنگ الکسیف به درون جریان یکنواخت منجمله مشق تفنگ و تمرینات دیگر نظامی افتاد. بحق باید گفت که تالیف و تراز کردن یک کتاب خوب مستلزم صرف زمان طولانی است. ۲۸ اوت ۱۸۵۲، روز تولد تولستوی بود. او در این روز بخصوص، یادداشتی که حاکی از افسردگی روحش بود در دفترچه روزانه اش نوشت: من پا به سن بیست و چهار سالگی گذاشتم. ولیکن تاکنون هیچ چیز سودمندی بانجام نرسانده‌ام. من در هشت سال گذشته باشگاه، هیجانات و تغییرات نفسانی خود در کشمکش بودم و اما مقدرات آینده‌ام چه باشد؟ تنها گذشت زمان خواهد گفت. روز بعد (۲۹ اوت) جهان بسود تولستوی تغییر چهره داد و در دیده‌اش نورانی گردید. لئو در همان روز در دفترچه یادداشت خود نوشت: من از سر دبیر مجله معاصر نامهای که حاکی از سرور و خرسندی فراوان و هم‌چنین موجب ایجاد امید و روشنائی نسبت به زندگی آینده‌ام بود دریافت نمود". تولستوی نامه مختصر نیکراسف را که بشرح زیر نوشته شده بود بیش از ده بار مطالعه و مرور کرد: من کتاب خطی (طفولیت) شما را بدون آگاهی از قسمت‌های بعدی آن مطالعه نمودم و بهمین جهت هم قادر به قضاوت قطعی آن نمی‌باشم ولیکن بنظر میرسد که نویسنده آن دارای استعداد کافی می‌باشد و تصورات، صراحت و حقیقت مطالب آن مورد شایان توجه است. اگرچنانچه میدانید که دنباله آن حاوی انگیزشهای بیشتری می‌باشد، در این صورت داستان شما کتاب جالبی خواهد بود. لطفاً قسمت‌های بعدی آنرا برایم ارسال دارید. داستان و استعداد شما مورد توجه خاص بوده و مرا مجذوب خود ساخته است. توصیه میکنم که خودتان را در پشت نام اختصار پنهان نکرده و هر چه زودتر در تحت نام واقعی خود اقدام به انتشار نمائید. بدون

شک شما باید یک پرنده راهگذر از صحنه ادبیات باشید. منتظر پاسخ شاهستم....".

هنگامیکه اولین ظهور ناگهانی وجدو شادمانی تولستوی فروکش گردید، وی زحمات خود را در مورد نوشتن کتابش بخاطر آورد و متوجه شد که در میان آنهمه تعریف و توصیف هیچ گونه اشاره‌ای به حق تالیف وی نشده است. در آن هنگام وضع مالی وی در موقعیت بدی قرار داشت. پس از چند روزی وبا در نظر گرفتن اهمیت موضوع، به پیترسبورگ نامه نوشت و خواستار تشریح بیشتری گردید. قبل از اینکه نامه تولستوی به پیترسبورگ برسد، دومین نامه نیکراسف مبنی بر اشارت پول و اعلان چاپ کتاب بدست لئو رسید. "من در نامه قبلی راجع به پرداخت حق تالیف شما باین علت اشاره نکرده‌ام زیرا که عدم پرداخت پول به نویسندگان مبتدی که برای اولین بار به جامعه معرفی میشوند سالها پیش جزء مقررات و رسوم پیشینیان مؤسسه مجله معاصر می باشد، امیدوارم شما نیز در آینده مشابه نویسندگان ارشد این سازمان که تعدادشان بسیار نادر است، مبلغی بعنوان حق تالیف دریافت ننمائید. آگاهی از نام مؤلفی که کارش در این مؤسسه بچاپ میرسد الزامی است و بنابراین لازم است شما در این مورد با ما همکاری نموده و اطلاعات مثبت در اختیار ما بگذارید. در صورت تمایل مشخصات شما محرمانه تلقی شده و لزومی ندارد که شخص و یا اشخاص دیگر از نام شما مطلع شوند".

در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۸۵۲، تولستوی مجله معاصر را که حاوی انتشار داستانش بود دریافت کرد و ضمن خوشحالی و تکان درونی نسبت به مشاهده نوشتجاتش که مانند نویسندگان واقعی در سفید و سیاه بچاپ رسیده بود، چهره اش ناگهان برافروخته شد و بدرون خشم پرتاب گردید زیرا نیکراسف قسمتی از مطالب کتابش را سانسور کرده و عنوان آن را از داستان طفولیت من به طفولیت تغییر داده بود. لئو در یک نامه دیگر نارضایتی خود را نسبت به تغییرات و سانسور

کتاب تشریح نمود و لیکن پس از مرور آن قادر به ارسالش نگردید و سرانجام نامه دیگری را که باز هم بطور آمرانه و با مضمون ذیل نوشته شده بود به پیترسبورگ ارسال نمود.

آقای محترم: اگر چنانچه شما در آینده نیز مایل به ادامه چاپ نوشته‌جات من باشید، لازم است که تعهدات واقعی خود را نسبت به چاپ‌های بعدی آنها انجام داده و هیچ گونه تغییری در مطالب آنها بعمل نیاورید.

زمانیکه تولستوی شروع به نوشتن داستان طفولیت نمود، تصمیم گرفت که در باره کودکان همبازی خود (ولادمیرومیکائیل و کنستانین اسلینف) و نیز پدر آنها که در مسکو باوی آشنا شده بود بنویسد. تشریح زندگی این خانواده از نظر وی غیر قابل اجتناب بنظر میرسید و پیوستگی زندگی آنها را با خاطرات خویش جالبتر می‌پنداشت. وقایع زندگی تولستوی آرام آرام بسوی طراحی و مقصودهایش شاخه دوانید و به زندگی خانواده اسلینف راه یافت ولیکن وی بعدها نوشت: نتیجه حوادث که ناشی از ایام کودکی فرزندان اسلینف و من بوده به ترکیب بد مبدل گردید". بهر حال این تالیف ابتدائی (طفولیت) که وی سعی میکرد همیشه از خود دور نگاهدارد، ناخودآگاه موجب افزایش تمایلاتش نسبت به سالهای گرم کودکی وی گردید.

تولستوی پس از پنجاه سال نوشته است: کتاب طفولیت که مدتهای مدید بکنار گذاشته شده بود، در اثر مطالعه و در تحت تاثیر قرار گرفتن مطالب رسو، دیکنس، گوگل و استاندهاول، تدوین گردیده است". حقیقت امر این است که نیروی تصور و قدرت انشاء تولستوی در همان ابتدا و در صفحات اول کتابش پیداست. وی مطالب بعضی از اشخاص را که قبل از زمان وی نوشته شده بود، بطور غیر ارادی مردود پنداشته و دنیا را با دیدگان فردی که چیزی نخوانده و یاد نگرفته است نگاه کرده و شخما "موفق به کشف تمام فرضیه‌های خود شده است. تولستوی

بعدها به بولگاکف اظهار داشت: هنگامیکه من کتاب طفولیت رامی‌نوشتم گمان میکرد که تصور تشریح این چنین نظمی به ذهن اشخاصیکه قبل از زمان من می‌زیستند خطور نکرده است". او این ادعا را براساس انجام و اجرای صحیح فن، خلوص نیست، صراحت و نیز قدرت پندارهای نویسنده، بیان نمود. همانطوریکه تولستوی بعدها نوشته است. وی چیزی را بخاطر شهرت و جاه طلبی نمی‌نوشت بلکه میخواست که جهات مختلف زندگی را بطور صادقانه ترجمه و تشریح نماید. هنگام عدم توانائی و بی‌بهره گشتن از بیان و زبان استعاری، وی به دنبال کوتاه‌ترین راه شده واز ماده به قلب تغییر جهت میداد. یکی از تشابه پر طمطراق لامارتین او را بدرون خشم انداخت و اظهار داشت: چه توده کم‌بهاست تمام آن اشگهائی که به مروارید و چشمهائیکه به الماس براق تشبیه شده است". تولستوی در یکی از پیش نویسهای کتاب طفولیت نوشته است: من لبهای مرجان و چشمهای فیروزه راهرگز ندیده‌ام ولیکن آنها را در رنگ خشت‌ها و در رنگ بندی‌های آبی‌رخشت شوی خانه‌ها بکرار ملاحظه کرده‌ام". مجهز باین اصول، تولستوی از همان ابتدا عهد کرد که همیشه اوقات از کلمه درست‌تر استفاده کند و حتی در صورت خشن و یازشت بودن هم آنها را بدون ترس و تردید روی کاغذ آورده و حقیقت را قربانی نظم و یازبائی نکند. بنظروى انسان نباید کارش را با توصیف صفات اختصاصی آغاز نموده و سپس وقایع را به ترتیب هم نشانده و اقدام به نگارش آنها نماید، بلکه برعکس انسان باید خواننده گان را در رابط با صفات و سیرتها بمرور آشنانموده و هم زمان با پیشرفت کارش، احساس آنها را با آرامی و بتدریج برانگیخته و آنها را نسبت به مطالعه نوشتجات سوق دهد. او در نظر داشت که مطالب را همیشه بطور ساده بنویسد تا اینکه مورد استفاده مردم ساده هم قرار گیرد. تولستوی با یک‌گام بلند، باچشمهای باز و فراخ و با گوشهای کاملاً "شنا، قدم به دنیا گذاشت. جنبش برگهای درختان،

سوی زمین‌های شخم شده، یخهای بلوری، طعم آب شدن میوهای در زیر زبان وپارس دادن سگی در روستا و همه قوه ادراک ومشاهدات دیگر او سبب ایجاد امواج تیز و بهم خوردگی آنها در جسمش شده و سپس مغزش را بطور لذتبخش تحریک میکرد. تولستوی خویشتن را بطور کلی با ریتم طبیعت هم آهنگ کرده ونسبت به زندگی موجودات آگاه بود، لذا لزومی نداشت که در رابط با درک چگونگی آنها کوشش زیادی بعمل آورد. وی با قرینه صداقت و حقیقت، نمیتوانست بمنزله یک آقا، دلک، کودک، اسب و یا یک پرنده باشد. وی در یکی از پیش نویسه‌های کتاب طفولیت نوشته است: من در دوران زندگیم هرگز باکسی که بطور کلی بد، خوب، دانا، نادان، مایه افتخار ویاموجب سرافکندی باشد، مواجه نشده‌ام. من همیشه در حجب و حیا مانعی یافتم که بطورسریع در مقابل فخرو مباهات قرارمیگرفت. من درکتباهای معروف، نکات سفیهانه رامشاهده نموده وکلمات بسیار هوشمندانه‌ای در مکالمات دیوانگان شنیده‌ام". در سن بیست و سه سالگی، تولستوی یک جانبه بودن صفات اختصاص رامردود دانسته وتمام اشکال را سایه و روشن تلقی نموده وافراد را به نقاطریز تاثیر پذیر و زیر نفوذ واقع شونده تشبیه کرده است. صرفنظر از الحاق ترکیب قسمتهای ظاهر، و بی‌ربط، تولستوی با یک اخلاق وصف غیر معمولی پا بعرصه زندگی نهاد. اوبعدها نوشت: یک روز پس از اتمام مجلس ضیافتی در یک آئینه نگاهی به خویشتن کردم. صورتم زشت و معرق و موهایم سیخ و قرمز رنگ بود ولیکن همه چیز در چهرام مبین شادیها، نیکی‌ها و مهربانی‌ها بود و من خویشتن را در آن هنگام در اوج وجد و شادمانی‌ها یافتم".

تولستوی در هنگام مرگ مادرش بدون شک غمگین شد ولیکن یک حس عجیب باغم واندوهش آمیخته گشت و به همین جهت هم در یکی از پیش نویسه‌های کتاب طفولیت نوشت: بعضی اوقات بنظرم می‌آمد

که باید خودم را خیلی عمیقتر از دیگران محنت زده و پریشان جلوه دهم و در بعضی مواقع بستگی به تاثرات درونیم بود که بی اختیار در وجودم ایجاد میشدند. در موقع تشیع جنازه بامشاهده پدرم که با چهره رنگ باخته و افسرده و با لباس عزاداری بود، عمیقاً "احساس دلتنگی کرده و از دیدن لحظات تلخ و رنج آورش ناراحت و خشمگین میشدم و حتی میتوانم بی حسی پدر مصیبت دیده و غم زده خود را در رابط با گرفتن بازوی سفید یکی از همسایه‌هایی که گویا بمنظور پرستاری از مادر بیمارم که ببالینش می‌آمد، در پیش چشمهایم مجسم کنم".

صفات و اخلاق تولستوی در احاطه یک فجرى که همیشه موجب تمایز یکایک آنها میشد، قرار گرفته بودند ولیکن ترکیبات آنها بطور ثابت و غیر قابل تعریف در وجودش باقی میماند. با وجود کمی از انحرافات مطالب و روشنائی مختصر نظم، داستان طفولیتش هنوز هم یک کتاب بی تزویر نسبت به نیکوکاری بشر بوده و صداقت را در مقابل نیرنگها و پیروزی قلب را در مقابل مغز انسان قرار داده و یک ماده خام قوه محرک به تمدن و ادبیات جهان می‌باشد. نیکراسف در اشتباه نبود. او در تاریخ ۲۱ اکتبر ۱۸۵۲، تحسین و شگفتی خود را در رابطه با مطالعه کتاب طفولیت، طی نامه‌ای به ایوان تورگنیف اظهار نمود. تورگنیف پس از مطالعه کتاب، پاسخ نامه را در تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۸۵۲ و با مضمون ذیل به نیکراسف ارسال کرد:

حق بجانب شماست. این کتاب بطور مسلم یک هدیه و نعمت خدا داده است. باوی (تولستوی) تماس گرفته و او را نسبت بادامه تالیفاتش تشویق نمائید. در صورت تایل، وی میتواند پیش من آمده و از همکاریهای همدیگر بهره‌مند شویم. من منتظر اظهار خوش آمد و تحسین حضوری بوی می‌باشم. تورگنیف کتاب طفولیت را که با نام اختصار نویسنده گمنام (ال - ان) مشخص شده بود، به خواهر تولستوی که در حومه شهر و در نزدیکی او زندگی میکرد نشان داد.

ماریا بعدها به برادرش لئو اظهار داشت: هنگامیکه ما اسامی و شرح حال زندگی تمام خانواده خود را در داستان شناسائی کردیم، همگی شگفت زده شده و از خود سؤال میکردیم که چه کسی ممکن است این مطالب را نوشته و تا این حد با جزئیات زندگی ماحرمیت داشته باشد؟ هرگز تصور نویسندگی لئو ما به ذهن ما خطور نکرد و ما فکر میکردیم که نویسنده آن ممکن است نیکولاس باشد".

داستان تولستوی در جامعه تاثیر فوری گذاشت و باحسن تصادف آنی تلقی شد و مطالب آن باستثنای اشرافزاده‌گان که آن را فقط یک داستان کوچک سرگرم کننده می‌پنداشتند، مورد تأیید اقشار مختلف مردم قرار گرفت و مطبوعات آنرا جملگی تحسین نموده و بعنوان یک پدیده نو بحساب آوردند.

دودیشکین در مجله اخبار وطن نوشت: مدتهای مدیدی بود که ما فاقد موقعیت مناسبی نسبت به خواندن یک چنین داستان وحی آمیز و شوهمند بودیم. نویسنده آن در جستجوی ترسیم و تشریح انواع دوستیها و مهربانیها بوده و دست خود را بدرون عشق و عدالت واقعی دراز کرده است. اگر چنانچه این آغاز کار ال - ان (تولستوی) باشد ادبیات روسیه میتواند ظهور یک استعداد جدید و شگفت انگیز را بخویشتن تبریک گفته و جشن بگیرد. آلازوف اولین کار تولستوی را در ماسکویت مطرح نمود و اظهار داشت: بنظر میرسد که با شکفتن استعداد ال - ان، سرانجام در ادبیات روسیه روح تازه دمیده و بآن جام مجدد بخشیده است.

در نوامبر ۱۸۵۲، هنگامیکه تولستوی در صحرا سرگرم شکار بود، اولین شماره مجله‌هاییکه کار او را بشدت تحسین کرده بودند دریافت نمود. او مطالب تمجید آمیز مجلات را در رابطه با کتاب داستان طفولیت خود، در درون یک کابین و در روشنائی یک شمع مورد مطالعه قرار داد و از شدت ظهور یک خوشحالی ناگهانی سرگیچه گرفت و سراز پای

خویشتن شناخت و در تاریخ ۲۵ نوامبر در دفترچه یادداشت خود نوشت: من در توی یک ازبا* و در روی یک تختخواب چوبی دراز کشیده بودم. برادرم نیکولاس و اگولین در کنارم نشسته بودند و من در حالیکه مطالب ستایش آمیز مجلات را در رابطه با کارم مطالعه میکردم، در درون تمجیدها و تحسین‌ها غلت زدم و در روئایهای شیرین غوطه‌ور میشدم. روز بعد (۲۶ نوامبر)، تصمیم گرفتم که داستانهای بیشتری در رابطه با قفقاز بنویسم. و لذا در همان روز شروع به نوشتن نموده و سعی کردم که تمام مطالب را در قالب حقیقت ریخته و بطور احسن به رشته تحریر درآورده و از بد نوشتن اجتناب ورزم. من از استعداد نگارش خویشتن کاملاً مطمئن نبودم و نسبت به فنون نویسنده‌گی نیز، آگاهی کامل نداشتم و بهمین جهت هم در موردنوشتن مطالب خوب در شک و تردید بسر میبردم.

تولستوی در قفقاز سرگرم نوشتن کتاب‌های تاخت و تاز، داستان زندگی یک ارباب روسی و نوباوه‌گی بود و درباره داستانهای کوتاه دیگر نیز یادداشت بر می داشت. اشتیاق وی به نوشتن داستانها چنان وسیع و نامحدود بود که اغلب اوقات نسبت به توانائی خود و هم چنین از بکار گرفتن تصوراتش که در سراسر زندگیش در مغزش در گردش بودند شک میکرد.

پس از یک زمان کوتاه، در ژرفاهای سیری، نویسنده جوان دیگری بنام فیودور - میکابلویچ - دستاوسکی (هفت سال مستتر از تولستوی) که به تازگی از زندان آزاد و به اجبار وارد خدمت در پیاده نظام شده بود، کتاب طفولیت تولستوی را مورد مطالعه قرار داد و بلافاصله به یکی از دوستانش (مایکف) اظهار داشت: من تولستوی را باتمام وجودم دوست دارم ولیکن فکر میکنم که وی قادر به استمرار نوشتن مطالب زیادی نخواهد بود والبته ممکن است که قضاوت

* ازبا = کلبه چوبی صحرائی

من درباره وی صحت نداشته باشد."

تولستوی بمدت دو سال در قفقاز بسر برد. تمام مظاهر زندگی آزادانه قفقاز در نظرش رنگ باخته و پژمرده شده بودند. او غالباً مورد مزاحمت کوناک خود (سادو) واپتیکای پیر واقع میشد و حتی توجهش به ماریاناکزیبا که تولستوی راقبلاً "اسیر جذابیت و زیبایی خود کرده بود، کم رنگ گردید و دیگر رغبت زیادی به دیدارش از خود نشان نمیداد. تنها تمایل درونی وی به انزوا و خلوت گزینی بود.

در اواسط ماه ژانویه ۱۸۵۳، یکی دیگر از لشکر کشی‌ها بر علیه جی‌چنیائی‌های شامل آغاز گردید. مدتها پیش هیجان عملیات جنگی در مذاق تولستوی طعم تازه‌گی خود را از دست داده بود. قبل از اینکه در فوریت گروزنایا دستور حمله صادر شود، افراد استراحت موقتی داشتند و بعضی از افسران برخلاف مقررات و شئون نظامی عمل کرده و در نوشیدن مشروبات الکلی افراط میکردند. من از اعمال این قبیل افسران بویژه برادرم نیکولاس شدیداً انتقاد نموده و اظهار انزجار می‌کردم زیرا آنها پس از صرف نوشابه‌های الکلی بهم دیگر توهین کرده و بعضی اوقات همدیگر را به دوئل دعوت مینمودند."

سرانجام تیپ بیستم آغاز به عملیات جنگی نمود و گردان چهارم با هشت توپ که تحت فرماندهی سرهنگ الکسیف عمل میکردند در نزدیکی کورنیسک شروع به آتش نمود و آتشبار دشمن را بکلی منهدم کرده و یاغیان را مجبور به عقب نشین نمودند. فقط ده نفر کشته از افراد قشون دولتی گزارش گردید و تلفات دشمن بمراتب زیادتر از تعداد کشته شده‌گان روسی میشد. در روزهای ۱۶ و ۱۷ فوریه درگیری‌های جدیدی رخ داد و باز هم چند باب از کپرهای و کلبه‌های یاغیان تخریب گردید. در این دوروزدو خورد، شهادت عملیات جنگی تولستوی قابل توجه بود و لذا وی توسط مافوق‌های خود تشویق و تقدیر شد

واو خویشتن را بار دیگر مستحق دریافت نشان جورج کراس پنداشت ولیکن در ۸ ماه مارس قبل از اینکه نشان‌ها توزیع شوند، وی بعلت ترک پست نگهبانی و بازی کردن شطرنج بایکی از افسران تحت بازخواست قرار گرفت و در یکی از کابین‌ها محبوس گردید. تولستوی از سروان اولیفر که غیبت او را پست نگهبانی به ژنرال لوین گزارش نموده و باعث حذف نام وی از لیست گیرنده‌گان نشان شده بود، بشدت ناراحت و خشمگین شد. شاید تنها دلیل اشتیاق مفرط او نسبت بدریافت نشان جورج کراس این بود که میخواست پس از اتمام جنگ و موقع مراجعت به زادگاهش مردم تولا و یاسنایا پولیانا راتحت تاثیر دل‌آوریهای جنگی خود قرار دهد. وی در ۱۰ مارس ۱۸۵۳ در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشت:

من از عدم دریافت نشان جورج کراس بسیار غمگین هستم.

تولستوی در حال قهر و خشمگین، منتظر مراجعت به استاروقلاد کفکایا شد که استعفای خود را تسلیم ژنرال بریمر، فرمانده تیپ آتشبار نماید و بالاخره تقاضای اخراجی نمود ولیکن درخواستش رد شد و باعث نومیدی و ملالت بیشتر او گردید. در این هنگام داستان کوتاهش بنام تاخت و تاز که به مجله معاصر ارسال شده بود، با سانسور زیاد چاپ و موجب ناراحتی او شد. نیکراسف، سردبیر مجله معاصر در تاریخ ۶ آوریل ۱۸۵۳، بوی نوشت: من بارها از شما تقاضا کرده‌ام که نسبت به این آزارهایی که تمام نویسندگان بزرگ ما را آزرده کرده است اهمیت نداده و ماء یوس نباشید. داستان شماحتی بصورت فعلی هم بحق بسیار خوب و روشن است. خواهرش ماریا و برادرش سرچی نیز داستان تولستوی را توام با موفقیت تلقی کرده و آرزوی توفیق بیشتری نمودند. خاله تونیت در نهایت سرور و شادی و با لحن پاداش دهنده و غیب‌گوئی به لئو نوشت: آیامن شما را با اقدام جدی در رابطه با دنبال کردن رشته ادبیات تشویق نکردم؟ آیا من موفقیت شما را در مورد این رشته پیشگوئی نکردم؟ شما بمنظور رسیدن به مرتبه نویسندگان بزرگ دارای

تمام مختصات مورد لزوم از قبیل: هوش، تصورات عالی و احساس پاک می باشد. .

اگر چه این کلمات تحسین آمیز جایگزین نشان جورج کراس نشدند ولیکن موجب تحریکات بیشتری در ذهن تولستوی گردیده و او را بیش از پیش وادار به استمرار کارش نمودند. تولستوی در تاریخ ۲۲ مه ۱۸۵۳ در دفترچه یادداشت خود نوشته است: من کتاب نوباوه‌گی را که دنبال کننده داستان طفولیت است مانند ایام نگارش کتاب طفولیت و در نهایت امیدوار اشتیاق ادامه میدهم و امیدوارم که این نیز مثل آن یکی خوب و قابل توجه باشد. .

تولستوی بار دیگر از یک حادثه ناگهانی گریز زد. در ۱۳ ژوئن ۱۸۵۳، او و کوناکش (سادو) به همراه یک دسته از سواره نظام عازم فورت گروزنایی شدند. سواره نظام آرام آرام حرکت میکرد که تولستوی و سادو به اسبها مهمیز زده و در پیشاپیش قافله اسب می‌تاختند. آنها از سواره نظام فاصله گرفته و از همقطاران خودشان جدا افتادند. در چند کیلومتری گروزنایا ناگهان با یک دسته از سوارکاران چی‌چینیایی روبرو شده و تحت تعقیب هفت سوارکار دشمن قرار گرفتند. سادو بدنبال تولستوی اسب می‌تاخت. آنها اسبهای خودشان را مدت کمی پیش از مواجه شدن با سوارکاران دشمن با همدیگر مبادله کرده بودند. اسبی که تولستوی سوار شده بود یک یورتمه رو و ممتاز ولیکن بمنظور چارنعل کمی سنگین بنظر می‌آمد. سادو که اسب خود را به تولستوی داده بود نتوانست دوش بدوش لئو اسب بتازد لذا از وی عقب مانده و در حال باز داشت قرار گرفت. بهر حال تولستوی نتوانست رفیق خود راتنها گذاشته و خود به تنهایی فرار کند لذا افسار اسب را محکم کشید و بطرف سادو هدایت کرد. او میدانست که در صورت دستگیری کشته خواهد شد با وجود این تصور گریز بدون دوستش با قانون و شرافت انسانی او منافات داشت. وی شمشیر خود را در بالای سرش تاب داد و سادو نیز

تفنگ خود را که هنوز فشنگ گذاری نشده بود بسوی دشمن نشانه گرفت و پس از مدت کوتاه با اعلان خطر نگهبانان اطراف فورت گروزنایا تعدادی از قزاقها بآنها پیوستند و چی‌چینیائی‌ها بعقب برگشته و پا بفرار گذاشتند.

این کردار متهور تولستوی نشانگر انطباق درون پاک اوست. پس از مراجعت به استاروولادکفکایا و ضمن تسلیم مجدد در مقابل عادت زشت خود (قمار) تولستوی بلافاصله قلم خود را بدست گرفت و در رابطه با ضعف و عدم خودداری از عادت بدش، خویشان را مذمت نموده و تنبیه کرد. او دوست داشت که خانه دل را همیشه نظافت نموده و پاک و منزه نگاه دارد. وی اول پنجره‌های قلب را باز میکرد و سپس تمام زشتی‌ها را با اندیشه‌های نیک جارو کرده و خانه دل را ازیدی‌ها پاک سازی مینمود. تولستوی در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشته است:

من باید بهر قیمتی که شده به زادگاهم برگردم. هدف من در زندگی مشخص است (نیکوکاری). نیکی که من مدیون هم ولایتی‌ها رعایا و خدمتکارانم میباشم زیرا که من قبلاً "ارباب آنها بودم و نسبت بآنها وظیفه داشتم و یا اکنون که دارای تصورات نیک و استعداد کافی هستم و لذا انسانیت بمن حکم میکند که در باره آنها خوبی کرده و خیرخواه باشم".

تولستوی بعلت افزونی بدهکاریهای قمارش بازهم ۳۶۵ جریب از اطلاق خود را واقع در روستای یاگودنایا و به همراه آن سی نفر از کشاورزان را که وی نسبت بآنها همیشه مهربانی کرده و امیدوار بود که روزی به وضع زندگی آنها بهبود بخشد، در مقابل پنج هزار و هفتصد روبل واگذار نمود و هم زمان با فروش آن، یکی از غلامان خود را نیز بنام الکساندر میخائیلوف که میخواست راهب دیر تثلیث اس - تی سرجی شود، آزاد نمود.

هنگامیکه فصل تابستان فرا رسید، او بمنظور رفتن به پیاتیسگورسک که خواهرش ماریا و شوهر خواهرش والیرین نیز به قصد آبتنی در آب‌های گرم در آنجا بسر میبردند، تقاضای مرخصی نمود و سپس بآنها ملحق گردید. دربدو ملاقات، ماریا و شوهرش سبب خشنودی وی شدند ولیکن بعدا باعث یاس و نومیدی او گشتند. پس از مدت کوتاهی، برادرش نیکولاس نیز به جمع آنها پیوست. استعفای نیکولاس مورد قبول واقع شده و از ارتش‌مستعفی شده بود. نیکولاس با ایام گذشته فرق بسیار کرده و نسبت به برادرش لگو ظاهرا "سعادتمندتر بنظر میرسید. تولستوی او رانیز مانند ماریا و والیرین توخالی و خارج از اصول معاشرت تشخیص داد و در تاریخ ۱۷ جولای ۱۸۵۳ نوشت: بیگانه‌ها، خونسردی و لاقیدی خانواده من موجب عذاب روح من است. چرا در این دنیا کسی مرا دوست ندارد؟ من نه خیلی زشت، نه دیوانه، نه شریر و نه بی‌تربیت هستم". پس از دو هفته از دیدارش با ماریا، والیرین و نیکولاس، او به برادرش سرچی نوشت: باید اعتراف کنم که من درباره ملاقات مجدد آنها انتظار خشنودی بیشتری داشتم. بیچاره ماشا* در اینجا هرروز به مهمانیهای گوناگون می‌رود و این امور بی‌معنی و زشت را جالب و جذاب می‌پندارد. شرکت او در یک چنین ضیافت‌های پست و کم‌مایه باعث تاسف است و تاسف بارتر این است که او تمام اوقات خود را در این قبیل آشفته‌گی‌ها و اشغال کننده مغز گذرانیده و این خوشیهای ظاهری را به انجمن اعضای خانواده و بویژه برادرش که مدت دو سال جدا از او زندگی میکرد ترجیح میدهد. امکان دارد که من طبق معمول بیش از حد حساس باشم ولیکن در مدت دو هفته که من بآنها (ماریا، والیرین و نیکولاس) بودم کلمات زیادی

* ماشا = ماریا

که موجب خشنودی من گردد، از هیچ کدام از آنها نشنیدم. من در مورد این جریان اظهار ناراحتی زیاد نمیکنم زیرا قلباً میدانم که من بهر حال جزء زندگی آنها بوده و در قلب یکایک آنها جای دارم. بعضی اوقات که تولستوی در اطراف چشمه‌های داغ ویا در بلوار شهر بدنبال ماریا، والیرین و نیکولاس به راه می‌افتاد، به این دنیای پست و باطل لعنت گفته و نفرین می‌فرستاد. در تمام مدت اقامتش در پیاتیکورسک فقط یک نفر (تئودورنیا) توانست موجب خشنودی او شده و چشمه‌ایش را بسوی خویش جلب کند. او در همانجا و در باره دیدارش با تئودورنیا، در دفترچه یادداشت روزانه نوشت: زیبایی دختری که در بلوار شهر دیدم اثر عمیقی در وجودم گذاشت (۲۷ جولای) دیروز تئودورنیا داستان زندگیش را در رابطه با مدرسه شبانه روزی برای من تعریف کرد (۴ اوت). تئودورنیا مرا مجذوب خود کرده است و من باید از دوراه یکی را انتخاب نمایم (۶ اوت). چندین بار با او مناظره کرده و وی را نکوهش کردم (۱۷ اوت) تئودورنیا یک غاز ماده ابله است و من نسبت بوی متاعفم (۲۳ اوت) تئودورنیا مرا سرزنش نمود و من مایل به دیدار مجدد او نیستم (۲۵ اوت).

یکبار دیگر دفترچه یادداشت روزانه وی پر از فرمولهای برنده گردید: از زن و شراب اجتناب کنید. خشنودی و رضایت چقدر کم و ناچیز و غم و اندوه چقدر زیاد است. خویشتن را بطور کامل در اختیار تعهدات خود قرار دهید. در هنگام تحت تاثیر قرار گرفتن احساس هیجان آمیز قدرتمند، عقب نشینی کنید ولیکن پس از ظهور واکنشها در مورد آن باتصمیم قاطع اقدام نمائید حتی اگر نتیجه کار شما کاملاً درست نباشد. فقط با انجام کار به افسرده‌گی روحتان چیره شوید نه باتشت خیال و افکار اشغال کننده مغز. او مانند سابق * تمام بد رفتاریها و عادات ناپسند خود را در دفترچه یادداشت خود

* هنگامیکه در مسکواقامت داشت.

ثبت نمود: به سوگند خویش عمل نکرده و در نوشیدن الکل افراط نمودم... سحر خیزی خود را فراموش کرده و از خواب دیر بیدار شدم... دروغ گفتم... یک خرید احمقانه انجام دادم... بدون مقصد و سرگردان اینسو و آنسو رفته و قادر به تصمیم گیری نشدم... اپتیکا را از خودم رنجاندم... گریهای را تنبیه کردم... به الیوشکا توهین نمودم... قادر به کنترل اعصاب نشده و الیوشکا را تنبیه کردم. انتشار کتابهای طفولیت و تاخت و تاز او را به دانش و ادبیات آگاهتر نمود و تولستوی بیدرنگ مقررات نویسندگی را به قوانین زندگی خود اضافه کرد و در دفترچه یادداشت خود نوشت: موقعیکه انسان در باره کار خود انتقاد میکند، باید همیشه خویشتن را بجای خواننده گانی که فقط به منظور سرگرمی به کتاب نگاه میکنند قرار دهد. جالبترین کتابها آنهایی هستند که نویسنده عقاید خود را پنهان نکرده و چیزی را بدروغ اضافه نکند و نسبت به نوشتههای خود معتقد باشد. درموقع مرور و اصلاح پیش نویس در باره آنچه که باید اضافه شود، تردیدی بخود راه نداده و بگذارد هر آنچه که از مغزش تراوش میشود بر روی کاغذ جاری گردد و نسبت به شگفت انگیزی جملات خود اندیشه نکند زیرا که قضاوت و مقبولیت آن با خوانندگان خواهد بود."

تولستوی در بعضی مواقع حتی از نوشتههای پوشکین انتقاد میکرد زیرا بنظر وی بعضی از مطالب او عاری از لطافت کامل بوده و آمیخته بازینت و آرایش میباشد.

بدون شک همین افکار انتقادی تولستوی بود که همیشه موجب احساس تنهایی وی میگشت. وی در تاریخ ۳ نوامبر ۱۸۵۳ نوشت: من باید باتصور موجود استثنائی بودن خود انس و الفت برقرار کنم. در غیر اینصورت من یک طبیعت غیر اجتماعی و اصلاح ناپذیر داشته و همیشه رنجور و ناراحت هستم... مدتها بود که من بخودم دروغ گفته و خویشتن را گول می‌زدم و تصور میکردم که دارای دوستان زیادی می‌باشم ولیکن چقدر

در اشتباه بودم. من هرگز کسی را که مانند من همه چیز را قربانی تصورات نیک خود نماید و در تمام موقعیت‌ها بسوی خوبی‌ها و گذشته‌ها جلب شود، مشاهده نکرده‌ام. بهمین جهت که چرا من همیشه تنها بوده و قادر به یافتن انجمنی که بتوانم در آن احساس خشنودی کنم نمی‌باشم

بهر حال تولستوی قادر به فهم چیزهای زیادی در قفقاز شد و تلخ و شیرین زندگی را بحد کافی تجربه کرد. ۱۱ نوامبر ۱۸۵۳، نیکولاس اول آغاز جنگ را بر علیه حکومت و مردم ترکیه اعلان نمود. ارتش روسیه چهار ماه قبل از اعلان جنگ، در تحت فرماندهی ماسکیویچ وارد قلمرو سلطان دردانوب شده بود. فرانسه و انگلیس مسلح به تمام سلاح‌ها و تجهیزات نظامی در حمایت از سلطان ترکیه برخاسته و بالاف و گزاف نسبت به لشکرکشی روسیه اعتراض میکردند.

از وقتی که تقاضای استعفای تولستوی مورد قبول واقع نشد، تصمیم گرفت که تقاضای انتقالی داده و به مولدافیا منتقل شود ولیکن با درخواست انتقالی وی موافقت نکردید زیرا او مجبور بود تا موقع ارتقاء به درجه ستوان سومی صبر کند. عمه پلاجیا یوشکف از تصمیم پسر برادرش در کازان مطلع گردید و در باره انتقالی تولستوی تمام نفوذ خود را بکار گرفت. خود تولستوی نیز به شاهزاده سرجی گورچاکف* شخما" نامه نوشت و از وی خواست که یک توصیه ناممای به برادرش (ژنرال میکائیل گورچاکف) که در تحت فرماندهی فیلدمارشال پاسکیویچ دردانوب انجام وظیفه میکرد، بنویسد. ارسال نامه‌های پستی به‌کندی انجام میگرفت زیرا بعلت آغاز جنگ کارمندان دفاتر اداره پست در درون نامه‌های بی‌شمار غوطه‌ور شده بودند. در ۲۶ نوامبر ۱۸۵۳، در حالیکه هیچ‌گونه تصمیمی در باره سرنوشت تولستوی بعمل نیامده بود

* گورچاکف = برادر مادر بزرگ تولستوی

وی به برادرش سرجی اظهار شکایت نموده و نوشت: من در پارهٔ تغییر جهت زندگیم مصمم بوده و تا سال آینده روز شماری میکنم. زندگی که من در اینجا بدنبالش هستم تحمل ناپذیر شده است، زیرا که بجز مکالمات ابلهانهٔ تعدادی از افسران، هیچ چیز دیگری وجود ندارد. من هنوز هم هر روز بدنبال روز دیگر و از طلوع تا غروب آفتاب در نهایت تنهائی بسر برده و بعضی اوقات بمنظور شکار به دشتهای کوهستانها می‌روم و این یگانه تفریح من ویا بعبارت دیگر تنها طریق گریز از این اجتماع ناپسند میباشد. من بعلت بیگانگی به دشت و صحرا پناه می‌برم و موقع مراجعت خسته و گرسنه و مانند یک تیکهٔ سربی بخواب رفته و روز دیگری را پشت سر میگذارم".

تولستوی در همین رابط به خاله تونیت نیز محرمانه نامه نوشت و اظهار داشت: نه امیدی، نه دوستی و هم صحبتی، نه حرفه و پیشمای ونه میل و دل‌بستگی به چیزی، شاهد سپری شدن بهترین سالهای زندگی خویش هستم. سالهائیکه بعلت حساسیت پیش از حد من به بطالت میگذرد و هیچ سودی نه برای خویشان و نه به کسان دیگر دارد و بهای گزافی که من در این راه به حساس بودنم می‌پردازم، قبل از همه چیز جوانی من است".

با اینکه تولستوی بعلت افسرده‌گی و تنهائی اقدام به اظهار یک چنین مطالب اندوهناک نمود معهذا وی در حقیقت اوقات خود را در قفقاز به بیهوده‌گی سپری نکرد. چمدانهای او برآمده از دسته‌های کتابها و دست‌نویسها بود. داستان‌نویاگی که در قالب کتاب طفولیت ریخته شده است، جنبش شخصیت فرد را در رابطه با ادراک و فهم بشر بررسی میکند. کتاب داستان یک ارباب روسی بیانگر تصورات و ماجراهای یک جوان اشراف‌زاد (لئون تولستوی) است که پس از سعی در اجرای تصورات عدالت، برابری و برادری خود در حومهٔ "شهر بعلت بی‌حسی دلفکها و غلامان ورعایا دلسرد و ماء‌یوس گردید و سپس به مهربانیها

و خشنودیهای زندگی اجتماعی و خانوادگی روی آورد و سرانجام باین نتیجه رسید که خوشبختی واقعی انسان با قربانی کردن منافع فردی به منافع عمومی قابل حصول میباشد. کتاب تاخت و تازش شامل داستانهای کوتاهی بود که ملهم از تجارب نظامی وی می باشد. در خاطرات مرد حسابدار بیلارد، تولستوی در شب عید و قبل از عزیمتش بهقفاز که از زندگی بیزار و در جستجوی نجات و رستگاری بود، یاس و نومیدیهای خود را روی کاغذ آورده و اظهار داشت: من در دام های لجنی گرفتار شده ام، نه قادر به رهایی خویشتم بوده و نه توان تحمل آنها را دارم

حتی این نوشته های صغیر و نا تمام تولستوی بیانگر استعداد استثنائی وی در باره اظهار صحت سخن گوئی و بصارت واقعی بوده و خلوص نیت و صراحت را در مقابل مردم دروغگو و بی رحم قرار داده است و لذا صفات پسندیده و روح پاکش بخشی به انسانهای این دنیای خاکی میباشد. بهرحال او در این مرحله از مسافرتهايش محتاج به یک منبع وحی آمیز و یک نیروی فراهم سازی بوده که قادر به ایجاد یک تغییر و تحول جدید در وجودش باشد. تولستوی مانند اغلب افراد لشگری دانوب در جستجوی تجارب تازه و نیازمند تعلیم و تکامل اندیشه های انسانی بود. وی در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۸۵۴، از امکان شرکت در آزمایشات ترفیع درجه خود به ستوان سومی مطلع و ضمن ارتقاء درجه، سرانجام به آتشبار دوازدهم تیپ مولدافیا منتقل شد و در نهایت سرور و شادی تصمیم گرفت که هر چه زودتر به محل مأموریت جدید خود عزیمت نماید زیرا او میخواست که با استفاده از مرخصی، راه خود را در حدود هفتصد میل کچ کرده و در یاسنایا پولیانایا به خاله تونیت و برادرانش و ماریا سلام کرده و با آنها ملاقات نماید. سرهنگ الکسیف با درخواست مرخصی وی موافقت نمود و مبلغ یکصد و بیست و پنج روبل بوی هزینه سفر پرداخت کرد.

تولستوی بخاطر ترفیع درجه خود مدت یکهفته شادی کرده و جشن گرفت و روزی که میخواست بسوی مولدافیا حرکت کند، مقداری از پولهایش را بدون تظاهر و خودنمایی به فقرا داد و از همه دوستانش خدا حافظی نمود و هنگامیکه قدم به روی رکاب درشکه گذاشت، ناگهان احساس غم و اندوه بر تمام وجودش مستولی گردید و چشمهایش پر از اشک شد. کوناکش (سادو)، عمو آپیشکا، سرهنگ الکسیف، و همقطاران دیگرش در کنار جاده ایستاده و او را بدرقه میکردند. به محض اینکه درشکه بحرکت درآمد و او چهره های غمگین و ناراحت دوستان و همقطارانش را مشاهده نمود، بی اختیار شروع به گریستن نمود و احساس کرد که تمام آنها را مانند کشورش و با تمام وجودش دوست داشته و عشق می ورزد. سرهنگ الکسیف با پشت دستهایش اشکهای چشمانش را پاک میکرد. تولستوی در نهایت غم و اندوه متوجه اشکهای او شد و بغزش ترکید و بیش از پیش با صدای هق هق گریه نمود. تولستوی بعدها نوشت: من این تغییر طرز تفکر را در زمان خدمات نظامی خود در قفقاز و نیز در مجاورت آشنائی ها و تجارب دیگر زندگیم آموخته و اظهار میدارم: انسان چگونگی انتخاب بهترین مردم را فرا نمیکرد و لیکن چگونگی پیدا کردن صفات نیک و قابلیت های خوب را فهم میکند".

آیا تولستوی واقعا "همه آنها را بطور همیشه ترک میکرد؟ خیر، زیرا که وی بطور تیره و تار احساس میکرد که روزی تعداد کثیری از آنها را منجمله قزاقها، چیچنیاتها، ماریانکا، سادو، آپیشکا، سرهنگ الکسیف و غیره در کتابهایش مجدداً با وی ملاقات خواهند کرد.

پس از دو روز تولستوی طبق اعتماد بنفس همیشگی خود نوشت: امر مسلم این است که من باید نسبت به امکانات خویش مثل همیشه آگاه باشم. تا کرای درس سی سالگی تازه شروع به نوشتن اولین کتاب خود نمود.* والکساندر دوماس تا قبل از انتشار نوشتجات خود، چیزی تا کرای اولین کتاب خود را در سن سی و شش سالگی بچاپ رساند.

به کسی نشان نداد ولیکن من سرباز جوانی هستم و تصمیم گرفتم در
این راه گام نهاده و در انجام آن کوتاهی نکنم."

فصل هفتم

سواستوپل

روسیه پوشیده از برف سنگین بود. اسبهای درشکه‌ها و سرتمه‌ها پشت سرهم تعویض شده و تازه نفس‌ها بجای خسته‌ها بکار گرفته میشدند. کاروانسرای‌ها، ادارات پستی و اماکن مسکونی مردم که در مسافت نزدیک قرار داشتند، فقط با پشت بام‌های سفید، پنجره‌ها و دودکش‌های یخ زده قابل تشخیص بودند. مهترهای لرزان با گام‌های کوتاه و آرام در کنار اسبها در حال دویدن و درشکه رانان تنومند ولیکن خاموش و ساکت، مشغول هدایت اسبها در جاده‌های پراز برف و یخ بندها بودند. در روز ششم مسافرت، درشکه برفی تولستوی در یکصدورستی* نوفوچیرکاسک گرفتار یک سوز و طوفان برفی گردید و بادگیر درشکه بسوی صحراپرت و در روی برفها چرخانیده شد و زمین و آسمان غیر قابل تشخیص گردید، صماخ گوشها از شدت صدای باد سرد و سوزان بدرد آمد و بعلت دمه‌ها هم جاده و هم افق از نظر پنهان گشت. چرخهای درشکه‌ها در توی برفها فرونشست و سراسبها در درون قوسهای چوبی بطرف جلو و عقب جنبانده میشدند. هوا بحدی سرد شد که قاصدها بدرون کرک‌ها فرو رفته و اغلب مسافرین قادر به ادامه حرکت نشدند. دسته‌ای از کاروان درشکه‌ها که توسط درشکچی جلودار بطور کورکورانه و باینسو و آنسو هدایت میشدند، سرانجام اعتراف کرد که راه را گم کرده است. آفتاب غروب کرده و شب نزدیک میشد. چه کار باید کرد؟ توقف و انتظار؟ عبارت دیگریست و مرد؟ اسبهای خسته و بستوه آمده مرتب شیبه کشیده و سم‌ها را روی برفها می‌کوبیدند و گاهی نیز پاهایشان روی لخته‌های برف لغزیده و باسینه بر روی برفها کوبیده میشدند. تولستوی باخود عهد کرد که در صورت جان سالم‌بدر بردن از این گرفتاری

* ورست = واحد طول در روسیه

بر اساس این ماجراها یک داستان بنویسد. برای یک نویسنده حتی ترس و اضطراب هم میتواند یک مایه و انگیزش ذهنی باشد. سرانجام روشنائی مختصری در افق پدیدارگشت و سوزش باد و بوران گاهش یافت و دود دودکشهای منازل روستائی از دور ظاهر شد و او یکبار دیگر به جمع مردم پیوست و در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشت: به منظور موفقیت در زندگی انسان باید صبور و خونسرد بوده و شجاع و صاحب عزم باشد

پس از نه روز دیگر، مسافرت در جادهای برفی و یخ بندان روسیه، سرانجام در تاریخ ۲ فوریه ۱۸۵۴، برجهای ورودی یاسنایاپولیانا در پیش چشمهای تولستوی پدیدار شدند و او بار دیگر به زادگاهش گام نهاد و در مقابل خانه اجدادی خویش که با پنجرههای بزرگ، روشن و ستونهای سفیدی که حاکی از اصالت سبکهای باستانی بود با خاله تونیت که با اندام لاغر و چهره چین خورده و با چشمهای رازاشک با استقبالش می آمد روبرو گردید. خاله تونیت بمحض دیدن وی آغوش پر مهر و محبت خود را باز کرد و لیوفاریوفا* کوچکش را در سینه خود بگرمی فشرد و آنها لحظاتی را در حضور اعضای دیگر خانواده و در آغوش همدیگر بشدت گریه کرده و برچهره همدیگر بوسه زدند.

تولستوی در آن شب بخصوص قسمتی از ماجراهای زندگی خود را که در قفقاز پشت سر گذاشته بود، به خاله تونیت تعریف کرد. او میخواست که در مورد انجام کارهای استثنائی خود کمی فخر فروشی کرده و به خالماش ناز نماید و با عدم اشارت به اظهارات تلخ و غم انگیز منجمله بدهکاریهای قمارش، این زن پیر و رنج دیده را کفایم جوانی و زندگی خود را فقط وقف سرپرستی و تربیت فرزندان تولستوی

* لیوفا ریوفا = طفل گریان

(ایلیچ تولستوی) کرده بود کمی خوشحال نماید. تولستوی جوانی و موفقیت‌های خود را مدیون تلاشها و مهربانیهای این دختر پیرخانه مانده میدانست. وی خالهاش را دلداری داده و نسبت به زندگی امیدوار میساخت زیرا تونیت در نامه خود بوی نوشته بود که تنها و بی کس مانده و مرگ را به زندگی ترجیح داده و میخواست که هر چه زودتر بمیرد. او در همین رابط با خالهاش گفتگو کرد و وی را بخاطر اظهار یاس و نومیدی کمی سرزنش نمود و گفت که وی نسبت به فراز و نشیب‌های زندگی حق اعتراض نداشته و نباید اظهار شکوه و شکایت نماید زیرا که او (تولستوی) همیشه در خدمت خالهاش بوده و از وی مراقبت خواهد کرد. این بیانات با شکوه‌کناشی از مهر و عاطفه تولستوی میشد، موجب خشنودی و لبخند خالهاش تونیت گردید و دو انسان پر مهر و محبت یکی در نهایت شور و جوانی و دیگری با احساس پیری و خستگی، بانهایت عشق و دلسوزی دست بدست هم داده و بر چهره همدیگر خیره شدند.

یاسنایا پولیانایا با وجود برفهای سنگین فصل زمستان، بازهم بسیار زیبا و با شکوه جلوه میکرد. رودخانه فورونکا که در فصول تابستان بمنزله استخر مورد استفاده ساکنین کناره‌هایش قرار میگرفت، در فصل زمستان پوشیده از یخ سفید میگشت و از شاخه‌های درختان اطراف آن، قندیل‌های بلوری یخ آویزان میشدند. تولستوی اقدام به گردشهای مالکانه خود نمود و از بزرگترین روستاها بازدید بعمل آورد و از آنها خواست که یک آواز تدیوم* در کلیسا انجام گیرد. او صورتحساب‌های مباشر جدید را بررسی نمود و به منظور بازدید به مزرعه گروموند رفت. همه چیز مثل سابق بنظر می‌رسید ولیکن تنها کسی که تغییر کرده و به بلاغت رسیده بود، خود تولستوی بود. وی

* تدیوم = نیایش به خداوند

ضمن ملاقات با خواهرش ماریا در پوکروفسکوی و نواختن پیانو و غلتیدن با بچه‌های خواهرش، اقدام به نوشتن یک وصیت‌نامه نمود زیرا که وی مجبور بود مجدداً "به محل ماموریت خود که توأم با خطرات احتمالی بود مراجعت نماید. او پس از چند روزی اقامت در پوکروفسکوی، بار دیگر به پیش تونیت مراجعت کرد. هم زمان با بازگشت وی بخانه اجدادی خود، برادرانش نیکولاس، سرجی و دمیتری نیز وارد یاسنایا پولیانا شدند. تولستوی از مشاهده برادرش نیکولاس که یک کت بد ترکیب و شلوار مندرس غیر نظامی بتن داشت متعجب شد. سرجی، عضو غریب خانواده، بیش از پیش زیباتر و با وقار شده و مثل همیشه مصمم و متکی بنفس بود. دمیتری با ریش‌های زیر و خار مانند صورتش، تقریباً "غیر قابل شناسائی و گفتارش حاکی از عدم خشنودی بوده و چشم‌های کمی گود رفته بنظر می‌رسید. دمیتری مثل برادرش نیکولاس بدنبال مشروبات الکلی شده و بیشتر از نیکولاس می‌نوشت. خاله تونیت بطور محرمانه به لئو اظهار داشت که او (دمیتری) در مسکو از یک زندگی نامرتب و نامعقول پیروی می‌کند.

از اینکه تولستوی در کنار اعضای خانواده و در خانهای که او در آن دنیا آمده بود بسر می‌برد شدیداً "احساس حوشحالی میکرد. به منظور تجدید احساس نزدیکی، برادران تولستوی تصمیم گرفتند که در کف زمین و در کنار همدیگر خوابیده و با همدیگر راز و نیاز نمایند. لئو تولستوی در تاریخ ۱۳ فوریه، نامه نیکراسف را مبنی بر منع انتشار کتاب خاطرات مرد حسابدار بیلارد مورد مطالعه قرار داد. نیکراسف در این نامه نوشته بود: مندرجات عالیست ولیکن فرم نه خوب و نه بد است. کار قبلی شما دارای آینده درخشان و امید بخش بود، لذا توصیه میکنم که بدنبال همان سبک سابق باشید. اوسفارش مدیر مجله معاصر را قبول و تصدیق کرد و از انتشار داستانش صرفنظر و بهمراه برادرانش بمسکو رفت. آنها در مسکو با آشنایان خود دیدار

کرده، شادی و خوشگذرانی نموده و در کنار همدیگر عکس یادگاری اندختند. پس از چند روز اقامت در مسکو، تولستوی بمنظور خداحافظی از ماریا، والیرین و عمه پلاجیا به پوکروفسکوی و سپس به حوزه اختصاصی برادرش دمتری (شرباچینکا) رفت زیرا خاله تونیت در آنجا و در نهایت غم و اندوه منتظر بوسیدن و خواندن دعای خیر سفر بمسافر خود (لئو) بود. موقع جدائی آنها فرا رسیده و تولستوی بار دیگر مجبور به ترک خاله، مهربانش شد. فراق لئو در حکم دو نیمه شدن قلب تونیت بود. وی زارزار گریه کرده و نسبت به جدایی او شدیداً بی تاب میگرد. تولستوی بامشاهده چشمهای پر از اشک عزیزانش که بمنظور بدرقه در اطرافش گرد هم آمده بودند، سرانجام توانست بخود بگوید که وی بهمان اندازه مورد محبت قرار گرفته است که انتظار داشت و لذا با تمام غم و اندوهی که در رابط با جدائی از خانواده بدل داشت، باکمال خشنودی در دفترچه یادداشت خود نوشت: آن روز جدائی یکی از درخشانترین و مسرتبخشترین لحظات زندگی من بود

مسافرت تولستوی در تاریخ ۳ مارس ۱۸۵۴ انجام گرفت و او سفردو هزار ورست خود را بوسیله درشکه برفی از کورسک آغاز نمود و از طریق شهرهای مرزی فیاپولتافا - بالتا و کیشنیف به رمانی رفت. وی پس از طی مسافت زیادی، سرانجام بعلت آب شدن برفها و گلآلود گشتن جادهها مجبور شد که یک نوع گاری ناراحت کنندمای اجاره کند. وی در همین رابط نوشته است: گاری که من اجاره کردم، کوچکتر و ناراحت کنندهتر از گاریهایی بود که ما در روسیه به منظور حمل کود مورد استفاده قرار میدادیم". گاریچیها و درشکهچیها به هیچ زبانی بغیر از زبان مولدافیائی آشنائی نداشتند. ضمن نومییدی از فهم زبان آنها، تولستوی تحت تاثیر گمانهایی مبنی بر حیلگری و تقلب مولدافیائیها قرار گرفت و پس از پرداخت دویست روبل و ختسه و ناراحت از

مشکلات مسافرت، سرانجام در تاریخ ۱۲ مارس بشهر بخارست رسید و مورد استقبال فرزندان برادر پرنس میکائیل کورچاکف (افسر فرماندهی) قرار گرفت. پس از چهار روز که ژنرال از بازدید جبهه‌ها تمام و بشهر مراجعت نمود، او را شخصا در کاخ خود پذیرفت و به افسر جوان (تولستوی) خوش آمد گفت و از دیدارش اظهار خرسندی نمود. تولستوی موقع ملاقات با ژنرال انیفرم تازه خود را پوشید و منتظر یک مصاحبه نظامی و رسمی شد ولیکن گورچاکف با وی مانند یکی از اعضای خانواده رفتار کرد. تولستوی در همین رابط و در دفترچه یادداشت خود نوشته است: او مرا در آغوش گرفت و از من خواست که غذا را با وی بخورم. می‌خواهد مرا جزء افسران ستادش نماید ولیکن این هنوز بطور یقین معلوم نیست."

در آوایل قرن، سهولت یافتن یک شغل راحت به یک اشرافزاده جوان جزء روشهای سنتی و زندگی روسها بود. تمام خانواده‌های ثروتمند روسی دارای اشخاص متنفذ در دربار بوده و در صورت ابراز مطالب مهم میتوانند با شخص امپراطور صحبت کنند. توصیه‌نامه‌ها در حکم تجارب و دانشنامه‌ها بود. بسیاری از جوانان اشرافزاده که فاقد اطلاعات و معلومات اداری و یا نظامی بودند، می‌توانستند خودشان را در پست‌های بالا و غبطه‌آور دولتی مشغول نمایند. بعلت قدرت و نفوذی که شاهزاده میکائیل کورچاکف در دیگران داشت، تولستوی احساس کرد که مشاغل نظامی او بر خلاف قفقاز پیشرفت سریع خواهد داشت. وی با قبول شغل در میان افسران ستاد بزودی فهمید که همه آنها از خانواده‌های سرشناس و متنفذ بوده و از طریق اعمال نفوذ دارای مشاغل خوب و حساس شده‌اند ولیکن شایستگی و سزاوار چنین پست‌های راحت را ندارند.

این افسر ناآزموده و بی تجربه آتشبار قفقاز در همان شب به باشگاه افسران فرستاده شد. جنگ بسیار شدید و خونینی در زیلسترا

که توسط ارتش روسیه محاصره شده و در شصت مایلی جبهه‌های دانوب قرار داشت در جریان بود. درحالیکه اخبار مرگ و کشت و کشتارها لحظه به لحظه بیشتر میگردید، معه‌ذا ضیافت‌های مجلل شاهزاده کورچاکف، مجالس رقص و آواز اپرای ایتالیائی و تاتر فرانسوی، صرف‌شامهای با ذوق و سلیقه، انجمن‌های کولیها همچنان در بخارست ادامه داشت. تولستوی ضمن دریافت پول مختصری از شوهر خواهرش والیرین، بیش از پیش متوجه مطبوع و سازگار بودن محل کارش گردید و بنابراین در جهت تغییر شغل خود هیچ گونه شتابزده‌گی از خود نشان نداد. تولستوی به منظور حفظ ظاهر شئون نظامی و انجام تشریفات مجبور شد که چند روزی در عملیات جنگی اولنیتسا شرکت کند. افسرانی که وی در آنجا ملاقات نمود همگی سرگردان و بی‌تربیت بنظر می‌آمدند. او با مشاهده این اشرافزاده‌های ولگرد با یک حس نارضایتی از محل مأموریت خویش به بخارست مراجعت نمود و بلافاصله حکم انتصاب خود را بعنوان افسر ستاد یکی از فرماندهان تیپ دریافت کرد. فرمانده تیپ هیچ گونه اختیاری در انتخاب تولستوی نداشت و مجبور بود که وی را در قسمت تحت فرماندهی خود پذیرفته و نسبت باو مهربان و حتی متملق باشد و این همان چیزی بود که تولستوی را روحاً "آزرده کرده و موجب بی‌زاری و تنفرش از انجام بی‌عدالتیها میشد. او در همین‌رابط در دفترچه یادداشت خود نوشته است: هر اندازه‌ای که من در نظر دیگران و الاثر جلوه می‌کردم، بهمان نسبت هم در درون خویش احساس پائین رتبیکی و کهنتری می‌نمودم زیرا من سزاوار آن همه لطف و مساعدتهای فرماندهان نبودم.

تولستوی بعنوان افسر آتشبار، دستورات ستاد فرماندهی (ژنرال سرز هیوتفسکی) را به قسمتهای مختلف مناطق نظامی می‌برد تا اینکه بالاخره بعلت عدم وجود کار بهتر، فرمانده تیپ او را مجدداً "به‌مقر فرماندهی (بخارست) فرا خواند. تولستوی در بخارست از اوقات بیکاری

خود استفاده کرده و اصلاحات پیش نویس کتاب نوباوگی را با تمام رسانید و سپس آنرا به نیکراسف ارسال نمود. او وضع زندگی خود را در بخارست با خاله تونیت در میان گذاشت و نوشت: من با آرامش خاطر در بخارست نشسته، بگردش رفته، موزیک نواخته و گاهی نیز بستنی رومانی نوش جان میکنم و تاکنون بوی باروت توپخانه ترکی را استشمام نکردم! البته فراموش کرد بنویسد که بعضی اوقات نیز ورق بازی کرده و همیشه هم بازنده میشد.

هیجان و هیاهوی ناگهانی در دفاتر ستاد ایجاد شد، زیرا ژنرال سرزهپوتفسکی تصمیم داشت که مقر فرماندهی خود را به حومه زیلسترا که در سمت راست دانوب قرار داشت منتقل نماید. مراکز فرماندهی در یک بلندی مستقر شده و باغهای زیبای شهر محاصره شده زیلسترا که به قلمرو حکومت مصطفی پاشا، فرمانروای ترکیه در آمده بودند، از بالای تپه بدرستی قابل رویت بودند. نگهبانان روسی در بلندیهای امنی قرار گرفته و تغییر و تحول دشمن را باتلسکوپ کنترل کرده و قلعههای شهر و شبکههای استحکامات نظامی آنها را تحت نظر میگرفتند. فضای پهناور و دورنمای شگفتانگیز دانوب آبی، جزایر خال خال و درخشان کنارها و باغهای زیبای شهر زیلسترا موجب شگفتی تولستوی شد و او این مناظر حیرت انگیز طبیعت را شاعرانه یافت و در دفترچه یادداشت خود نوشت: گلهای رز باغهای زیبای زیلسترا فضا را عطر افشانی کرده و انسان را مدهوش شگفتیهای طبیعت میکند

متجاوزین و مدافعین رود در روی همدیگر قرار گرفته و آماده به مسابقه جنگ می شدند، سرانجام صغیر گلولههای شا گاهی طرفین در فضا طین انداخت و سربازان روسی به مواضع دشمن یورش بردند. سربازان ترک سعی میکردند که از پیشروی قشون روسیه جلوگیری کنند. غرش توپها صدا در آمد و گلولهها مثل برق متناوب بسوی طرفین فرستاده میشدند. انفجارهای پی در پی زمین را بلرزه در آورد و تعداد یکصد

انفجار در هر دقیقه توسط تولستوی شمارش شد. وی در همین مورد به خاله تونیت نوشت: هیچ چیزی سهمناکتر از این انفجارها بنظر نمی‌رسد ولیکن با وجود منفجر شدن صدها گلوله توپ، فقط در حدود سی نفر کشته شدند

بعضی اوقات وی سوار بر اسب مامور پیک و حامل دستورات فرماندهی به استحکامات دیگر شده و با حوادث ناگوار منجمله اجساد کشته شده‌گان و زخمیهای جنگی مواجه میگشت و هنگامیکه در یک چنین موقعیت‌هایی دلخراش قرار میگرفت نفس‌های خود را بریده‌بریده کشیده و سعی میکرد که از استنشاق بوی فضای این مکانها اجتناب نماید. پس از انجام ماموریت بلافاصله به محل خدمت خود که در یک بلندی واقع و حوادث جنگ تحمل پذیر بنظر می‌رسید مراجعت می‌کرد. وی در باره انفجار یکی از انبارهای مهمات ارتش روسیه نوشت است: فعالیت و نمایش گروه آتش نشانی ارتش روسیه در رابط با خاموش کردن شعله‌های انبار مهمات ارتش بسیار تحسین آمیز بود و من این احساس هیجان آمیز را همیشه بخاطرم سپرده و مایل به فراموشی آن نیستم."

پرنس کورچاکف بالاخره تصمیم به حمله نهائی گرفت و پس از مشاورت با افسران توپخانه و آجودانهای خود، دستور پیشروی را صادر کرد. تولستوی متوجه حالات ژنرال کورچاکف شد و طبق معمول وی را با قد افراشته، دستها بکمر، کلاه کج نهاده و عینک به چشم مشاهده کرد که بمانند شیر نر این سو و آنسو رفته و هیچ گونه توجهی به گلوله‌های توپ دشمن که در چند قدمی وی منفجر می‌شدند نداشت و خود را آنچنان با خطرات جدی مواجه می‌نمود که گویا مایل به حفظ تندرستی و ادامه زندگی خود نبود. کورچاکف یک مرد بزرگوار و با عبارت دیگر یک سرباز توانا و جانباز بود.

در شبانگاه همان روز پانصد توپ ارتش روسیه استحکامات دشمن

را به سختی بمباران کرده و در شبهای هشتم و نهم نیز آتش توپها بدون مکث همچنان ادامه داشت. تولستوی بعدها نوشت: حمله ارتش روسیه ساعت سه بامداد شروع شد. افراد مانند آغاز تمام جنگها سعی می کردند که به روز نبرد فکر نکرده و هراسی بخود راه ندهند و لیکن در قلوب همه ما بویژه در قلب من، چیزی شبیه جنگ زنی احساس می شد زیرا که هنگام قبل از یک درگیری همیشه بدترین زمان جنگ میباشد و فقط در همین موقع است که انسان فرصت اندیشیدن داشته و از زودخوردها هراسان می شود. ساعت آغاز حمله نزدیک میشد و ما همگی منتظر بالا رفتن دسته فیش فیشها بودیم. من در قالب بشایت روحی قرار گرفته و بحدی سرحال بودم که اگر کسی خبر لغو دستور حمله را بمن میداد، امکان داشت که من بطور ظالمانه احساس نومیدی و پریشانی کنم.

در باره آنچه که تولستوی فکر میکرد اتفاق افتاد. موقع طلوع بامداد آجودان سرفرماندهی ارتش (فیلد مارشال پاسکویچ) نامه ای مبنی بر حفظ خط محاصره به ژنرال کورچاکسف تسلیم نمود. او در همین رابط و در یکی از نامه های خود به تونیت نوشت: فکر میکنم که صدور فرمان حفظ خط محاصره زیلسترا اشتباه بود. تمام امراء، افسران و سربازان نیز با من هم عقیده بوده و صدور این دستور را یک بدشانسی واقعی تلقی میکنند. ما از طریق جاسوسهای خودی که از زیلسترا آمده و موقعیت جنگی دشمن را گزارش میکردند، پی به اوضاع جنگی آنها برده و در صورت در هم شکستن تنها یک دژ نظامی، زیلسترا بیش از دو یا سه روز قادر به مقاومت نمیشد.

آنچه که تولستوی نمیدانست و یا نمی خواست بداند، ارتش جناح شرقی انگلیس و فرانسه بود که قبلاً از طریق دریا در وارنا پیاده شده و امپراطوری اطریش تعداد نود و پنج هزار نفر را به ارتش فرا خوانده و در پشت سر روسها قرار داده و ارتش منظم اطریش را در

سرحدات خود مستقر کرده بود. هنگامیکه وی از نقشه‌های پیچاپیچ نظامی و سیاسی آگاه شد، خودداری و ملایمت پرنس کورچاکف را در رابط با مقتضیات جاری تصدیق نمود و سپس نوشت: تنها یک افسر بسیار بالا مقام میتوانست که در این مرحله حساس از خود بردباری و شهامت نشان دهد. او (کورچاکف) که همیشه کج خلق و ترشو بود، نه فقط از روی بد خوئی خویش اقدام به امور نمایشی نکرد بلکه خوشحال بود از اینکه توانست به مسئولیت‌های نظامی خود عمل کرده و از کشتار افراد تحت فرماندهی خود جلوگیری نماید."

ارزش و احترام کورچاکف در نظر سرفرماندهی ارتش زمانی افزایش یافت که وی در هنگام عقب نشینی ارتش روسیه، شخصا پیشنهاد نمود که می‌خواهد با آخرین گروه نظامی، صحنه جنگ را ترک نماید. امپراطوری اطیش با حمایت پروسیا به روسها دستور داد که هر چه زودتر قلمرو دانوب را تخلیه نمایند. تزار نیکولاس اول به منظور جلو گیری از گسترش بحرانه‌ای بین‌المللی پیشنهاد امپراطوری اطیش را اکراها" اجابت نمود.

روی کاغذ آوردن یک واقعیت هرج و مرج و خروج و مهاجرت چقدر سهلو ساده می‌باشد. هنگام عقب نشینی روسها از قلمرو دانوب، هزاران کشاورز بلغاری که از کشتار عمومی امپراطوری ترکیه وحشت داشتند، دستهای زنان و فرزندان خود را گرفته و از روستاهای خود بطرف پلهای شکسته سرازیر شده و بطور بسیار دلخراش و غم انگیز در اطراف چند پل باقیمانده دانوب ازدحام میکردند. عبور از میان آنها در روی پلها، آنچنان مشکل شد که کورچاکف ضمن گریستن به پریشانی حال آنها، مجبور شد که اجازه عبور نفرات بعدی آنها را از روی پل لغو نماید. کورچاکف در حضور چند افسر زیر دست و آجودان خود، نماینده‌گان پناهنده‌گان بستوه آمده و گنج شده را که قادر به تکلم زبان روسی نبودند به حضور پذیرفت و بطریقی به آنها فهماند که

حق تقدم در رابط با استفاده از واگن‌ها و پل‌ها بانظامیان می‌باشد و سپس مقداری پول به نیازمندترین آنها داد و از پناهنده‌گان بلغاری خواست که با پای پیاده و پشت سر ستون نظامی براه خود ادامه دهند، ضمن افروخته شدن خشم تولستوی، وی در ۱۵ ژوئن در دفترچه یادداشت خود نوشت: محاصره زیلسترا پایان پذیرفت و من تاکنون موفق بانجام وظایف واقعی نظامی خود نشده و هیچ گونه درخشی در این جنگ نداشتم. من از هم اکنون تصمیم گرفتم که زندگی خود را در راه خدمت به وطن و همقطارانم وقف نمایم در غیر اینصورت ترجیح میدهم که بمیرم."

تولستوی هنوز هم زنده بود ولیکن اعمال و شخصیتش در یک موضع محدود محبوس گردید و مانع اظهار خوشحالی و ورق بازی موقتی وی شد و در ۲۳ ژوئن ۱۸۵۴ در دفترچه یادداشت خود نوشت: من روزهای توهین‌آمیز زیادی را بسر کردم ولیکن در این چند روز در خویشتن احساس پستی و حقارت بیشتری نمودم."

تولستوی روز بعد افکارش را بیشتر از سایر اوقات در جهت بشر دوستی قرار داد و نوشت: من تمام بعد از ظهر را با شوبین* در باره زشتی‌ها و بی عدالتیهای سیستم حکومت روسیه خودمان صحبت کردم."

تولستوی بار دیگر بدون انجام وظایف زیاد سربازی در بخارست استقرار یافت و سرگرم مطالعه، نوشتن و اندیشیدن گردید. داندانهای وی بیش از پیش بدرد آمده و باعث ناراحتیش میشد و سرانجام ناچار شد که تحت عمل جراحی قرار گیرد. وی در تاریخ ۷ جولای از خویشتن یک تصویر تحقیر آمیز ترسیم کرد و بطور خلاصه در دفترچه یادداشت خود ثبت نمود:

* شوبین = یکستان ویکی از دوستان تولستوی

کی و چی هستم من؟ یکی از چهار پسر یک سرهنگ بازنشستهای که در سن هفت سالگی تیم شده و توسط یک زن و خدمتکارانی که نه دارای آموزش اجتماعی و نه دانشنامه‌های دانشگاهی بودند تربیت شده و کسی که در سن هفده سالگی بدون شغل و سعادت گسترده مستقل زندگی کرده و بهترین سالهای زندگی خود را در بیهودگی و آشفته‌گی‌های خالی از سرور و شادی تلف نموده و بالاتر از همه شانس موفقیت خود را در رابط با کسب آخرین مدرک دانشگاهی از دست داده و سرانجام به منظور فرار از دست انتقادکنندگان و همچنین بعثت علاقمندی فسراوان نسبت به انجام وظایف نظامی، زادگاهش را ترک نموده و خویشتن را به قفقاز تبعید کرده و سپس بخاطر اعمال نفوذ برادر مادر بزرگش (گورچاکف) به ارتش دانوب منتقل گردید. کسی که فاقد روابط موثر موازنه اجتماعی و معلومات بازرگانی بوده ولیکن دارای یک غرور نامحدود می‌باشد. آری. این است موقعیت اجتماعی من و حال بگذارید که نگاهی هم به ظاهر و شخصیت من بیندازیم. من زشت‌نما بی‌لطافت، ناآراسته، و از لحاظ اجتماعی ناهنجار هستم. من نسبت به دیگران تند مزاج، خسته کننده، نابردبار و گستاخ بوده و مانند یک کودک خجالتی و شرمسار و بعبارت دیگر یک دهاتی هستم. آنچه که من میدانم پیش خودم یاد گرفتم و بدون دستور و خرد خرد از اینجا و آنجا قاپیدم. من مرد نااستوار، مردد، افراطی، خودبین و مانند همه افراد ضعیف دیگر، مهاجم و متجاوز هستم. من مرد فعال نبوده و بحدی سست و بی حال هستم که تنبلی و بیکاری در وجودم ریشه دوانده و بیک عادت همیشگی مبدل گشته است. من دارای حس عزت و آبرومندی هستم و بعبارت دیگر مسیر فضیلت و هنر را دوست دارم ... و هنگامیکه از آن حس جدا می‌افتم در خویشتن احساس نارضایتی نموده و می‌خواهم که هر چه زودتر بسوی آن بازگشت داده شوم. لیکن یک چیزی وجود دارد که من آنرا بیشتر از خود هنر دوست دارم و

آن شهرت و معروفیت است. من بحدی آرزومند و مشتاق حصول شهرت هستم که اگر مجبور بانتخاب یکی از آن دو (شهرت - هنر) شوم متأسفانه باید بگویم که من ملتمس دعا نسبت به کسب اولی (شهرت) خواهم بود

تولستوی در ۱۶ اوت موفق به کشف یک علم علاج اخلاقی جدید شد و با خود عهد کرد که هم زمان با یادداشتهای روزانه اش مطالب زیرا را نیز ضمیمه آنها نموده و در دفترچه خود ثبت نماید. مهمترین وظیفه در زندگی من اصلاح کردن این سه عیب خویشتن است. (۱) تنبلی (۲) فقدان صفات اختصاصی (۳) بدخلقی. او به قول خویش عمل نمود و از ۱۶ اوت الی ۲۱ اکتبر ۱۸۵۴ این کلمات را بیش از بیست و پنج مرتبه در دفترچه روزانه اش ثبت و تکرار نمود و لیکن دفع شیطان ممکن نگشت و دانش علاج اخلاقی او مثرثمر واقع نشد.

در تاریخ ۹ سپتامبر پس از عبور از فوسانی، بارلاد، هانری و اکولینانی سرانجام ستادهای فرماندهی در کیشینف مستقر شدند. به محض اینکه تولستوی قدم به خاک روسیه نهاد، سعی کرد که نظریات تعدادی از دوستانش را نسبت به تأسیس یک نشریه نوبتی (گازیتة نظامی) جلب کند. او در همین رابطه به برادرش سرجی نوشت: گازیتة نظامی بدون شک خیلی کم سانسور شده و در میان نشریات دیگر دقیقترین مطالب جنگی را از قبیل شرح زندگیا، داستانهای جنگی مارشهای نظامی، مدارک قهرمانیها، عملیات مهندسی و توپخانه منتشر خواهد نمود و بالاخره در بردارنده شرح حال شجاعترین شهدای جنگ خواهد بود.

انجام این تعهدات اجتماعی نیازمند به پول بود، لذا تولستوی به شوهر خواهرش نامه نوشت و از وی خواست که خانه اجدادی (یاسنایا پولیانایا) را بدون زمین آن فروخته و وجه آنرا به تولستوی ارسال نماید. ماه سپتامبر ۱۸۵۴، خانه پدری الوار به الوار از همدیگر

جدا و خانه بی‌پوشش شد و توسط تله‌گاز* به محل سکونت خریدار (همسایه‌ای بنام گوروخف) حمل گردید. همه آنچه که در خانه اجددادی تولستوی در یاسنایا پولیانایا باقی ماند، دوستون سفید خانه ارباب بود. نیکولاس در نوامبر ۱۸۵۴ به برادرش نوشت: بدون شک اطلاع دارید که خانه یاسنایا پولیانایا بی‌پوشش شده و الوارهای آن به جای دیگری حمل گردیده است. من بتازگی از آنجا دیدن کرده و لیکن طاقت ماندن نداشته و بیدرنگ وبا قلب پر از غم و اندوه مراجعت نمودم. بهر حال وجه مورد لزوم تاسیس نشریه گازیته^۱ نظامی از بهای پوشش خانه یاسنایا پولیانایا که توسط گوروخف پرداخت شده بود تامین گردید و شوهر خواهر تولستوی (والیرین) مبلغ یک هزار و پانصد روبل در وجه تولستوی ارسال نمود.

تولستوی معتقد بود که می‌تواند به تنهایی و بدون مشکلات زیاد نشریه خود را تاسیس و اداره نماید. وی بیدرنگ شروع به نوشتن مقالات کوتاه از قبیل چگونگی مرگ سربازان روسی، عمو زهدانف و چرنف سوارکار نمود. او در داستان چرنف سوارکار بانهایت هیجان نوشت: افسران پائین رتبه به منظور حفظ انتظام ارتش و تلقین نمودن حس احترام نسبت به فرمانبرداری، سربازان جدید را شلاق می‌زدند و بهمین جهت هم عمو زهدانف بخاطر اشتباهاتش تنبیه نگردید، بلکه او یک سرباز بود و سربازان میبایستی شلاق می‌خوردند. وی سپس متوجه شد که داستانش به منظور درج در یک نشریه نظامی نوشته شده است و بنابراین بنظرش آمد که بازرس مطبوعات هرگز بوی اجازه عبور این چنین مطالب صریح را از زیر چاپ نخواهد داد. تولستوی از چاپ آنها منصرف گردید و بمنظور جایگزین کردن داستان چرنف سوارکار، مقاله ملایم دیگری نوشت و نمونه انتشار آن توسط

* تله‌گاز = اربابه چهار چرخ بارکش روسی

پرنس گورچاکف به وزارت جنگ روسیه ارسال کردید. خود تولستوی نیز میدانست که حتی این مقاله هم خیلی پسند، و صحیح نبود. * نیکولاس اول که در زمان سلطنتش انبطاط و فرمانبرداری مقدم بر همه چیز دیگری بحساب می آمد، چگونه میتوانست که در ارتش خود وجود یک نشریه را که حاکی از نوع پرستی و بشردوستی بود تحمل کند؟ اخبار جبهه ها بطور افزاینده نشانگر قریب الوقوع مخاطرات جنگ بود. در یک ماه موریتی از کیشیف به لیتچف، تولستوی اطلاع حاصل نمود که نیروهای انگلستان و فرانسه در نزدیکی سواستوپل از کشتی پیاده شده و ارتش روسیه در حوالی آلمان از دشمن شکست خورده است. وی از شنیدن این اخبار بشدت سرگیچه گرفت. تا زمانیکه درگیری ها در زمین های بیگانه ادامه داشت، توجه وی نسبت به تحولات جنگ مانند یک هنرمندی بود که زیبایی ها را از روی بولهوسی و بدون تمرکز افکار دنبال میکند و لیکن اکنون دشمن تجاوز کرده و قدم به خاک روسیه گذاشته و با احساس میهن دوستی وی مستقیما "برخورد نموده و او را سخت نگران کرده است. اگرچه هنوز هم سرگرمی ها، فریفتن ها و مجالس رقص، مثل سابق در کیشیف ادامه داشت و نیکولاس و میکائیل * به ضیافت های رقص آمده و باعث افسونی و طلسم زنها می شدند مع هذا تولستوی نتوانست در این موقعیت حساس اظهار خشنودی نموده و نسبت به حوادث جنگی بی تفاوت باقی بماند. وی در نامه خود به تونیست نوشت: ابا اینکه من در اینجا دارای تمام سرگرمی ها و تسهیلات زندگی از قبیل: منزل خوب، غذای خوب، پیانو، شغل دائمی و دوستان مورد دلخواه هستم، با وجود این مجددا شروع به دیدن رویاهای زندگی در اردوگاه ها نموده و نسبت به زندگی مردم آنجا غبطه میخوردم. وی

* نمونه نسخه هرگز پیدانشد

** نیکولاس و میکائیل = پسران نیکولاس اول

دریک مرخصی کوتاه از اودسا و نیکولایف که بنادر آنها توسط ناوگان انگلیس محاصره شده بود، دیدن کرد و تعدادی از اسرای انگلیسی و فرانسوی رامشاهده نمود و از ظاهر ستمبر آنها متعجب شد و در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشت: نمی دانم چرا من از مشاهده باد و کردار آنها در خویشتن یک حس نشست و فرو رفتگی نموده و آنها را نسبت به سربازان روسی بهتر یافتم."

تولستوی پس از مراجعت به کیشنیف ناگهان وبا شدت هیجان تقاضا کرد که او را فوراً" به کریمه منتقل نمایند. وی این بار که به درجه ستوان دومی ارتقاء یافته بود، تقاضای وابستگی به ستاد فرماندهی نکرد و نصیب و سرنوشت خود را بدست مافوق های خود سپرد و انگیزه اراده ناگهانی خود را توسط نامه به اطلاع برادرش سرچی رساند و نوشت: من بمنظور مشاهدات حوادث دست اول جنگ و نیز جدائی از ستاد ژنرال سرز هیوتفسکی که فاقد قدرت کافی نسبت به تگان درون من است، تقاضای انتقال به کریمه نمودم

علت دیگری که موجب تقاضای انتقالی تولستوی گردید، کشته شدن دوستش (کومستادیوس) در نبرد انیکرمان بود. کومستادیوس یکی از افرادی بود که تولستوی با همیاری وی نشریه گازبته نظامی را طرح ریزی نمود. وی از شنیدن خبر مرگ دوستش شدیداً "متأثر شد و یک تصور بیزاری نسبت به راحتی و تندرستی خود بمغزش جاری گردید و در دفترچه یادداشت روزانه اش نوشت: مرگ کومستادیوس بیش از هر چیز دیگر موجب درخواست انتقالی من به سواستوپل گردید". حکم انتقال در اول ماه نوامبر صادر و تولستوی روز بعد عازم اودیسا شد و از جزئیات شکست ابلهانه انیکرمان که ناشی از عدم احتیاط و پیش اندیشی ژنرال دانینبرق بود، مطلع گردید و در همان روز در دفترچه خود نوشت: استقامت روحی مردم روسیه بدون شک بزرگ و قابل تحسین است. من پیر مردانی را که بشدت اشک می ریختند، به چشم خود دیده و

جوانانی را که در باره کشتن ژنرال دانیرق عهد میکردند، بگوش خود شنیدم. در اودیسای شایعه شد که یورش دشمن درهنگام طلوع بامداد ۹ نوامبر به سواستوپل انجام خواهد گرفت. تولستوی نگران تأخیر، عدم شرکت و به نمایش گذاشتن شجاعت خود در جنگ شد. او در ساعت ۷ صبح به شهر رسید ولیکن خوشبختانه تا آن موقع حملهای صورت نگرفته بود. وی به آتشبار سوم، تیپ ۱۴ توپخانه گماشته شد و بلافاصله متوجه گردید که قسمت وی در خود شهر و دروازه خط مقدم جبههها مستقر شده است و این همان چیزی بود که باب میلش نبوده و او را آزرده میکرد. به منظور دفاع از سواستوپل در مقابل تهاجم دریائی، تعدادی از ناوگان ارتش روسیه در مسیرهای آبی قرار گرفته و تمام شهر توسط باستیونها و استحکامات نظامی محصور شده بود. دفاع از سمت جنوب انجام میگرفت و تدارکات و نیروهای تقویتی از طرف شمال میآمد و افراد تپه محصور شده مالاکف از ستونهای نظامی دفاع کرده و نسبت به عبور آنها همکاری بعمل میآوردند. لئو تولستوی در ۱۱ نوامبر نوشت: برای مغلوب و تسخیر کردن سواستوپل هیچ راهی وجود ندارد و بنظر می‌رسد که دشمن نیز از حقیقت امر مطلع شده است.

اختلاط عجیبی از زندگی اردوگاهی و شهری در داخل شهر بچشم میخورد و خیابانها پر از اردوهای موقتی شده و باراندازها مملو از پیاده نظام و غیر نظامیان گشته و زنها با لباسهای ویژه و باسماورهای خود از سربازان پذیرائی میکردند. ستونهای نظامی در حال عبور از خیابانها بودند و ژنرالها بطور سیخ و گردن کش در کالاشهای* خود نشسته و با تمام غرور نسبت به شور و هیجان مردم اظهار ادب می‌نمودند. سربازان زخمی را در برانکارها نهاده و درایوان مجلل

* کالاش = یک نوع وسیله دوچرخه روباز روسی

عمارت بزرگی قرار داده بودند. نسیم نوبتی و متغیر شهر، بوی دریا و گاهی نیز بوی بد بیمارستان‌های پر از زخمیهای جنگ را بمشام می‌آورد. گلوله‌های توپها در مسافتهای دور منفجر شده و صدای رگبار گلوله‌ها بگوش می‌رسید. ناگهان صدای مارش عزای نظامی در فاصله نزدیک شنیده شد و مردم کلاه‌های خودشان را از سرشان برداشته و نسبت به مراسم تشییع جنازه، یکی از افسران که بخاطر کلیسا میهن و تزار در جنگ کشته شده بود ادای احترام نموده و در سینه‌های خودشان علامت صلیب رسم میکردند. سیمای اطراف با ستیونها و سنگر بندی‌های نظامی بسیار غم انگیزتر از نقاط دیگر شهر بود. خانه‌ها در شعله‌های آتش می‌سوختند، خیابانها در اثر بمباران گلوله‌های توپها مبدل به چاله‌های پر از مواد سربی شده و بوی باروت جنگ افزارها بالاشه‌های گندیده بهم آمیخته و بوی گیج کنندهای در فضا ایجاد کرده بود. سربازان از طریق شیارهای زمین و در حال خمیده بطرف سنگرها می‌خزیدند. تعدادی از درجه داران در پشت پناهگاه یک توپ و در روشنائی شمع سرگرم ورق بازی بوده و گروهی از سربازان در یک قلعه نظامی که توسط سبدهای استوانهای محصور شده بود مشغول نظافت بوده و شپشها را از سروتن همدیگر جدا میکردند و بالاخره ستوانی در کنار توپ در حال پیچیدن سیگار با کاغذ زرد رنگ بوده و با نفرات زیر دست خود صحبت میکرد. رگبار گلوله‌ها بر روی قلعه‌های نظامی میباریدند و انفجار گلوله‌های توپها زمین را بلرزه در می‌آوردند. نگهبانان به محض تشخیص گلوله‌های توپ اعلان خطر نموده و فریاد می‌زدند توپ و یا خمپاره.

هنگامیکه بمباران فروکش گردید، تولستوی در دفترچه یادداشت خود نوشت: موقعیکه صفیر گلوله‌ها و غرش توپها فروکش شد، یک تکان درونی حاکی از خوشحالی غیر قابل وصف وجود انسان را جنبانده و روشنی و آسوده‌گی موج‌زنان بر روح آدم جاری شده و بانسان جان تازه می‌بخشید

در تاریخ ۱۵ نوامبر، تولستوی بمنظور سفر کوتاهی سواستوپل را ترک نموده واز خطوط دفاعی مقدم دیدن کرد. مشاهدات او از سنگرها و استحکامات نظامی باعث افزونی عشق و علاقمندی وی نسبت به مردم روسیه گردید و از همانجا به برادرش سرجی نوشت: خطوط دفاعی مقدم و جانبازیه‌های سربازان روسیه انسان را بیاد لشکرکشی‌ها و فداکاریهای قشون یونان باستان می‌اندازد. هنگامیکه کورنیلف از سربازانش می‌دید بجای سلام و درود بآنها اظهار داشت: فرزندانم، این جنگ توام باکشتن و کشته شدن است، آیامی‌خواهید که بمیرید؟ سربازان جملگی فریاد زدند، آری می‌خواهیم کشته شویم و سپس هورا کشیدند البته این‌تظاهر و یانمایش نبود زیرا که حقیقت امر درجه‌های یکایک آنها پیدا بود و بیست و دو هزار نفر آنها در همان مرحله اول جنگ بقول خود عمل کرده و جان خودشان را در راه ملک و میهن و در دفاع از شرف انسانی خود فدا نمودند. یک سرباز زخمی که در شرف مرگ بود واز شدت هیجان گریه می‌کرد، چگونگی تسلیم کردن یک دسته از سربازان فرانسوی را برای من تعریف کرد. گروه دیگری از سربازانی که نیروی وجودشان بکلی به تحلیل رفته بود اظهار داشتند که مدت سی روز زیر آتش گلوله‌های دشمن قرار گرفته بودند. سربازان ماسوره‌ها را از نارنجکها جدا می‌کردند زنها به افراد پناهگاه‌ها آب می‌آوردند و کشیش‌ها بمنظور انجام نیایش و مراسم مذهبی در زیر آتش گلوله‌ها به باستیونها* و قلعه‌های نظامی می‌رفتند. تنها در یک تیپ، یکصدو شصت نفر مجروح بود و حاضر به ترک خدمت سربازی نمی‌شدند. این‌ها روزهای شریف و شکوهمند است و لیکن من تاکنون شانس مشاهدات عملیات جنگی خطوط مقدم جنگ را نداشتم معه‌ذا از خداوند سپاسگزارم که بمن توفیق عنایت فرمود که در این زمان حساس

* باستیون = برج نظامی

و شگفت انگیز، در این جا و در میان این مردم سلحشور باشم".
 تولستوی ضمن ستایش از بی‌باکی و شجاعت مدافعان سواستوپل
 که ناشی از حرارت میهن دوستیش میشد موفق به کشف یک حقیقت
 هولناک گردید و بعداً "نوشت: سربازان روسی مسلح به تفنگ‌های فتیله‌ای
 و ارتش فرانسه مسلح به تفنگ‌های خاردار بودند. سربازان جدید روسی
 چگونه برگزاری مراسم سان و رژه را در مقابل نیکولاس اول، بهتر
 از چگونه جنگیدن تعلیم دیده بودند. موقعیت بد جاده‌های جنوب
 باعث کندی حرکت ستونهای نظامی شده و روشهای حمل تدارکات ارسال
 ۱۸۱۲ (تازمان مسافرت تولستوی) تغییر نکرده بود. تولستوی در تاریخ
 ۲۳ نوامبر ۱۸۵۴ در دفترچه یادداشت خود نوشت: من به سقوط و یا
 عدم موقعیت سربازان روسی متقاعد شدم زیرا ما طرق مختلفی مبنی
 بر جلوگیری و تحکم موقعیت دشمن بکار گرفتیم ولیکن هیچ کدام از
 آنها مؤثر نیفتاد. ما با نیروهای ضعیف و فاقد آموزش جنگی و بدون
 فهم فن عقب نشینی و مایوس از الحاق نیروهای تقویتی که در تحت
 فرماندهی ژنرالهایی مثل کورچاکف* خدمت میکردند در مقابل دشمن
 قرار گرفته بودیم. قزاقها آماده به تاراج و غنیمت گیری از دشمن
 بودند، سواره نظام اوهلان** دلاوریها و شجاعت خود را در مستی و
 میگساری و هرزه‌گی باثبات رسانیده بودند و پیاده نظام فقط به سرقت
 و مال اندوزی مشهور بود. همه این امور تاسف بار و غم انگیز در
 رابط با تضعیف و بی‌نظمی ارتش و کشور میشد. من چند ساعتی را در
 گفتگو با مجروحین اسیر شده انگلیسی و فرانسوی گذراندم. یکایک آنها
 به وظایف نظامی خویش آشنا بوده و احساس غرور و سرافرازی کرده،
 دارای ارزشی و اعتبار نظامی بوده و نسبت به ارتشهای خودشان خوشبین

* شاهزاده پیترو کورچاکف برادر ژنرال گروچاکف فرمانده ارتش در دانوب
 ** اوهلان = نوعی از ترکیب معین نظامیان تاتارها

و اظهار رضایت میکردند. آنها دارای جنگ افزارهای خوب بوده و بطرز استفاده اسلحه‌های خودشان آگاهی داشتند و در باره سیاست و مسائل نظامی اظهار عقیده می‌نمودند و این چیزی بود که بآنها ارزش و وقار می‌بخشید ولیکن سربازان روسی با آموزش بی‌روح، با سلاحهای بیفایده و با رفتار زشت، با جهل و بی‌خبری و با بهداشت منجرکننده در مقابل آنها قرار گرفته بودند.

چرا تولستوی نتوانست اقدام به تاسیس نشریه گازیته نظامی کرده و نظریات خود را با لحن ملایمتری بیان نماید؟ این سئوالی بود که وی همیشه از خویشان میکرد. در اوایل ماه دسامبر، وی از دستور منع نشریه خود که از طرف شخص تزار صادر شده و علت عدم صدور اجازه نیز، وجود قبلی مجلات نیروهای زمینی و دریائی ذکر گردیده بود مطلع شد و این نوع بی‌عدالتیهای زمان روسیه "تزاری را نشانگر عدم اعتماد به افسران خردمند ارتش تلقی کرد.

تولستوی ضمن فرو بردن خشم خود، در تاریخ ۱۹ دسامبر به نیکراسف نامه نوشت و مقاله‌هایی که در نظر داشت در گازیته نظامی منتشر کند به سردبیر مجله معاصر پیشنهاد نمود. نیکراسف بیدرنگ جواب‌نامه را ارسال و اظهار داشت: لطفاً داستانهای زندگی سربازان را هر چه زودتر برای ما بفرستید. قبول پیشنهاد از طرف سردبیر مجله معاصر، هم موجب خوشحالی و هم گرفتاری مجدد تولستوی گردید. وی اکنون خویشان را ملزم به ادامه نوشتن داستانهای می‌دید که ضمن ناخشنودیهای زیاد از چاپ آنها جلوگیری بعمل آمده بود ولیکن وی در آن هنگام حال و حوصله کار و نوشتن را نداشت زیرا در معیت افراد دیگر گروهانش به اسکوی اردو واقع در نزدیکی سیمفروپل اعزام و در یک ویلای راحت سکونت گزیده و سرگرم مطالعه و نواختن پیانو بود. تولستوی بخاطر احساس رفتار غیر معاشرش در آنجا نیز از دیگران کناره‌گیری کرد و در سرگرمی‌های آنها شرکت ننمود.

تولستوی در ژانویه ۱۸۵۵ به آتشبار سوم، تیپ ۱۱ توپخانه منتقل و در بلندیه‌های کناره‌های بلبک که هفت مایل با سواستوپل فاصله داشت مستقر و در همان بدو ورودش به بلبک روحش رو به زوال گذاشت و دل مرده شد و در ۲۳ ژانویه ۱۸۵۵ در دفترچه یادداشت خود نوشت: کجا و در میان چه جانورانی افتادم؟ فیلیمونف، فرمانده آتشبار کثیف‌ترین موجودی است که من تاکنون دیده‌ام، او را خفسکی افسر ارشد قسمت، یک شورش طلب و یاغی لهستانی است که لباس نوکری پوشیده است، و افسران دیگر فاقد شخصیت متناسب بوده و خودشان را تحت تاثیر مافوق‌های خود قرار می‌دهند. رفتار غرور آمیز و گردن کشی تولستوی بار دیگر موجب کناره گیری وی از همقطاران‌ش گردید. کمبود کتاب، غیبت اشخاص هم فکر و هم صحبت، سردی هوا و دوری از شور و هیجانات صحنه‌های جنگ، همگی دست به دست هم داده و باعث اوقات تلخی و بدخلقی او میشدند. بمنظور متحیر کردن افراد گروه، وی در بعضی از مواقع، اقدام به نمایش جسمی نموده و در کف زمین به پشت دراز کشیده و یکی از نفرات قسمت را که در حدود ۱۷۵ پوند میشد، روی دستهایش به‌هوا بلند میکرد. یکی از همقطاران‌ش بنام ستوان کریلف بعدها نوشت: تولستوی تیپ ما را ترک نمود و لیکن خاطره او بعنوان یک سوار کار خوب و یک مرد دلیر در دل‌های افراد تیپ باقی ماند". سرگرمی مورد دلخواه وی مثل همیشه، ورق بازی بود. با صدور دستور منع انتشار گازیته نظامی، وی مبلغ یک هزار و پانصد روبلی که شوهر خواهرش والیرین بوی فرستاده بود، در مدت دو روز و دو شب متوالی در قمار باخت و البته نتیجه معلوم است (در روز ۲۸ ژانویه در دفترچه یادداشت خود نوشت): من پوشش خانه یاسنایاپولیانا را در قمار با ختم... بحدی بیمار هستم که میخواهم هستی خویشتن را فراموش کنم. و سپس نامه‌ای به برادرش نیکولاس که بیشتر از برادران دیگرش جرات انتقاد و سرزنش او را داشت

نوشت و اظهار ندامت نمود: من همه یک هزار و پانصد روبل را که برایم ارسال شده بود در قمار باختم. خواهش میکنم که مرا نه در نامه‌های خود و نه در پشت سرم نکوهش نکنید زیرا که من خویشتن را در مورد این دیوانگی بزرگ همیشه ملامت میکنم ولیکن متأسفانه تا زمانیکه عملاً قادر بانجام توقف آن نباشم، این عادت زشت و لعنتی من همچنان ادامه خواهد داشت".

سه روز بعد مجدداً "هوس بازی کرد و بازهم در دفترچهاش نوشت: (۲ فوریه) بامیشرسکی بازی کرده و مبلغ یکصد و پنجاه روبل بدهکار شدم. (۶ فوریه) بازهم ورق بازی کرده و دویست روبل نقره‌ای بازنده شدم. من فاقد قدرت توقف قماربازی هستم. امیدوارم این مرتبه برنده شده و بتوانم بدهکاریهای خود را پرداخت نمایم. میخواهم برای آخرین بار با اوراخفسکی ورق بازی کنم. (۱۲ فوریه) هشتاد روبل دیگر بازنده شدم. میخواهم یکبار دیگر شانس خود را امتحان کنم. (۱۷ فوریه) بیست روبل دیگر باختم. هرگز دیگر مایل به قماربازی نیستم.

ضمن جمع زدن تمام بدهکاریهای خود، تولستوی نامه دیگری به شوهر خواهرش والیرین ارسال و از وی مجدداً درخواست کمک مالی نمود: بطوریکه میدانید من وجه ارسالی شما را در قمار باخته و بدتر از همه مبلغ پانصد و هفتاد پنج روبل دیگر بدهکار شده و ناچار به پرداخت آن می‌باشم. لطفاً مقداری گندم فروخته و مبلغ مورد درخواست را تهیه و برایم ارسال نمایید. از اینکه با تقاضاهای مکرر باعث آزرده‌گی شما میشوم اظهار شرمندگی کرده و معذرت میخواهم. خواهشمندم که این نامه را به همه کس نشان ندهید، من قلعاً بازی را متوقف کرده‌ام. اعتقاد باینکه به کشورش خدمت میکند، تولستوی شروع به نوشتن یک طرح اصلاحی به ارتش روسیه نمود. انتخاب زمان عالی بنظر میرسید. مردم روسیه با مرگ نیکولاس اول که در تاریخ ۱۸ فوریه

۱۸۵۵ اتفاق افتاد احساس نجات و آزادی میکردند. مرگ این امپراطور جابر و تنگ نظر موجب شد که اخاذی کلانتریهای پلیس، سخت گیری ها زیاده ستانی ها، تبعیدهای ظالمانه و حتی جنگهای ناموفقی که در آغاز دوران امپراطوری وی پیش آمده بودند پایان پذیرد. نظرباینگه جانشین وی، الکساندر دوم که گویا توجه بیشتری نسبت به مسائل اجتماعی و انسانی داشت، لذا تولستوی در تخت قدرت این شایعه و شهرت او توانست اندیشه های خود را مبنی بر بیان اصول و رفاه اجتماعی با شهادت بیشتری اظهار نماید: وجدان و احساس عدالت من مانع سکوت و خاموشی من در مقابل زشتی ها و بی عدالتی هایی که پیشینیان مرتکب شده و موجب بدبختی هزاران انسان بی گناه گردیده و روسیه را به زوال کشانیده اند میشود. ما فاقد ارتش کارآزموده بوده و یک جماعت برده و بنده داریم که با زنجیرهای انضباط خشک و بی روح مهار شده و تحت فرماندهی یک عده سارق و چاپلوس اشرافی قرار گرفته اند. این مردم نمیتواند یک ارتش خوب تشکیل دهند. آنها فاقد صداقت قلبی نسبت به دفاع از، ترار و میهن بوده و دارای ارزش و شجاعت نظامی نمی باشند. تولستوی نظریات خود را درباره تنبیه جسمی سربازان نیز اظهار نمود و به کشته شدن تعداد زیادی از افسران روسیه را با گلوله های خود روسها توجه داد و گناه این جنایات و مسئولیت را به عهده ژانرالهائی نهاد که آنها نه بخاطر توانائی و تخصص نظامی خود بلکه بجهت اینکه مورد لطف تراز بودند و امپراطور آنها را بهربری ارتش انتخاب کرده بود. تولستوی اکثر معایب و کمبودهای ارتش را تشریح نمود ولیکن تفسیر درمان دردها و چاره اندیشی ها باقی ماند. وی پس از تهی کردن ناراحتی های درونی و انتقاد از وضع جاری ارتش و ایجاد مزاحمت به بعضی از زمامداران وقت روسیه، بالاخره و به ناچار تسلیم جریان زندگی همیشگی مردم و سیستم حکومت امپراطوری گردید. در بیشتر مواقع احدی حتی حاضر به شنیدن اظهار عقاید و نظریات

وی نمی‌شد. هنوز هم احساس امید ساختن، مرمت کردن و بهبود بخشیدن رفاه عمومی از وجود وی جدا نشده بود و علی‌رغم بدهکاریهای قمار، مبارزه با شهوات نفسانی، کشمکش با بزهکاریهای سستی و تنبلی خویش، تولستوی وجود یک بدعت‌گذاری تکان دهنده و مهیج را در سینه خود احساس میکرد. پس از شکست در طرح اصلاحی وضع و موقعیت ارتش، تولستوی متوجه اصلاحات مذهبی گردید. یک شب هنگامیکه تنها و خاموش در حال اندیشیدن بود ناگهان نیروی تکان دهنده او را بدرون خویش فرو برد و ابتدا مانع نفس کشیدن وی شد و سپس موجب طغیان احساس وجد و شادمانی‌هایش گردید. تولستوی در تاریخ ۴ مارس در دفترچه یادداشت خود نوشت: من هم اکنون دارای یک تصور بزرگ و شگفت‌انگیز شدم و احساس میکنم که میتوانم زندگی خود را در تحت رهبری این پندار عجیب و غیر قابل بیان قراردهم. او یک اصل جدید مذهبی را که بسود زمان کنونی عالم بشریت بوده و ناشی از ایمان و اسرار خلقت میشد بنیان نهاد و اظهار داشت: به حقیقت آنچه که من می‌اندیشم پس از چندین قرن از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و سرانجام روزی عملی گشته و انسان را از بدبختیها و زشتی‌ها نجات خواهد داد."

تمام عقاید و اصول آینده تولستوی شامل این چند سطر میباشد که در دفترچه یادداشت وی با شتاب و بدخط ثبت شده است: عدم قبول تکلیف، غیر از تکلیف الهی، بازگشت به مسیحیت نخستین بر مبنای کتاب مقدس و تلاش و جستجوی هم‌زمان بمنظور دسترسی به تکامل اخلاق. بدون شک زمان شگفتن و قبول اصول روحی تولستوی به مردم یک قرن پیش نارس بود ولیکن مقارن با این روح ناآرام وی، یک پیشرفت کندی از جوش و خروش در میان مردم آغاز گردید و آنها خودشان را بمنظور دسترسی و انجام یک رسالت صحیح مخفیانه آماده میکردند. تولستوی نسبت به مال دنیا

صیل فانی داشت، وی بخاطر رهائی از مشکلات محلی، زیرداخت بدهکاریهای خود تصمیم گرفت که یاسنایا پولیان را به شوهر خواهرش والبرین واگذار نموده وبقیه عمر خود را وقف ادبیات نماید. یک خیال پردازی دیگر مثل اغلب اشخاص دیگر، چیزی که وی دو روز بعد بفراموشی سپرد. لیکن باوجود حالات تغییر پذیر و دگرگوئیهای ناگهانی فکری که وی با آنها زندگی میکرد، یک چیز در ذهنش برای همیشه باقی ماند (نوشتن) و این پناهگاهی بود که وی مثل قوچ برآشفته، پس از اینسو و آنسو دویندنها سرانجام به آن پناه میبرد. او در ۱۱ مارس در دفترچه خود نوشت: شغل نظامی مناسب حال من نیست و بهتر است هر چه زودتر ارتش را ترک و خویشتن را دربست در اختیار ادبیات قرار دهم

نیکراسف با کمال بیقراری خواستار داستان جوانی (دنباله داستانهای طفولیت و نوباوهگی) بوده و در نهایت بی صبری در انتظار پایان داستان سواستوپل بسر میبرد. تولستوی سرگرم نوشتن این دو داستان متفاوت بود. وی ابتدا پسر یک مرد ثروتمند، یک دانشجوی ضایع شده، خوشبخت و بی تزویر، دلستنگ و اندوهناک از اولین امتحانات، اولین عشق و محبتها، اولین تصورات پاک و منزّه جوانی خود و سپس یک سرباز بی نام و نشان در دوزخ سواستوپل بود. اتمام دلگرمی ها و تشویق هائیکه شدیداً "آرزومندشان بود از پشت جبهه جنگ دریافت میکرد. خواهرش ماریا بوی نوشت که ایوان تورگنیف او را مرتباً "تعریف و تحسین میکند. نامه های نیکراسف همگی حاکی از ترغیب و تمجید بود. خاطرات مرد حسابدار بیلارد که مجله معاصر پس از یکسال تامل و تردید از زیر چاپ بیرون آورد، با استقبال گرم تمام انتقاد کننده گان مواجه گردید.

تولستوی در تاریخ ۲۷ مارس در دفترچه یادداشت خود نوشت: آنچه که بیش از حد موجب خرسندی من میشد، مطالعه یادداشتها

انتقادکننده‌گان بود. آنها راجع به خاطرات مرد حسابدار بیلیارد به طور اغراق‌آمیز قضاوت کرده و چاپلوسانه سخن رانده بودند و این مبالغه آنها برای من هم سودمند و هم باعث کمال خوشحالی میشد. آنها با اظهارات خود، غرور مرا تحریک کرده و مرا وادار به اقدام بیشتر مینمودند. دریغاکه من بمدت پنج روز حتی کلمه‌ای درباره استان جوانی ننوشتم زیرا که شب و روز مشغول نوشتن داستان سواستوپل بودم. هر چقدر که وی عمیقتر درگیر و سرگرم کارش میشد، باز هم تحمل مشکلات زندگی اردوئی روز بروز برایش سخت‌تر میگردد. هنگامیکه وظایف دفتری (افسرستاد) رابعده داشت، میتوانست نوشتن را تقریباً "براحتی ادامه دهد. هم‌زمان با انتصاب دریادار منشی‌کف به یکی از مراکز فرماندهی که بدستور ژانرال کورچاکف انجام گردید، تولستوی نیز تقاضای انتقالی نمود و میخواست که مجدداً "به ستاد فرماندهی منتقل شود. عمه پلاجیا یوشکف بمنظور حمایت از درخواست انتقالی او مجبور شد با ژنرال منشی‌کف که قرابت نزدیکی با وی داشت گفتگو نموده و موافقتش را درباره تقاضای تولستوی کسب نماید ولیکن بادرخواست انتقالی وی موافقت نشد و او در تاریخ ۳۰ مارس در دفترچه خود نوشت: من موفق به کسب اجازه انتقال نشدم زیرا که فقط یک ستان‌دوم بودم".

آزار و ناراحتی وی هنگامی بالا گرفت که بجای انتخاب بعنوان اجودان فرماندهی و نشستن در یک مرکز ستاد مجبور شد که به‌همراه تمام افراد قسمت خود به گردان چهارم آتشبار، به جنوب سواستوپل که منطقه بسیار خطرناک بود ملحق شود. هر نویسنده‌ای مایل به کناره‌گیری و نیازمند به آرامش است و ادامه نوشتن در سخت‌ترین مرحله و مکان جنگ غیرممکن میباشد. تولستوی که زمانی از عدم فعالیت جنگی شکایت میکرد، ناگهان در بحبوحه زد و خوردها قرار گرفت و به

فکر طفره زدن از پرکاری و فعالیت افتاد. او در پشت و پناهگاه توپ گرفتار سرما خورده گی شدید شد. آب دماغش مرتباً "سرازیر" ، سفه میکرد و در طب شدید بسر میبرد و تمام گناهای این ناراحتی ها را بعهدہ فرماندهی می گذاشت که از چگونگی مورد استفاده قراردادن منابع فکری و استعداد جبلی زبردستان خود غافل بود. وی با یک حالت خشم آلود در ۱۱ آوریل ۱۸۵۵ نوشت: باستیون چهارم موجب اندوه و ناراحتی من میشود، بویژه اکنون که من بیمار هستم و تصور میکنم که هیچ کس بفکرش نرسیده است که من ممکن است به غیر از علیق دادن به توپ ، بیک چیزی دیگری هم خوب باشم . هنگامیکه سرما خوردگی وی رفع شد، دل وجراتش نیز بیشتر گردید و عبارت دیگر شہامت بزرگی از خود نشان داد. باستیون چهارم تقریباً "در مسافت یکصد متری خطوط حمله فرانسویها قرار داشت. سروان رایمرز که فرماندهی باستیون را بعهدہ داشت نوشته است: روزی نبود که از طرف دشمن بمباران سنگین انجام نگیرد. بعضی اوقات در مدت بیست و چهار ساعت در حدود دو هزار گلوله از یکصد توپ شلیک شده، زمین را بلرزه درآورده و سبب ایجاد شکافهای عمیقی در زمین میشدند.

تولستوی هتفہای چهار روز وظایف افسر نگهبان را بعهدہ داشت و بقیہ روزها را در سواستوپل و در یک مکان تمیز و مناسب که در بلوار شهر قرار داشت باستراحت پرداخته و گاهی نیز به مارشهای نظامی که توسط دستہ موزیک ارتش نواخته میشد گوش میکرد. وی در شہای ۱۲-۱۰ ماهہ که در پشت و پناهگاه توپ و در زیر آتش گلولہ های دشمن قرار گرفته بود، متوجہ یک سری از یورشها و ضد حمله های طرفین جنگ گردید و در دفترچہ خود نوشت: بیش از یکہزار نفر از نیروهای خودی و تقریباً "در همین حدود هم از ارتش مهاجمان (فرانسویها) کشته و زخمی گزارش گردید. حمله مرحلہ دوم دشمن به

دنبال همان شیها انجام گرفت و باعث کشته شدن پانصد سرباز روسی شد. روز دوازدهم عملیات جنگی بطور موقت متوقف گردید و اجساد کشته شده‌گان جمع‌آوری شد، تولستوی در داستان همین سواستوپل نوشته‌است: روحیه مردم روز بروز ضعیف‌تر میشد زیرا که علائم زیادی مبنی بر آغاز تصورات امکان تسخیر سواستوپل وجود داشت. در همین موقع وی توصیه‌نامه‌ی عمه پلاجیا را دریافت و بلافاصله تسلیم ژنرال نمود و لیکن باز هم بمدت دو هفته دیگر، خبری از حکم انتقالی نشد و بنظرش آمد که تا پایان جنگ در آتشبار چهارم ماندنی خواهد بود. وی در همین رابطه با نهایت افسرده‌گی در دفترچه خود نوشت: بدون شک خواست خداوند براین است که من در اینجا مانده و منتظر سرنوشت خود باشم. در تاریخ ۱۵ مه، وی از انتقال و انتصاب خود بعنوان فرمانده دو قبضه از توپهای کوهستانی مستقر در کناره رودخانه بلبک که در پانزده میل سواستوپل قرار داشت، اطلاع حاصل نمود. الکساندر دوم با مطالعه داستان سواستوپل در ماه دسامبر* آنچنان تحت تاثیر مطالب آن قرار گرفت که دستور داد نویسنده آنرا هرچه زودتر از منطقه خطر دور نمایند. متأسفانه قبول این مطلب مشکل است که آیا پیش‌نویس تولستوی در ماه آوریل به نیکراسف فرستاده شده و یا در تاریخ ۱۵ مه، که هم‌زمان با دریافت حکم انتقال وی بود؟ ولیکن بهر حال آنچه که معلوم است، پیش‌نویس داستان سواستوپل تحویل مدیر مجله معاصر شده و نیکراسف پس از مطالعه، متن آنرا در مجله خود بچاپ رسانده بود و لذا امکان دارد که فرمانروا از طریق مطالعه مجله معاصر از موضوع آگاه‌گشته و تصمیم خود را مبنی بر انتقال تولستوی، به فرماندهان کریمه صادر نموده است. حقیقت امر

* پیش‌نویس‌های داستان سواستوپل در زمانهای مختلف به نیکراسف

ارسال شد.

این است که توصیه‌نامه عمه پلاجیا نیز ضمیمه تقاضای انتقالی وی بود و پرنس کورچاکف سعی میکرد که خویشاوند جوان خود را که شهرت ادبی وی روز بروز بیشتر میشد از اتفاقات ناگهانی بدور کند.

در قرارگاه‌های جدید که دور از غریوها و فریادهای نبرد بود، تولستوی سعی کرد وظایف سربازی خود را بنحو احسن انجام دهد. وی شخصا "مشق و تشریفات نظامی راپیشوائی کرده، نسبت به تدارکات افراد واحداش نظارت نموده و سعی کرد که فریب و کسله‌برداری را در بین افراد خود تقلیل داده و طریق صداقت و رستگاری را به آنها بیاموزد. اغلب فرماندهان واحدها مقداری از پول تغذیه سربازان را بمیل خود خرج کرده و بقیه را بخودشان اختصاص داده و صورتحساب‌های خودشان را بدروغ ثابت میکردند. هنگامیکه تولستوی از روی صداقت موجودی دفاتر حساب خود را به‌زائرال کریزها نفسکی، فرمانده تیپ توپخانه‌نشان داد، تمام افسران همقطار وی بعلت کمبود تدارکات و کسر حسابهای خود رسوا و شرمنده شدند. زائرال کریزها نفسکی وی را مورد سؤال قرار داد و گفت: این چه کاری بود که تو کردی کنت؟ تو با این صداقت خود موجب ناراحتی و گرفتاری همه را فراهم آوردی. تولستوی در پاسخ اظهار نمود: من نمیدانم، چرا باید من آن رجه را پیش خودم نگهداری کنم، آن پول متعلق بدولت است نه‌بمن.

بهرحال وی نوشتن را ادامه داد و مورد تشویق دوستان و خواننده‌گان قرار گرفت. بنام سئوالات توهین و تحقیرآمیزی که وی در رابط با قمار بازی از خویشتن میکرد، توسط مراسلات تمجید آمیز خواننده‌گانی که داستانها و مقالات وی را میخواندند پاسخ داده میشد. بازرس مطبوعات بدون سانسور زیاد، اجازه عبور داستان سواستوپل - (درماه دسامبر) را از زیر چاپ صادر نمود و بالاخره همه جماعت با سواد برای اولین مرتبه در طول تاریخ نبرد امکان یافتند که باحقیق جنگ تماس حاصل نمایند. پانایف در نامه خود به تولستوی نوشت: همه

ما که به ادبیات روسیه عشق میورزیم از خداوند میخواهیم که شما را
 بهش از پیش تحت توجه و بخشایش خداوندیش قرار دهد. مقاله
 تولستوی در مورد سواستوپل یک معجزه است (تورگینف به پانایف)
 پینرسمکی که یکی از نوسندهگان عیبجو و انتقاد کننده بود، خررکنان
 اعتراف کرد که این افسر جز میخواهد از همه ماسبقت بگیرد. داستان
 سواستوپل نگارش استادی است که بادقت مفرط، با سنجش اندیشه،
 بازبردستی کامل و بابرش توانا نوشته شده است. (مجله ماسکویت).
 الکساندر دوم، امپراطور روسیه تزاری، عمیقاً تحت تاثیر مطالب
 داستان سواستوپل قرار گرفت و دستور داد که متن آن به زبان فرانسه
 ترجمه شده و در روزنامه (لهنورد)* منتشر گد و به آگاهی عموم
 برسد زن امپراطور بخاطر این روایت بی پرده مشکلات مردم گریست.
 البته گریه وی زیاد بخاطر نویسنده دل شکسته ومهربانی بود که خود
 را هنوز هم با نام اختصار ال - ان معرفی میکرد. در ۳۰ مارس ۱۸۵۵،
 تولستوی در دفترچه یادداشت خود نوشت: بنظر میرسد که من در
 پیتربورگ شروع به کسب شهرت کرده ام.

بخش دوم داستان تولستوی (سواستوپل در ماه مه) سبب بیداری
 بدگمانیهای بارزس مطبوعات گردید. ضمن یک بررسی نخستین، هنگامیکه
 متن آن آماده به چاپ شد، رئیس کمیته بارزس مطبوعات خواست که
 مطالب آنرا شخصاً مشاهده نماید. پس از تکان خوردن از بی پروائی و
 گستاخی نویسنده، وی تمام عباراتی که بنظرش بر خلاف میهن دوستی
 می آمد حذف نمود و مدیر مجله معاصر شرح تحریف شده آنرا در مجله
 خود بچاپ رساند. نیکراسف در همین رابط نامه ای به تولستوی نوشت
 و اظهار داشت: ضمن پوزش از بزهکاریهای رئیس کمیته بارزس
 مطبوعات، لازم میدانم که شما را از حفظ و نگهداری تمام کارتان

* لهنورد = روزنامه روسی که به زبان فرانسه در بروسل چاپ میشد.

مطلع و مطمئن نمایم. حقایقی که شما در قالب صحیح آن به ادبیات ما معرفی میکنید، چیزی است که کاملاً تازه‌گی دارد. من در حال حاضر هیچ نویسنده‌ای را نمی‌شناسم که بتواند بمانند شما خواننده‌گان را بطور عمیق، ناگزیر به اظهار علاقمندی و هم‌فکری نماید. . . . اولین شخصیت اجتماعی شما آنچنان فرخنده و مبارک است که حتی محافظه‌کارترین افکار ناچار به پایدار ماندن به امیدهای بسیار بزرگ و گسترده میشوند. تولستوی نظریه نیکراسف را تفسیر نمود و در دفترچه یادداشت خود نوشت: بنظر میرسد که آبی‌پوشها (پلیس) نسبت به مقالات من مشکوک شده‌اند. من فقط آرزو میکنم که روسیه همیشه دارای نویسندگان صریح و با اصل اخلاقی داشته باشد. هیچ‌کس نمیتواند مرا رام نموده و یا مجبور به نوشتن مطالب خوشحال کننده و عاری از اندیشه و مقصود نماید."

تولستوی بخاطر ابراز شهادت در زیر آتش گلوله‌های دشمن و نیز به جهت نوشتن یک تصنیف هجائی بنام سرود سواستوپل موفق به دریافت نشان درجه چهار اس تی - آنه کراس گردید. * این سرود ملهم از نبرد سخت چرنایا بود که در تاریخ ۴ اوت ۱۸۵۵ ** بوقوع پیوست و موجب کشته شدن هشت هزار نفر منجمله سه ژانرال و شصت و نه افسر روسی شد. تولستوی در جنگ بطور مستقیم شرکت نداشت با وجود این خبر سلامتی خود را با اطلاع تونیت رساند و در نامه خود نوشت: من در نهایت تندرستی بوده و هیچ‌گونه خللی در روحیه‌ام بوجود نیامده است."

پس از چند روزی (۲۷ اوت) بمباران سنگین مقدماتی فرانسویها بمنظور یورش بر علیه بلندی‌های مالاکف آغاز شد و هنگامیکه زاویس

* اس - تی - آنه کراس = نوعی از نشان‌های نظامی روسیه

** ۴ اوت ۱۸۵۵ = ۱۶ اوت تقویم گریگوریان

و ماکهانس زیر شلیک گلوله‌های دسته‌جمعی دشمن قرار گرفت، تولستوی در سواستوپل بسر میبرد. خورشید در آسمان میدرخشید، نسیم خنک و آرام برگهای درختان سراسری بلوار شهر را جنبانده و گرد و خاک خانه‌های ویران شده را جارو میزد، دودهای سفید طوقی در تمام خطوط دفاعی جبهه ظاهر شد و انفجارهای سنگین زمین را بشدت میلرزاند. شلیک گلوله‌های جنگ افزارهای سنگین فروکش شد و تغ‌تغ خشک گلوله‌های اسلحه‌های سبک شدت گرفت. سربازان عقب رانده بطور درهم برهم و شتابزده و مانند سیل به خیابان‌های جاری شدند و افسری با چهره رنگ پریده فریاد میزد. حمله - حمله و ناگهان من متوجه یک پرچم مواجی شدم که باریک‌های سرخ، سفید و آبی در بالای تپه مالاکف باهتزاز درآمده بود. او بعدها به خاله توئیت نوشت: من از مشاهده شهر در زیر شعله‌های آتش و از نصب پرچم‌های فرانسه در بالای باستیون‌های خودی بشدت گریه کردم. من در این چند روز آخر، هیچ‌گونه رغبتی نسبت به ترک ارتش درخوشتن احساس نمیکنم. در شب ۲۷ اوت، سربازان روسی شروع به تخلیه قسمت جنوبی شهر نمودند و شعله‌های آتش در بالای قلعه‌های نظامی فزونی یافت و انفجارهای پی در پی فضا را می‌شکافت و پس از برخورد با زمین انبوهی از سنگها را بهوا پرتاب میکرد، سربازان هنگام عبور از روی پلهای موقتی که خودشان ساخته بودند، باینسو آنسو جنبانده شده و درجایهای شکسته پلها به‌درون رودخانه سقوط میکردند. در ساعت دو بعد از ظهر ۲۸ اوت، فورت پاول با پانصد سرباز زخمی منفجر گردید و فرانسویها در بالای تپه توقف نموده سعی در پیشروی خود نکردند. هنگ‌های عقب نشانده روسی مانند سیل موج و متلاطم و با چهره‌های بسیار خسته و وامانده و بالباسها و کفشهای پاره پاره شده بداخل شهر سرازیر میشدند. تولستوی در نهایت غم و اندوه به چهره‌های پر از درد و محنت آنها نگریسته و گلویش از شدت احساس **حب وطن** و نیز همدردی با سربازان

زخمی و رانده شده روسی به سختی فشرده میشد. او در همین رابطه در دفترچه یادداشت خود نوشته است: هنگامیکه سربازان عقب نشاندۀ روسی قدم به آن سوی پل گذاشتند، همگی کلاه‌های خودشان را از سرشان برداشته و به خداوند نیایش نمودند و در سینه‌های خود علامت صلیب رسم میکردند و لیکن در پس پرده این عبادت احساس دیگری نیز وجود داشت و آن یک رنج عمیقی ناشی از شرمندگی و خشم و افسوس بود. تقریباً تمام آنها به پشت سر خودشان برگشته و از سمت شمال به سواستوپل متروک و واگذارده که حاکی از یک حسرت بسیار تلخ و غیره قابل بیان بود مینگریستند."

پس از سقوط شهر ژانرال کریزها نفسکی به تولستوی دستور داد که مقالهای مبنی بر زد و خوردهای نهائی و گزارشات فرماندهان باستینونها بنویسد. به یک نویسنده‌ای که همیشه سعی میکرد نسبت به تعهدات اجتماعی خود صادق و امین باشد، انجام یک چنین فرمانی نوعی از شکنجه و عذاب روحی است. تولستوی بعدها نوشت: دستور ژانرال کریزها نفسکی نمونه‌ای از ترکیب انواع دو رنگی‌ها و تزویرهای چاره ناپذیر فرماندهان نظامی روسیه تزاری بود.

با پایان دفاع از تجاوز و تاخت و تاز سواستوپل، گروهان آتشبار تولستوی عازم کریمینیچوق گردید (۱۹ سپتامبر) و سپس در تاریخ ۲۶ سپتامبر به فورتی‌سالا رفت جایی که هنوز هم مختصری تبادل آتش مابین سربازان روسی و پیش قراولان فرانسوی ادامه داشت. پس از مدتی تمایل تولستوی نسبت به ترک ارتش فزونی یافت و دریافت داشت خود نوشت: شغل من ادبیات و نوشتن است. من از بامداد فردا شروع به نوشتن کرده‌ام تمام زندگی خود را وقف ادامه آن خواهم نمود، در غیر این صورت قوانین - مذهب و همه متعلقات خود را ترک خواهم گفت (۱۰ اکتبر).

با دریافت نامه‌ای از ایوان تورگینف، تمایل وی نسبت به استعفای

خود بشدت تقویت گردید. یکی از داستانهای تولستوی بنام درخت اندازی که در مجله معاصر هنوز هم در تحت عنوان اختصار ال ان - تی چاپ شده بود، پیشکش تورگینف شد. وی ضمن مطالعه مقاله به تولستوی نوشت: در تمام دوران حرفه ادبی من هیچ چیزی تا این حد موجب خشنودی من نشده است ولیکن من حتی دوست ندارم تصور کنم که شما هم اکنون در کجا هستید. اگرچه بنحوی خوشحالم از اینکه شما توانستید تجارب و عقاید تازه کسب نمائید و اما برای هر چیزی حد و مرزی وجود دارد. بسیار جالب خواهد بود اگر بتوانید خودتان را از کریمه بیرون بیاورید. شما شجاعت و عاطفه خودتان را بقدر کافی باثبات رساندید ولیکن زندگی همیشهگی نظامی مناسب حال شما نیست، زیرا که اسلحه شما قلم است نه شمشیر. . . . تورگینف ضمن دعوت از همکار جوانش اظهار داشت: به عقیده من ما میتوانیم باهمدیگر بسر برده، رک و بی پرده سخن گفته و بالاخره، آشنائی و نزدیکی ما، هم بسود من و نیز بنفع شما خواهد بود. در آوریل ماه نوامبر، سرانجام تولستوی که تقاضای مأموریت نموده بود از قسمت خود جدا و به عنوان پیک به پیتربورگ اعزام گردید.

فصل هشتم

معرفی به جامعه

تولستوی در بامداد روز ۱۹ نوامبر ۱۸۵۵ وارد پیترسبورگ شد و سائل مسافرتش را به هتل سپرد، لباسهایش را تعویض و بلافاصله به دیدار ایوان تورگینف که در فونتانکا-کوی و در نزدیکی پل آنیخف زندگی میکرد رهسپار گردید. تمام آنچه که تولستوی درباره شخصی که میخواست ملاقاتش نماید میدانست، شهرت گسترده نویسنده، اشرافزاده‌گی و بعلاوه ده سال ارشدیت و سن و سال وی بود. کتاب طرحهای مرد ورزشکار که بعنوان فیروزی عقل نامگذاری و موجب احساس نارضایتی مالکین گردیده بود، مورد مطالعه تولستوی قرار گرفت و پس از خواندن این کتاب در دفترچه یادداشت خود نوشت: رقابت با تورگینف کار بسیار مشکل بنظر میرسد."

در سال ۱۸۵۰، ایوان سرچیوویچ تورگینف که بیشتر زندگی خود را در خارج و در کنار معشوقه‌اش (خواننده‌ای بنام پاولین فیاردوت) گذرانیده بود، بمنظور حضور در برگزاری مراسم تشیع جنازه مادرش و همچنین تصاحب کردن سهم ارثیه خود به روسیه مراجعت نمود. نیکولاس اول، پسر از گذشت دو سال، تورگینف را بخاطر نوشتن مقاله در رابطه با درگذشت گوگل و آشکار شدن تمایلات و اندیشه‌های آزادی خواهی وی که توسط بازرس مطبوعات در مقاله کشف شده بود، به یکماه زندان محکوم و از ملک خود ممنوع الخروج اعلان نمود. تورگینف اخیراً "اجازه یافته بود که در پیترسبورگ سکونت گزیند ولیکن حق خروج از کشور را نداشت و به همین جهت از عدم حصول مرادش که زندگی در فرانسه و در کنار فرزند نامشروع خود پاولینت (الیاس پلاجیا) بود، عذاب میدرد. پلاجیا سیزده سال پیش در اثر روابط نامشروع وی با یک خیاطه مادرش به دنیا آمد و بعنوان دختر

خوانده درپیش خانواده، دیاردوت و درحومه پاریس (رزای - اینبری) زندگی میکرد.

روابط و دوستی تورگینف با جورج ساند، میرایمی، موست، چوپین و گانود موجب شد که تراوشهای ذهنی وی نیز مانند مغزهای دیگر اروپائی توام با ذوق و لطافت باشد. هنگامیکه تولستوی قدم به داخل کتابخانه تورگینف گذاشت، خود را در مقابل یک مرد قد بلند و تنومند یافت که باچهره توپر و آرام و باچشم‌های آبی بی تزویر، ریش تمیز و آراسته و با دستهای نرم و درشت بطرف او می‌آمد. این دو مرد هوشمند و برجسته همدیگر را در نهایت گرمی در آغوش گرفته، از ملاقات همدیگر اظهار خرسندی نموده و جشن دوستی آنها بلافاصله از همانجا آغاز گردید. تورگینف از همکار جوانش مصرانه خواست که در خانه او سکونت گزیند و تولستوی با کمال میل و رغبت پیشنهاد وی را پذیرفت. اطاقی در اختیار شخص تولستوی قرار گرفت و در همان شب به نیکراسف معرفی گردید. آنها سرگرم بازی شطرنج شده و مدتی رانیز راجع به ادبیات بحث و گفتگو نمودند. پس از یک زندگی ناهنجار اردوگاهی، این مکالمات عقلانی مانند سرود آسمانی به مغز تولستوی راه یافتند. وی در درون سیلاب تمجیدها و تعارفات عوطهور شد و فهمید که او از نظر نویسنده‌گان دیگر جذاب و شایسته بوده و مورد لطف و مهربانی آنها قرار گرفته است. وی در دفترچه یادداشت خود نوشت: تورگینف یک مرد شگفت‌انگیز است و نیکراسف مرد جالب و هر دو دارای معلومات و شایستگی بسیار خوب میباشند. . . .

دایره آشنائی‌های وی در روزهای بعد وسعت یافت و تمام اشخاصیکه در مجله معاصر کار میکردند، میخواستند با نویسنده جوان با شکوه و قهرمان داستان سواستوپل ملاقات نمایند. تولستوی با دروژنین، تایوتچف، گوتچارف، مایکف، استروفسکی، گریگوریچ،

سولوگوپ، پینرمسکی، کورچ، دودیشکین، پانایف، پولونسکی، اوگاریف، زهمچورنیکف، آنینکف و غیره ملاقات و آشنا گردید* غیر نظامیان در همان ابتدا مجدوب سرباز جوان شده و نام تولستوی در اغلب اوقات مورد بحث مکالمات شخصی و روزمره آنها قرار گرفت. چگونگی استثنائی ولدتبخی وی (تولستوی) غیر قابل تشریح و تصور است. علاقه من نسبت باو بحدی عجیب بنظر میرسد که انسان تقریباً "می تواند بگوید که مانند محبت پدر نسبت به فرزندش می باشد" (تورگنیف به آنینکف)

لئو نیکولایوویچ تولستوی آمد. او یک جوان مستربخش، بصیر، نیرومند و یا شاید یک شاهین واقعی است. من او را بیشتر از نوشجانش دوست دارم و خدامیداند که وی شایستگی همه چیز را دارا می باشد. زیبا نیست ولیکن یک چهره بسیار جذاب دارد که حاکی از نیرومندی، نجابت و مهربانی بوده و نگاهش مالا مال از نوازش و دلجوئی است. (نیکراسف به بوتکین). "من از دیدار تولستوی بسیار شاد شدم. او یک جوانک صریح و ساده و یک افسر واقعی روسیه بوده و دارای داستانهای شگفت انگیز می باشد. وی از کلمات توخالی بیزار و طرز تفکرش نسبت به حوادث بسیار عمیق است" (دروزهین به لیونتیف). در وهنین در دفترچه روزانه خود نوشت: رفتار تولستوی مانند غارنشین ها است و بسیار کمرو و خجول می باشد. بطور مثال: وی هنوز از چگونگی کمیته بازرسی مطبوعات اطلاع ندارد و نمی داند که این سازمان به کدام یک از وزارتخانه ها وابسته می باشد. وی هنوز هم خود را بعنوان یک نویسنده

* همگی نویسنده، شاعر و روزنامه نگار بوده و مراتب مورد لزوم در باره آنها و اشخاص دیگری که در قسمتی از زندگی تولستوی نقش داشتند در قسمت آخر کتاب (شرح و حال زندگی اشخاص) بیان خواهد شد.

نمی‌داند".

پس از گذراندن روزهای تنهایی و زندگی اردوگاهی، تولستوی میخواست که به هوسهای نفسانی خود اقدام نموده و حرارت آنها را در وجودش تحلیل و یا فرونشاند. اشتهای وی نسبت به خوشگذرانی باعث شوکه شدن تورکنیف گردید، زیرا که اصل اخلاقی و تصفیۀ قلب او با نیازمندیهای جسمش کاملاً مغایر بود. تورکنیف یک و یا دو مرتبۀ مهمانش را به مجالس خوشگذرانیها همراهی کرد و حیرت زده به منزل مراجعت نمود و نتوانست بفهمد که چگونه ممکن است، نویسنده داستان سواستوپل خویشتن را این چنین دست کم گرفته و با کولیها هم صدا شده و آواز بخواند. اگرچه تولستوی بعضی از شبها را در بیرون از خانه و در رستورانهای کولیها بسر کرد، معهذا هر بار که با کولیها مواجه میشد، نسبت به پریشانی زندگی آنها احساس دلسوزی کرده و بآنها اظهار لطف و مهربانی میکرد. وی به حرفۀ ارتشی خود زیاد خوشبین نبود، ولیکن از پوشیدن اینفرم در بین غیر نظامیانی که حتی یک بار هم وظایف نگهبانی را در اردوگاههای جنگی بعهده نداشتند و شاهد شهادت همقطاران خود نبودند، احساس غرور و سرافرازی میکرد. با مشاهده طرز زندگی تورکنیف منجمله لباسهای سخاوتمندانه، استعمال عطرهای گرانبه، شیرین زبانی با بانوان ثروتمند و شرکت در غیافتهای مجلل وی، تولستوی متوجه شد که او از نظر ظاهری با این بد دانشمند فرق زیاد دارد، بنابراین وی نیز موهایش را از سمت پیشانی بطرف عقب و سیل‌های پرپشت خود را به پائین شانه کرد و لباسهایش را آراسته نمود و تصمیم گرفت که در مکالماتش کنترل بیشتر نمایند و سپس در عکس ۱۵ فوریه ۱۸۵۶، بطور مغرور و سرافراز در میان همکاران دلپذیر خود (تورکنیف، استروفسکی، دروزهنین، گریگوریچ و گوپخاروف) ظاهر گردید.

در بامداد یکی از روزها، هنگامیکه شاعر جوان (فت) میخواست

ایوان تورگنیف را که مورد ستایشش بود ملاقات نماید، از مشاهده شمشیری که با روبان فرمان اس. تی-آنه تزئین و از دیوار سالن آویخته شده بود، متعجب گردید و از زاخار (خدمتکار) پرسید؛ شمشیر متعلق به چه کسی است؟"، زاخار با علامت سکوت به درب اطاق دست چپی آخر سالن اشاره کرد و آرامی گفت؛ شمشیر متعلق به کنت تولستوی می باشد و مدتی است که وی با ما زندگی میکند، فت بطرف اطاق تورگنیف رفت جائی که وی مشغول نوشیدن چائی به سبک پیترسبورگ بود، حرکات فت آهسته و چهره اش ملایم و بیاناتش آرام گرفت و تا زمانی که با تورگنیف مشغول گفتگو بود نگاهش همچنان بدرب اطاق خواب تولستوی دوخته شد. بعدها نوشت؛ مدت تقریباً " یک ساعتی که ما با همدیگر صحبت میکردیم، سعی نمودیم که حتی المکان صدای خودمان را پائین تر آورده و موجب بیداری کنت که در اطاق خوابش خوابیده بود، نشویم. تورگنیف در حالیکه لبخند می زد اظهار داشت که وی مستقیماً " از گرو هانش و از سواستوپل به اینجا آمده و با کله بدرون خوشیها شیرجه رفته و تمام شبها را با کولیها بسر برده و سپس مثل آدم مرده تا ساعت دو بعد از ظهر بخواب می رود، من در ابتدا سعی کردم که مانع افراط کاریهایش بشوم و لیکن حریفش نشده و تسلیم وی گردیدم ".

پس از مدتی، تورگنیف متوجه رفتار خام و خشن مهمانش شد و لیکن به منظور حفظ احترام شخص تولستوی و نیز بخاطر همسایگی و مختصر آشنائی که با ما ریا تولستوی داشت، اعمال خشونت آمیز او را نادیده گرفت و رنجهایش را از دیگران پنهان کرد و اما هر چقدر که وی خویشتن داری میکرد، تولستوی با رفتار غرور آمیز و خشن خود او را بیش از پیش آزرده تر می نمود. اختلافات آنها که در ابتدا سرگرم کننده و تفریح دهنده بنظر می رسید، ناگهان بسرعت زهرآگین گردید. آنها حتی در حضور دیگران نیز به همدیگر ترشروئی کرده و نمی توانستند

همدیگر را تحمل نمایند. تکذیب و انتقاد طبیعت ثانوی تولستوی بود. بنظر می‌آمد که وی میخواست هستی خود را با یک روش مخالف و متضاد به دیگران ثابت کند و بآنها بگوید که او برخلاف آنها می‌اندیشد. بیشتر از یک مرحله، فت بهت زده شاهد صحنه‌های عجیب اختلاف نظریات این دو مرد بزرگ بود. تورگنیف ضمن اشاره به بی‌اهمیت بودن اظهارات تولستوی، شروع به سخنان خشم آلود نمود و سرودستهایش را به تند و بطور غیر معمول تکان میداد، در حالیکه تولستوی مانند آدم بی‌جان خاموش بود و فقط با آتش چشمهای خاکستری و نگاههای خشک خود، تورگنیف را بدرون خشم‌ها و ناراحتی‌ها فرو می‌برد.

"من نمی‌توانم بیانات شما را بعنوان یک عقیده محکم واقعی باور کنم. من با یک خنجر و یابایک شمشیر اینجا ایستاده و می‌گویم. تا زمانی که من زنده هستم کسی حق ندارد وارد این اطاق شود، باین می‌گویند یک عقیده محکم ولیکن شما همگی سعی میکنید که افکار واقعی خودتان را از همدیگر پنهان نمائید و اسم این را یک عقیده محکم می‌نامید!" تورگنیف با صدای بلند و آمیخته به خشم فریاد کشید و گفت: "بنابراین، شما چرا پیش ما آمدید؟ اینجا جای شما نیست! بروید به پیش پرنسس."

"من احتیاجی به سؤال ندارم که بکجا بروم" تولستوی جواب داد. . . . و حضور من در اینجا و یا در جای دیگر موجب تبدیل وراجی‌های شما به عقیده محکم و حقیقی نخواهد بود."

گریگوریوچ، یکی دیگر از مقاله نویس‌های مجله معاصر پیشنهادی مینی بر محل اقامت تولستوی ارائه و به آپارتمان نیکراسف اشاره نمود. تورگنیف باز هم بشدت فریاد کشید و گلویش را چنگ زد و با چشمهای مرده غزالی خود نگاهی به گریگوریوچ انداخت و اظهار داشت: تحمل من تمام شده و بعلاوه من گرفتار بیماری نزله نایچه شدمام" و سپس با گامهای گشاد و تند شروع به بالا و پائین رفتن در

هر سه اطلاق نمود .

نزله^۱ تولستوی گفت ، " نزله یک بیماری خیالی است " . نیکراسف در پیش آنها حضور داشت و از مناظره‌هایشان جانش به لب آمده بود . وی همانقدر که از دست دادن تورگنیف نگران بود ، بهمان اندازه نیز نسبت به ترک تولستوی مضطرب میشد زیرا هر دو نفر آنها احسان گرانبهائی به مجله^۲ معاصر بودند و وی سعی میکرد که در میان آنها دآوری دوجانبه نموده و مانع جدائی آنها از مؤسسه شود بنابراین اظهار داشت : " عقل ما دیگر بجائی نمی‌رسد و به آنچه که می‌گوئیم آگاهی نداریم " . تولستوی بطور قهرآمیز در اطلاق خود و در روی نیمکت مبلی دراز کشیده و تورگنیف در حالیکه کت کوتاه و دنباله دارش باز وبسته میشد و دستهایش را توی جیبهای شلوارش قرار داده بود ، باینسو و آنسو رفت و سعی میکرد که ماجرا را پایان بخشیده و بلای ناگهانی را دفع نماید ، " من بطرف نیمکت مبلی و به بالین تولستوی رفته و بوی گفتم : تولستوی مرد خوب ، خودت را تا این حد ناراحت نکن ، تو میدانی که تورگنیف ترا دوست داشته و بتوا احترام فوق العاده قائل می‌شود ! " او با یک حالت ویژه‌ای اظهار داشت : من اجازه نمی‌دهم که وی با انجام کارهای خود موجب انگیزش هیجانات من بشود . هم اکنون او رانگاه کنید که چگونه در مقابل من با عقاید باسطلاح دموکراسی خود اینسو و آنسو لول می‌خورد " .

جورج ساند که مورد لطف و حمایت تورگنیف قرار داشت ، در سر میز غذا که نیکراسف ترتیب داده بود ، از تورگنیف طرفداری کرد و لیکن با اهانت شدید تولستوی مواجه گردید و هنگامیکه تورگنیف شروع به اعتراض کرد ، او نیز با طعنه‌های آزارنده^۳ تولستوی روبرو شد و تا سه روز دیگر نتوانست ناراحتی‌هایش را نسبت به کنایه‌های سوزاننده^۴ تولستوی فراموش کند و به دوستش بوتکین نوشت : " من با تولستوی تقریباً " نزاع کردم . کمبود ترکیب یک آموزش و تربیت صحیح در او احساس میشود .

در مهمانی شامی که از طرف نیکراسف ترتیب داده شده بود، وی آنچنان سخنان زشت و توهین آمیزی به جورج ساند گفت که من نمی توانم آنها را برای شما تکرار نمایم. مباحثه ما بسیار شدید شد و او از همه مابیزار و متنفر گردید و خویشتن را در بدترین شکل خود نشان داد. تمام دوستانش که در مجله معاصر هستند، او را بخشیده و سخنان توهین آمیزش را ناشنیده و نادیده گرفتند، و بنظر من این گذشت و آزادگذاری آنها موجب بدتر شدن رفتار وی خواهد بود."

پس از سرخوردگی ورهائی از طلسم باخترنشینان، تولستوی تصمیم گرفت که به جمع طرفداران اسلاویها ملحق شود. وی بدیدن میلیوتین و کاولین رفت و با آکاسیف، گوریونف و کایرفسکی آشنا شد و به ادعاها و اظهارات آنها مبنی بر ایمان برترشان که به سبک سنت های خوب قدیمی روسیه بود و در مقابل فرهنگ روکش دار اروپا قرار داده بودند، گوش فرا داد و بلافاصله متوجه شد که آنها نیز بهتر از معارضان خود نمی باشند و لذا در همین رابط نوشت: عقاید آنها بر پایه غیر رالیسم بوده و بسیار تنگ و محدود می باشد، همانطوریکه همیشه در یک گروه از مردم فکر و خردمند اتفاق می افتد، اهداف و مرام آنها هم در اثر دلایل و تفسیرهای بی شمار از قالب واقعی بیرون گشته و طرز تفکرانشان کج و منحرف شده بود. "تولستوی اسلاوها را بعلت و ابستگی شدید به مذهب ارتودوکس خیلی دوست نداشت و آنها را بخاطر تعبیرهای غلط و منحرف شدن از واقعیت های تاریخی و سنتی متهم نمود. بعلاوه، همانطوریکه باخترنشینان از طرف کمیته بازرسی مطبوعات حمایت می شدند، آنها نیز مورد پشتیبانی حکومت بودند. تولستوی سرانجام نتوانست تصمیم بگیرد که بکدام طرف ملحق شود زیرا که با هیچ کدام از طرفین به توافق نرسید. چرا؟ خیلی ساده است، برای اینکه هم باخترنشینان و هم اسلاویها یک اشتباه مشترک داشتند و آن

تبعیت آنها از یک مذهب بی‌خدا بود .

پس از سالها ، تولستوی در اعتراف نامه نوشت : برادران ادیب من زندگی را بشرح زیر نگریسته و می‌گفتند ، زندگی بطور طبیعی پیش می‌رود . کاروپیشه ما (خردمندان وشعرا) موجب بخشش تهذیب وسود معنوی بشریت می‌شود . این اصول ونگرش آنها ایجاب میکرد که ازخودشان یک سؤال مبادی دیگری نیز بکنند . چه هستیم ما و چه چیزی را باید تعلیم دهیم ؟ بجای اینکه این روش و اثبات و ادعای آنها مورد ممانعت قرارگیرد ، آنها همچنان به عقاید خود ادامه داده و فکر میکردند که هیچ کس حق ندارد چیزی را بجز آنچه که آنها بطور ناآگاه تعلیم میدادند ، بداند ویاد بگیرد " .

موقعیت‌ها ومقتضیات تسلی بخش‌نسی این نویسنده‌گان حرفهای و فرهنگ همه جاگیرآنها مورد انتقاد و موجب ابراز بی‌احترامی و نسبت به عظمت تصورات آنها می‌گشت . وی آنها را متهم به اشخاص فاقد اصل اخلاقی نمود و تعدادی از آنها را ضعیف النفس ولغزش پذیر پنداشت و حتی شهادت تورگنیف را در رابط بانوشتن مقاله و شرح حال زندگی گوگل که باعث زندانی و ممنوع الخروج شدن وی از کشورش گردیده بود ، نادیده گرفت ، اگرما بخواهیم روح پاک تولستوی را از جسم آلوده‌اش جدا سازیم ، باید بگوئیم که وی فراموش کرد بنویسد خودش نیز زمانی را باکولیها بسر کرده و بعضی از شبها را در بیرون از خانه و در رستورانهای پیترسبورک ومسکوگذرانیده بود .

بهرحال ، آنچه که مسلم است ، قلم تولستوی در اغلب اوقات بجز مطالبی مبنی برعدم اطاعت وفرمانبرداری ، چیز دیگری ننوشته است . کلمه دروغ غالبا " وبطور افزاینده‌ای در مکالمات و در دفترچه یادداشت او به زشتی یاد و تکرار شده است . تولستوی بطور سریع از خانه تورگنیف بیرون رفت ودر یک آپارتمان همکف و تاریک ، واقع درخیابان افسران سکونت گزید و لیکن بلافاصله بدیدار دوستانش

شتافت و روابط خود را با آنها حفظ نمود. تورگنیف در هنگام یک بحث جزئی بازم متوجه نگاه‌های تیز و برنده وی گردید و در جای خود خشک شد و فهمید که او هنوز هم مثل همیشه آنچنان در یک قالب عجیب روحی قرار دارد که هیچ کس نمی‌تواند چیزی را که او مایل به فهم آن نیست، بوی پیشنهاد کند. قارشین نوشته است: ایوان سرجیوویچ تورگنیف اظهار داشت که وی در سراسر زندگیش شبیه نگاه‌های تیزی که موجب حیرتش گردید، قبلاً "هرگز تجربه نکرده بود. پس از اینکه تورگنیف از نگاه عجیب تولستوی متحیر شد، در کمال افسردگی و با چشم‌های گریان به دوستانش شکایت کرد و نوشت: حتی یک کلمه و یا اشاره‌ای که طبیعی باشد، در او یافت نمی‌شود. وی همیشه خود را در یک حالت ویژه‌ای قرار می‌دهد و من این احساس مسخره‌آمیز را در یک مرد هوشمندی که جزء طبقه اشراف‌زاده‌های روسیه می‌باشد درک نمی‌کنم".

یک روز تورگنیف در رابط با رفتار تولستوی با پانیف صحبت میکرد که ناگهان از اظهارات پانیف تکان خورد، "من از شنیدن سخنان شما باین فکر می‌افتم که شما نسبت به تولستوی احساس حسادت میکنید، چرا من باید نسبت بوی حسود باشم؟ چرا؟ و بچه دلیل؟

بمن بگو! (تورگنیف فریاد کشید و ناگهان لبخندزد)

اگر چه تولستوی در بعضی اوقات اظهارات این پیشوای ادبی را دیوانه وار محکوم میکرد، معهذا نمیتوانست لحظه‌ای از پیش او دور شود و هر وقت که تورگنیف با اوقات تلخی و رنجیده به منزل مراجعت میکرد، همکار جوانش نیز باشتاب ویژه بدنبالش رفته و مانند یک دلدادۀ ترشو به گرد او می‌چرخید. سازگاری وی بمانند نزاع او لازم بود و بدون قربانی کردن چیزی، اوبه اهدافی که داشت نائل نميگشت. بم وزیرهای دوستی وی با تورگنیف با دقت تمام در دفترچه یادداشتش به ثبت رسیده است؛ ۷ فوریه ۱۸۵۶، با تورگنیف دعوا کردم "۱۳ فوریه - در مهمانی شامی که از طرف

تورگنیف ترتیب داده شده بود، مجدداً "آشتی کردیم" ۱۲ مارس من بدیدن وی رفته و مکالمات لذتبخش در بین ما انجام گرفت" ۲۵ آوریل - ملاقات بسیار فره‌بخشی با وی داشتم و فردا باید او را به‌شام دعوت نمایم". ۵ مه - به همه توهین کردم و تورگنیف بمنزل رفت، من افسرده و دل‌تنگ هستم " زمانیکه تورگنیف پس از اتمام محدودیتش در زادگاه خود (اسپاسکوی) خلوت‌گزینی اختیار نمود، غارنشین توبه‌کار و پشیمان، به خاله‌اش تونیت نوشت: اکنون او رفته است و من احساس میکنم که چیزی بسیار گرانبها را از دست داده‌ام، اگر چه ما بغیر از بحث و گفتگو چیزی دیگری بانجام نرسانیدیم، معه‌ذا من بدون حضورش در یک موقعیت ملالت‌ناز و هلاک‌کننده قرار گرفته‌ام"، زندگی در پیتربورگ به مزاج تولستوی ناگوار آمد و او در میان همکاران نویسنده خود احساس ناراضی می‌کرد و بدون اینکه میلی به بیرون رفتن از خانه را داشته باشد، بیشتر اوقات را برحسب عادت و بی‌هدف در خارج از منزل بسر می‌کرد. مافوق‌های اغماض‌کننده همیشگی او را به مدرسه فنون آتش‌بازی منتقل کردند، جائی که حتی نیازی به حضور وی نداشت. نشانی که وی از شغل ارتشی خود باقی داشت، تنها انیفرم نظامی او بود. وی تمام اوقات خود را مختص به ادبیات کرد و در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۸۵۶، قسمت سوم داستان سواستوپل (سواستوپل در ماه اوت) در مجله معاصر منتشر گردید و هم‌زمان با انتشار آن، نام اختصاری وی (ال - ان - تی) نیز برای اولین بار با مشخصات کامل نویسنده (کنت لئو تولستوی) جای‌جاگردید و ناشرها در توضیحات خودشان نوشتند که داستانهای طفولیت - نوباوگی فصل‌های قبلی سواستوپل و غیره که قبلاً " بانام اختصار ال - ان - تی انتشار یافته بودند، نوشته همین نویسنده (تولستوی) می‌باشند. هم‌زمان بانوشتن داستان جوانی، تولستوی بشدت سرگرم نوشتن چندین داستان کوتاه نیز از قبیل دوسریاز سواره نظام، طوفان برف و بامداد

یک ارباب بود. برای اینکه ثابت کند که وی متعلق به هیچ مکتبی یا جزیی نمی‌باشد، قسمتی از پیش نویس‌های خود را به باختر نشینانی که در مجله معاصر کار میکردند و قسمت دیگر را به مجله پیشرو (کاتسکو) که یک مجله اسلاوها بود، ارسال می‌نمود. نظر باینکه وی بخاطر معاش زندگی تابع نوشتجاتش نبود، لذا هرگز هم نیازی به تهیه سوروسات انتقادکننده‌گان و یا همکارانش پیدا نکرد و هر طوریکه مایل بود، بطور آزادانه زندگی کرده؛ بصراحت سخن گفته و چیزی که بنظرش حقیقت می‌آمد بیان می‌نمود. دیپلوماسی در او وجود نداشت و تملق به ذهنش هرگز خطور نکرد. همکارانش مجبور بودند آنطوریکه او بود قبولش داشته باشند. اغلب اشخاصیکه از رفتارش خشمگین می‌شدند، سرانجام مقهور هنرش گشته و مطیع وی می‌شدند.

هیچ‌گونه اغراق و یا اشتباهی در فریادهای خوشیاش و خوش‌آمدی که نسبت به تمجید کارهایش ابراز می‌شد، وجود نداشت و هرگز شخصی که موجب یأس و نومیدی او در رابط با نوشتجاتش باشد پیدانگردید. در اوایل ماه ژانویه ۱۸۵۶، تولستوی به اریل فراخوانده شد، جائی که برادرش دمیتری مدتها پیش از بیماری سل رنج می‌برد و در بستر مرگ افتاده بود. لئو تولستوی بمدت دو سال از برادرش جدا و در این مدت موفق بدیدارش نشده بود. هنگامیکه او باچهره زرد و اندام لاغروبی‌خون برادرش مواجه شد، ناگهان وحشت زده گردید زیرا که دمیتری دیگر آن پسر شوخ و شنگ ایام کودکی نبود. صورت او توسط چشمهایش بلعیده شده بود، باوجود این درخشندگی آنها بازم بمانند همیشه قابل‌رؤیت ولیکن حاکی از رنج و عذاب عمیق وی بودند. او مرتباً "سرفه کرده و تف می‌انداخت و اما میل به مردن نداشت و باور هم نمیکرد که در حال مرگ است. خواهرش ماریا، شوهرخواهرش والیرین، خاله تونیت و دختری باچهره پف کرده و باچشمهای سرخ و بانهایت غم و اندوه در کنار تخت‌خوابش ایستاده بودند، دخترک گاه‌گاهی

دستمالی را در روی پیشانی دمیتري میگذاشت و لگن را برایش نگه میداشت. این ماشا بود، یک معشوقه، . . . دختری که دمیتري چندسال قبل از یک خانه بدنام خریداری کرده و تنها زنی بود که در سرتاسر زندگیش می شناخت. تولستوی بامشاهده وضع برادرش که در اثر افراط کاریهایش گرفتار رنج و عذاب شده و خانه خراب گشته بود، متوجه یک واکنش عجیب درخویشتن گردید و بنظرش آمد که در خون آنها یک تمایل تاب خورندهای وجود دارد که آنها را در نهایت سهولت بهر سویی که مایل باشد (از زشتی به نیکی، از غرور به تواضع و از هرزه‌گی به پرهیزکاری و بالعکس) سوق میدهد. سالها قبل، هنگامیکه دمیتري در دانشگاه کازان تحصیل میکرد، برادرانش او را بخاطر دین‌داری و پرهیزکاریهای اغراق آمیزش حضرت نوح خطاب میکردند زیراوی در حالیکه به تحصیلاتش در دانشگاه ادامه میداد، از بینوایان و بیماران عیادت کرده واز زندان شهر دیدار واز زندانیان دلجوئی نموده و لباسهای کهنه را ناشسته به تن میکرد. تنها دلخوش اوریاخت و تقوا بود.

پس از اینکه دمیتري موفق به دریافت دانشنامه حقوق گردید، بلافاصله به پیتربورگ رفت واز متصدیان امور مملکتی درخواست شغل نمود ولیکن باظاهری که داشت موفق به یافتن شغل نشد و بدون موفقیت و در نهایت یاس و نومیدی به ملک خود شیر باچیفکا مراجعت و تصمیم گرفت که در ملک خود و در کنار رعایایش بامهربانی زندگی نماید. دوستان دمیتري را زوار، صومعه نشین‌ها و یک زاهد گوشه نشین که همیشه با یک طرز عمیق آیین مذهبی صحبت میکرد و بنام پدر لوک خوانده میشد، تشکیل میدادند. دمیتري در کمال تقدس و پاکدامنی بود و حتی از صرف نوشابه‌های الکلی و استعمال دخانیات خودداری میکرد. بهر حال، روزی جوانترین پسر ایزلینیف به مرتاض و ریاضت کش شیر باچیفکا چیره گشت و او را تا مسکو همراهی نمود. در

سن بیست و شش سالگی، زندگی معصیت آمیز دمتری آغازگردید و او شروع به نوشیدن مشروبات الکلی و کشیدن سیگار و بازی کردن ورق نمود و به خانه‌های بدنام راه یافت. او با مشاهده موجودات تیره بخت و بدام افتاده این خانه‌ها احساس ناراحتی میکرد و سعی می‌نمود که آنها را به راه راست هدایت نماید. با آغاز شایعات ننگ‌آور، خانواده دمتری مخالفت خودشان را نسبت باعمال زشت او ابراز نموده و بوی توصیه می‌کردند که دست از کارهای ناشایسته و ناپسند خود بردارد. هنگامیکه لئو از قفقاز مراجعت میکرد، در سر راهش به شیرباجیفا رفت و سعی نمود که برادرش را قانع کند تا از دست ماشا نجات یابد. پس از اندرزه‌ها و پندهای لئو، دمتری ماشا را از خانه بیرون کرد و لیکن از همان ابتدا مایل بود که وی مجدداً "بخانه" او باز گردد. شاید دمتری می‌ترسید از اینکه در انزوا و در نهایت تنهایی بمیرد. قبل از اینکه او در اریل و در بستر مرگ بیفتد، در معیت ماشا از محلی به محل دیگر مسافرت نموده و باهمدیگر به گردش و سیاحت می‌پرداختند. هنگامیکه دمتری در حال مرگ بود، ماشا همچنان و بی‌محابا در کنار وی قرار داشت و گاه‌گاهی بالش‌های او را مرتب کرده و لگن را برایش نگه میداشت و موقعیکه او میخواست از یک شمایل دیدن کند، ماشا بیدرنگ شمایل را پیش وی می‌آورد و دمتری در مقابل شمایل شروع به نیایش میکرد. تولستوی با مشاهده انجام عبادت برادرش، خود را متقاعد کرد که دمتری هنوز هم دارای ایمان و اعتقاد معتبر است و با روح پاک و وجدان راحت بسوی دنیای دیگری رهسپار خواهد شد. تولستوی در باره بیماری برادرش بعد از نوشتن من در آن هنگام در یک حالت نفرت انگیزی بسمی بردم، من در پیترسبورگ شدیداً " سرگرم فعالیت‌های اجتماعی بوده و در درون شعله‌های خودبینی و غرور می‌سوختم. من نسبت به مینا (دمتری) مناسف شده و ضمن احساس تأثر از بیماری برادرم، اریل را به مقصد پیترسبورگ ترک نمودم.

پس از سه هفته به تولستوی اطلاع دادند که برادرش مرد ،
 اتفاقی که مورد حدس و گمانش بود ، در همان روزی که وی از مرگ برادرش
 مطلع شد ، یک خاطره خشک و تلخ را در دفترچه روزانه‌اش ثبت نمود ،
 "۲ فوریه ، برادرم میتا مرد" و بلافاصله این چندکلمه را نیز طی
 نامه‌ای به عمه پلاجیا یوشکف اظهار نمود ؛ میتا در نهایت اعتقاد به
 دین مسیحیت مرد و این یک تسلی بزرگ به همه مامی باشد .
 جنگ کریمه که تولستوی را از خطرات احتمالی آن دور کرده
 بودند ، اکنون دیگر طبق امضای پیمان نامه پاریس پایان یافته و یک
 گشایش و آسوده‌گی نسبی در روسیه پدیدار گشته بود ، الکساندر دوم
 در تاریخ ۱۹ مارس ۱۸۵۶ ، بیانیه‌ای انتشار و بمردم کشورش قول
 داد که کوشش بزرگی در جهت اصلاح حقوق اجتماعی بعمل خواهد آمد .
 آن روز که به مردم روسیه یک موقعیت بیاد ماندنی محسوب میشد ،
 به لئو تولستوی نیز قابل ملاحظه بود ولیکن نه بخاطر بیانیه ، بلکه
 باین علت که او برحسب اتفاق نامه‌ای را که لوگنیف ، مقاله نویس مجله
 معاصر به نیکراسف نوشته و در آن از تولستوی بدگوئی کرده بود ، مطالعه
 نمود و از کلیه مطالب آن مطلع گردید ، وی بلافاصله یک نامه رسمی به
 بدخواه خود فرستاد و او را به جنگ تن به تن دعوت نمود و دوروز بعد
 (۲۱ مارس) نوشت ؛ خدای داند که چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد ولیکن
 من باید دلیر و استوار باشم . این اتفاق بطور کلی بسود من خواهد
 شد . من تصمیم گرفتم که به روستای خودم مراجعت نموده و هر چه
 زودتر ازدواج کرده و هیچ چیزی را دیگر در تحت مشخصات کامل خود
 نخواهم نوشت . وی منتظر پاسخ دعوت رسمی خود (دوئل) شد ولیکن
 لوگنیف به نامه وی جواب نداد و با مداخله دوستان ، هیجان تولستوی
 نیز فرو نشست و دوئلی انجام نگرفت ،
 در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۵۶ بخاطر ابراز شجاعت در جنگ چرنایا
 تولستوی به درجه ستوانی ارتقاء یافت ، وی به منظور معالجه در

خارج از کشور، بلافاصله تقاضای مرخصی نمود و لیکن چون نیازی به معالجه نداشت، لذا بجای اینکه به خارج از روسیه سفر کند، تمام وسائل خود را جمع آوری و به سوی یاسنایا پولیانایا حرکت کرد. هم اکنون فصل بهار در یاسنایا پولیانایا باید شگفتانگیز باشد! واز طرفی او میخواست مختصری راهش را کج کرده و از ایوان تورگنیف که در ملک خود (اسپاسکوی) بسر میبرد دیدن کند، از وقتی که این مرد نجیب از زندگی او خارج شده بود، وی مثل آدمهای گمگشته بدنبال چیزی میگشت، هنگامیکه قطار تولستوی را بطرف مسکو میبرد، او در کوپه قطار سرگرم مطالعه یکی از داستانهای کوتاه تورگنیف بوده و بیش ازپیش در اندیشه وی غوطه‌ور شده و نسبت به دیدار مجدد او احساس بیقراری و بی‌تابی میکرد. موقعیکه وارد مسکو شد، به سوگندی که در پیترسبورگ یاد کرده بود عمل نمود و از شدت خوشحالی اقامتش را در مسکو طولانی کرد. برحسب قولی که وی بر خویشان داده بود، قدم به رستورانهای مسکونگذاشت و اوقات خود را در پارکها گذرانید و از بناهای قدیمی دیدن نمود. در یکی از بعدازظهرها که وی مشغول قدم زنی در باغهای هرمیناژ بود، ناگهان بالوگنیف مواجه گردید. خشم او بجوش آمد ولیکن نتوانست تصمیم بگیرد که آیا با این مرد ترسو صحبت کند و یا اینکه وانمود نماید که او را ندیده و از پیش او بایی اعتنائی رد شود. بهر حال، لوگنیف بطرف تولستوی برگشت و تولستوی بطور خشمگین توأم با اضطراب از پیش وی دور شد. روز بعد به خانگاه تروتیسا رفت، جایی که عمه پلاجیا یوشکف مشغول گذرانیدن دوران عزلت‌گزینی خود بود. ضمن دیدار از پلاجیا، در تاریخ ۱۹ مه در دفترچه یادداشت روزانه خود نوشت: پلاجیا هنوز هم مانند سابق خودپسند، حساس و مهربان است. تولستوی در هنگام اقامتش در مسکو به کلیسا رفت و با تعدادی از مردم که نیایش کرده و شامیل‌ها را می‌بوسیدند مواجه گردید و در همان موقع حالت روحی خود را

تجزیه و تحلیل نمود و وجود خویشان را به چهار قسمت تقسیم‌بندی کرد: عشق، مهربانی، غم‌های ناگهانی و توبه و پشیمانی، وی هنوز هم با این حالت شاعرانه بسر می‌برد که خواهر دیاکف (الکساندرا) را بار دیگر در خانه برادرش ملاقات نمود، وی مدتها پیش به الکساندرا عشق می‌ورزید و لیکن چند سالی میشد که موفق به دیدارش نشده بود. اکنون دیگر او با پرنس آندری ابولینسکی ازدواج و به خانه شوهررفته است، "من حتی هنوز هم هر وقت که در باره خوشبختی که امکان داشت روزی متعلق بمن باشد و بدامن یک مرد مشخص (ابولینسکی) افتاده است، می‌اندیشم، در خویشان احساس رنج و عذاب میکنم (۲۲ مه ۱۸۵۶)، الکساندرا نسبت بمن توجه ویژه‌ای داشت و حتی دوبار به حرفهای من گوش کرد، وی تنها زن بسیار زیبا، و فریبنده بود که من تا آن هنگام دیده بودم، او یک موجود هنرمند و در عین حال دارای اصل اخلاقی بوده و پاکیزه‌گی روحش قابل ستایش بود (۲۴ مه). بمنظور تقلیل و مطیع سازی احساس اشتیاقش که نسبت بآن نومید و مأیوس شده بود، وی به تپه‌های اسپارورفت، در مسکفا آبتنی نمود و در حالیکه مردم سرگرم عیش و نوش ورقص و آواز بودند، او در نهایت تنهائی در باغ به خواب و استراحت پرداخت، روز بعد موقعیکه بمنظور دیدار مجدد و گفتگو با الکساندرای زیبا به منزل برادر او رفت، باز هم احساس درد تلخ نمود. "به محض اینکه الکساندرا مرا دید، بامن دست داد و چشمهایش پر از اشک شد... من در کنار خوشبختی و وجد و شادمانیهایم قرار گرفته بودم... با اینکه در خویشان احساس نومیدی میکردم، مع هذا دوست داشتم که بآن روح مجدد داده و هوای آنجا را استنشاق نمایم... پس از اشاره مختصر به خاطرات گذشته‌ها و مبادله نگاه و تبسم‌ها، الکساندرا اظهار داشت که وی بزودی به‌مراه شوهرش به پیترسبورگ خواهد رفت"، و سپس تولستوی تصمیم گرفت که مسکو را هر

چه زودتر ترک کند زیرا که دیگر چیزی در آنجا نمانده بود که مانع عزیمت وی از مسکو باشد.

اکنون دیگر او تشنه دیدن حومه سبز و خرم شهر است، قبل از رسیدن به یاسنایاپولیانا، شب را در پوکروفسکوی - استرشینف* و در خانه دکتر بهرس که در هشت مایلی مسکو قرار داشت، گذرانید. خانم دکتر بهرنس (لیووف ایسلاوین) تولستوی را بمانند عضوی از اعضای خانواده بحساب آورد و به خدمتکارانش اجازه داد که به کلیسا بروند و غذا توسط سه دخترش باسامی لینرا (دوازده ساله) سونیا (یازده ساله) و تاتیانا (ده ساله) آماده و پذیرائی گردید، هنگامیکه قهرمان داستان سواستوپل در مورد جنگ به پایا سخن میگفت و لبهائش در زیر سبیل پر پشتش با آرامی تکان میخوردند، نگاههای دختران بهرس در کمال بی‌تابی به چهره نویسنده مشهور داستانهای طفولیت، نوباومکی که قبلاً "خوانده بودند، دوخته شده بود. پس از صرف شام، آنها از تولستوی خواهش کردند که سرود سواستوپل را به آنها بخواند و وی تقاضای دختران را با کمال میل اجابت نمود و سپس آنها به گردش رفته و حتی مدت کوتاهی نیز با همدیگر جفتک چارکش بازی کردند. تولستوی در ۲۶ مه ۱۸۵۶ در دفترچه یادداشت خود نوشته است: چه دختران شاد و شیرینی "وی در آن هنگام نتوانست تصور کند که شش سال بعد یکی از آنها، دختر دومی (سونیا) همسر قانونی وی خواهد بود.

آرزوی دیدار مجدد از محل وقوع رویدادهای ایام کودکی تنها عاملی نبود که وی را به یاسنایاپولیانا کشانید. مدتها بود که تولستوی در اندیشه آزادی و رهایی رعایا و غلامان از زنجیرهای

* پوکروفسکوی - استرشینف = ملک خانواده‌های بهرس‌ها بود و پوکروفسکوی والیرین (ماریا تولستوی) که در ایالت ارپل واقع است فرق میکند.

اربابان ظالم و بی رحم بصرمی برد. زمان تحقق بخشیدن به آرزوهایش فرا رسیده بود. در ماه مارس همان سال و در مجلس مارشال‌های طبقه اعیان در مسکو، تزار الکساندر دوم گفته بود: بهتر است قبل از اینکه حل مسئله ارباب و رعیتی از پائین آغاز شود، از بالا شروع و حل گردد. "وسپس وی دستور داد که بمنظور بررسی بامور کشاورزی کمیته‌ای تشکیل و یک پیش نویس اصلاحی تهیه شود، هیئت کمیته بخاطر طولانی کردن زمان تصویب دستور صادره، پیشنهاد را به یک کمیسیون عالی که ژنرال استوفتسیف در راس آن قرار داشت ارجاع نمود، باخترنشینان و ایسلاوها تاخیر تصویب را باتفاق هم مورد اعتراض قرار دادند.

تولستوی در ۲۲ آوریل ۱۸۵۶ در دفترچه یادداشت خود نوشت روابط من با رعایا آغاز به آسیب زدن به روح من کرده است. " با شنیدن زمزمه‌های تهیه قریب الوقوع طرح اصلاحی، وی آرزوهایش را بدرون بادهای انداخت و باخود گفت چرامن نتوانستم به آنچه راکه حکومت می‌خواهد در چندین سال اقدام نماید، به تنهایی و به فوریت انجام دهم؟ باوجود این هنوز هم یک قسمت از عزت و افتخار برای اوحفظ گردید زیرا بدون اینکه او نیز مثل سایر اربابها منتظراتخاذ تصمیم کمیسیون و صدور فرمان تزار شود، تصمیم گرفت که در این امر خیر پیشقدم شده و زمینه را هموار ساخته و بعنوان اولین شخص اقدام به ایجاد عدالت اجتماعی نماید. او مبارزه خود را بیدرنگ آغاز و بلافاصله بدیدن کاولین (تاریخ نویس) و میلیوتین (عضوی از اعضای کمیسیون عالی) رفت و ورقه طرح اصلاحی خود را تنظیم نمود و به منظور تصویب، آنرا به لیفشین و بلورف ارسال کرد ولیکن آنچنان پاسخ‌های طفره آمیز و حيله آمیزی دریافت نمود که موجب برانگیخته شدن خشمش گردید. " در روسیه بهرکجا که بنگری حاکی از تغییر وتحول است ولیکن اشخاصیکه مسئول و مجری این تغییرات هستند، پیر بوده

و بنابراین فاقد صلاحیت می‌باشند". بالاخره، با اینکه وی رسماً مجاز به اقدام و پیاده کردن مقصودش نشد، در عین حال نسبت بانجام آن نیز کاملاً منع نگردید و این مطلب منظور وی را تا حدی برآورد کرد. واقعیت این است که نظر وی دور ریختن تمام دارائی خود نبود بویژه که مبلغ دوهزار روبل از بابت املاکش بدهکار و لازم بود که قبل از هرگونه اقدام پرداخت شود. وی یک قرار داد منصفانه و عادلانه ای را که هم به نفع ارباب و نیز به سود رعیت باشد در نظر گرفت و یک دوره مناسب و خردمندانه‌ای که بتواند کشاورزان را از تحت ظلم و ستم اربابها آزاد سازد، مشخص نمود. وی میخواست که کشاورزان بمدت سی سال مختصری از حاصل زمین‌ها را بعنوان پرداخت بدهکاری خرید زمین به ارباب‌ها پرداخت و پس از انقضای مدت تعیین شده، خودشان صاحب زمین‌ها باشند.

جیب‌هایش پر از کاغذ و اسناد و با احساس حامل یک هدیه بسیار گرانبها، تولستوی بیدرنگ بسوی یاسنایا پولیانا حرکت نمود. قبل از عزیمتش به یاسنایا پولیانا، وی متن سخنرانی خود را که می‌خواست با کشاورزان در میان گذارد، نوشته و آماده کرده بود. خداوند این تصور را در ذهن من کاشته است که ترتیب آزادی همه شماها را بدهم. اگر چیزی بنظر شما ناپسند و یا غیر قانونی میرسد، بمن بگوئید تا من آنرا اصلاح و تغییر دهم

هنگامیکه وی در تاریخ ۲۸ مه ۱۸۵۶، وارد یاسنایا پولیانا شد، بزحمت توانست خالماش را ببوسد. قبل از همه کس و همه چیز خود او که میخواست این شگفتی را به جماعت نوید بدهد، احساس رضایت و خشنودی میکرد. وی بیدرنگ دستور داد که تمام رعایا و دلقکها در میدان روستا گرد هم آیند. قبل از اینکه با رعایا روبرو شود، با شتاب ویزهای در دفترچه یادداشت خود نوشت.

زندگی در یاسنایا پولیانا هم تاسف بار و هم گواراست ولیکن

در مجموع آنطور که میل من بوده فراهم نمیشود. من بسوی اندیشه آزادی نزدیکتر شده‌ام... می‌خواهم بزودی یک جلسه تشکیل داده و به کشاورزان سخنرانی نمایم و خدا میداند که نتیجه‌اش چه خواهد شد. تولستوی با یک حالت بسیار عجیبی به میدان روستا رفت و بجای اینکه متن سخنرانی را که در پیترسبورگ آماده کرده بود، به کشاورزان قرائت کند، فقط به آنها سلام و احوالپرسی نمود و امیال و تصورات خود را در نهایت ساده‌گی بآنها بیان کرد. چند ساعت بعد، وی با کمال خوشبینی در دفترچه خود نوشت: «همه چیز بدرستی پیش می‌رود و کشاورزان سعی میکنند که مطالبم را درک کنند، آنها مرا یک مرد شجاع و خیراندیش دانسته و نسبت بمن اعتماد دارند». روز بعد دومین ملاقات و اولین تکان زندگی در پیترسبورگ و دور از رعایا، اشتباهات کشاورزان را در ذهن لئو تولستوی بفراموشی سپرده بود و اکنون که وی مجدداً "با آنها مواجه شده است، متوجه می‌شود که آنها مثل سابق مشکوک - نیرنگ باز و بی‌سواد می‌باشند. بجای اینکه آنها به مطالبی که برایشان حیاتی بود، توجه کرده و نسبت به کم و یا زیادی سهام خود دقیق شده و به شرائط واگذاری زمین‌ها عمیق باشند، خنده کرده، سر بریز افکنده، سرشان را خارانده و فقط تشکر میکردند، با فرو بردن خشمش، تولستوی ناچار شد که بایکایک ریش سفیدان و پیر مردان به گفتگو بنشیند و تمام مواد و شرایط قرار داد را بآنها تشریح کند و از آنها خواست که موضوع و مطالب قرار داد را به همه کشاورزان بازگو و تشریح نمایند. این ملاقات‌ها و جلسات پنج بار تکرار و موجب تقلیل زمان (از سی سال به بیست و چهار سال) گردید و لیکن بازهم کشاورزان حاضر به قبول پیشنهاد وی نشدند. تولستوی علت احتیاط و امتناع آنها را از طریق خدمتگاران فهمید. در روستاها شایعه شده بود که در هنگام برگزاری مراسم تاجگذاری ماه اوت آینده تزار می‌خواهد همه رعایا را آزاد و زمین‌ها را بطور رایگان در اختیار

آنها بگذارد ولذا آنها فکر میکردند که با اجاره زمین‌هایی که خودشان کشت میکنند، ارباب سعی میکند با آنها نیرنگ بزند. تولستوی ناچار شد که برای آخرین بار در روی در روی رعایا قرار گرفته و مقصودش را با آنها بفهماند. ضمن ملاقات، تولستوی در ۷ ژوئن در دفترچه روزانه خود نوشت: عناد و لجاجت آنها آنچنان مرا به درون خشم انداخت که به سختی توانستم اعصاب خودم را کنترل نمایم " سه روز بعد، یک ملاقات دیگر و یک جهل و اشتباه دیگر". این بار برایم مسلم شد که آنها طالب آزادی خودشان نبوده و اسارت و غلامی را بیشتر از ارباب خودشان دوست می‌داشتند". ارباب اسناد خود را در جیبش گذاشت و بدون اعتماد کامل به آنها اظهار داشت: ما در مورد این جریان باز هم در پائیز آینده با همدیگر گفتگو خواهیم کرد و اوافسرده‌گی و ناراحتی خود را به گردن آن دسته از روسهای فهیم انداخت که دلقکها را بعنوان سرگرمی‌های دیرین جامعه تلقی میکردند. تولستوی در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۸۵۶ به نیکراسف نوشت: من میخواهم هر آنچه که درباره احساس جامعه روستائی روسیه فکر میکنم، به اطلاع اسلاوها رسانیده و یادداشتهایی را که از تمام ملاقاتهایم با کشاورزان برداشتم بشما نشان دهم. این بار دیگر کشاورزان نبودند که تولستوی همیشه برایشان متاسف میشد، بلکه زمین‌دارای و اربابها بودند، زیرا که اگر کسی مانع خوابهای جسارت آمیز کشاورزان نمیشد، آنها یکروز بر علیهمین داران شورش کرده و خواستار زمین‌هایی میشدند که تزار با آنها قول داده بود و در نتیجه حتی بدعت‌گذارانی که سعی میکردند خواسته‌های آنها را فراهم آورند، دستخوش امواج خروشان نابسامانیه و بی‌نظمی‌های مردم متعصب روسیه قرار میگرفتند. تولستوی شخصا " دچار احساس ترس مرگ نبود، یک شب وی در نهایت شهامت به بلودف نامه نوشت و او را از خشم‌های توده‌های مردم آگاه نمود:

لازم میدانم توجه شما را نسبت به دو موضوع اساسی و خطرناک جلب نمایم ۱- موضوع آزادی کشاورزان که قرار است در موقع برگزاری مراسم تاجگذاری مطرح شود، بطور گسترده‌ای در میان مردم ریشه دوانیده است، ۲- راجع به پرسش مبنی بر زمین‌هایی که توسط کشاورزان آباد و قابل بهره‌برداری شده است. آنها میگویند ما متعلق بشما هستیم و لیکن زمین‌ها مال ماست". در یکی از جلساتی که در همین رابط تشکیل داده بودم، ضمن گفت و شنود مختصر، آنها خواستار واگذاری بدون قید و شرط تمام زمین‌های من شدند و هنگامیکه بآنها گفتم "در این صورت من باید پابرنه باشم" آنها در نهایت ساده‌گی خندید... حکومت مسئول برقراری این امور حساس می‌باشد زیرا که در حال حاضر این یکی از مسائل سخت کشور است... زمان کوتاه است... اگر رعایا در مدت شش ماه آزاد نشوند و زمین‌هایی که بآنها قول داده شده واگذار نگردد، ما با یک کشتار همگانی مواجه خواهیم شد، زیرا که همه چیز حاکی از وقوع آن می‌باشد. فقط کافیست که دست مرموزی آتش‌طغیان را بادافشانی کند و آنوقت است که همه ما در شعله‌های آتش خواهیم سوخت.

باپیشگوئی کردن بلای ناگهانی، تولستوی از دوجبهت احساس آرامش نمود: اول اینکه آزادی کشاورزان را پیشاپیش پیشنهاد نموده بود و دوم اینکه با گزارش کردن حالت انفجار آمیز و خطرناک جامعه، وظایف انسانی خود را انجام و با متصدیان امور مملکتی توصیه حساب کرد. تنها چیزی که او را در این رابط آزرده میکرد، شادی خاموش و بی‌رنگ خاله‌تونیت بود. تونیت از همان ابتدا با نظریات و پیشنهاد تولستوی مخالفت میکرد. "تونیت در این زمینه مثل خود رعایا ابراز تنگ نظری می‌نمود و اعتقاد داشت که خداوند آنها را به اربابان بعنوان فرزند بزرگ عنایت فرموده است که در تحت حمایت مالکین قرار گیرند و گاهی نیز بخاطر تعلیم و تربیتشان مورد بازخواست و تنبیه شوند.

تولستوی هنگام ورودش به یاسنایا پولیانای در دفترچه یادداشت خود نوشت: پنجاه سال ظلم و ستم جامعه نتوانسته بود تونیت رانست به بی عدالتیهای ارباب رعیتی آگاه نماید. چند روز بعد (۱۲ ژوئن) نوشت: صرف نظر از تمام عواطف و محبت‌هایی که به تونیت دارم، در عین حال نسبت بوی یک نوع احساس بی‌زاری خاموش نیز میکنم."

پس از اینکه تولستوی به منظور پرداخت بدهکاریهای قمارش، پوشش چوبی خانه‌ای که وی در آن بدنیا آمده بود، بیکی از همسایگانش بنام گروخف فروخت و پوشش آن توسط خریدار در دوازده کیلومتری و در یک دهکده بی‌کلیسا (دولگوی)* مجدداً برپا گردید، او دیگر یاسنایا پولیانای را مثل سابق دوست نداشت. مقدار زیادی از علفها و بوته‌های هرزه در جای پایه‌های قدیمی زادگاه تولستوی روئیده بود. او با خاله‌اش تونیت در یکی از دوبنای کوچک سنگی که از سابق و در گوشه‌ای از باغچه ساخته شده بود، زندگی میکرد. وی همیشه خویشتن را جدا از خانه احساس کرده و بمانند سکونت در خانه دیگران می‌پنداشت. بمنظور گذرانیدن وقت، وی سرگرم نوشتن داستان قزاقها بود و داستان جوانی را اصلاح و پرداخت میکرد. نوشتجات گوگل و پوشکین را مطالعه می‌نمود و گاهی نیز در رودخانه فورولکا آیینی میکرد. پس از مدت کوتاهی، به منظور دیدن خواهرش ماریا به ملک پوکروفسکوی رفت و متأسفانه خواهرش را بحدی بیمار و پریشان یافت که در دفترچه یادداشت خود نوشت: ماشا نفس‌های بد میکشید و چیزی زیان‌آوری مانع بازگشت نفس‌هایش می‌شد. پس از دو روز اقامت

* خانه گورخف بعدها توسط کشاورزان چنان مخروبه و ویران گردید که چوبهای آن به عنوان هیزم قابل استفاده شد. تولستوی در تاریخ ۶ دسامبر ۱۸۹۷ نوشت: من به دولگوی رفتم و بمحض مشاهده ویرانی خانه، با انبوهی از غم و اندوه مراجعت نمودم.

در منزل خواهرش، اسبش را دین کرد و بطرف ملک تورگنیف (اسپاسگوی) که در چهارده میلی آنجا قرار داشت، حرکت نمود. پس از دوساعت طی مسافت راه، موقعیکه او به ملک تورگنیف رسید، قلبش بخاطر دوستی وی شروع به تپیدن کرد. تورگنیف در بیرون از خانه بود. وی در حالیکه بانتظار مراجعت تورگنیف نشسته بود، با احساس عجیبی به درب و دیوارهای خانه او می نگریست.

"من با مشاهده ریشه های این مرد، قادر بفهم خیلی چیزها شدم و آنها موجب انطباق من با وی گردید."

سرانجام تورگنیف بخانه مراجعت نمود و آنها در حالیکه همدیگر را در آغوش گرفته بودند، اشکهای شادی نیز از چشمانشان جاری میگشت. گله ها و ناراحتی هایی که هر دو در پیتربورگ داشتند، بفراوانی سپرده شد. "من با وی نهارخوردم، قدم زدم و یک گفتگوی بسیار گوارا و مسرتبخش داشتم."

روز بعد، ماشا و شوهرش والیرین نیز به دو نویسنده نامی ملحق شدند. تورگنیف توجه ویژه ای به ماریا داشت و از مصاحبتش لذت می برد. وی یک داستان کوتاهی نیز به ماریا اهدا نمود و لیکن به نفس کشیدنهای مخاطره آمیزش توجه نکرد. تولستوی با اعتماد نسبت به تجدید دوستی همکارش و با احساس خشنودی مجدداً "به یاسنایا پولینا مراجعت نمود ولیکن پس از یکماه، هنگامیکه بار دیگر با تورگنیف ملاقات کرد خشمش برانگیخته شد و عقیده اش نسبت بوی تغییر یافت. "تورگنیف یک مرد خشک، ناگوار و فاقد اهمیت زیاد می باشد. من نسبت بوی متأسفم و اما هرگز نمی توانم دوست او باشم" (۵ جولای ۱۸۶۵). تورگنیف سعی می کند که فقط مقلد ساده گی باشد. رفتار من بطور یقین موجب وازنده ذوق او می شود (۸ جولای ۱۸۵۶).

تورگنیف در ماه اوت ۱۸۵۶ به فرانسه رفت. بمحض اینکه از نظر همکارش دور شد، تولستوی نسبت به فراق وی شروع به احساس دلتنگی

و ناراحتی نمود. یک پیمان مرموزی در بین این دو وجود داشت که با غیبتشان نیرومندتر میگردد. تورگنیف به محض اینکه در فرانسه و در خانه دیاروتها (رزای-اینبری) مستقر شد، بیدرنگ شکار افکار این دوستی عذاب دهنده تولستوی گردید و بدون چشم پوشی از ارزش و اعتبار نویسنده گی خویش، بانهایت افسرده گی شروع به تجزیه و تحلیل استعداد مرد دیگر (تولستوی) را نمود. تفوق او هنوز هم دورا دور در دسترس عموم قرار داشت، او میدانست (بارها شنیده بود) که سبک نویسنده گیش در تمام روسیه به زیبایی ویژه ای شهرت دارد ولیکن از وقتیکه داستانهای طفولیت، نوباوه گی و سواستوپل را خواند، متوجه شد مطالبی که قبلا" نوشته بود، تقریبا" بی دوام و عاریتی می باشد. کتابهای وی بر مبنای هنر نوشته شده بودند، در حالیکه کتابهای مرد دیگر بر اساس روند زندگی به رشته تحریر درآمده بودند. آیا این سرآغاز دوران انحطاط و تنزل وی بود؟ و آیا این روستائی جوان با چشمهای درخشانش می خواهد او را بدست فراموشی بسپارد؟ او فرا رسیدن یک چنین ایامی را پیشگویی نموده و از این بابت احساس افسردگی و ناراحتی میکرد ولیکن نسبت به قضاوت آینده گان معترض نبود. صرف نظر از صحت هوشمندی، او احساس نمود که باید در مقابل تولستوی اعتراف نماید و لذا از فرانسه بوی نوشت.

شما تنها کسی هستید که من در سراسر زندگیم قادر به ایجاد تفاهم نشده ام. اختلاف نظریات من و شما به این علت افزایش یافتند که من نمی خواستم در یک محدوده ساده دوستی باقی بمانم و میل داشتم که دوستی ماهر چه عمیقتر استمرار یابد. من از روی شتابزدگی بی پروائی نموده، به جلو شیرجه رفته، با شما تصادم کرده، شمارا منقلب نموده و سپس شما با مشاهده اشتباه من خودتان راناکهان به عقب کشیدید و از من فاصله گرفتید و بهمین جهت است که ما بین ما یک نقص و بهم خورده گی ایجاد و رشد کرد. من مستعز از

شما بوده* و مسیر متفاوتی را طی نمودم زندگی شما در مقابلتان و در آینده قرار دارد و مال من در گذشته‌ها بنا گردیده است مختصر اینکه ماهرگز قادر نخواهیم بود بر مبنای طرز تفکر و احساس رسوحی مشترک داشته باشیم ولیکن همدیگر را دوست داشته و نسبت به موفقیت‌هایمان احساس سرور و شادی خواهیم کرد . پس از اینکه شما خویشتان را باز یافتید و همه آن چیزهاییکه در درون شما باینسو و آنسوجنبانده میشوند کمی فروکش شدند ، ما بازهم درکنار همدیگر قرار گرفته و مثل روزی که من شما را برای اولین بار در پیتربورگ ملاقات کردم ، بهمدیگر شفیق و مهربان خواهیم بود ."

تورگنیف امیدوار بود که کلماتش آرامبخش روح طرف مکاتباتش گردند ولیکن آنها فقط موجب شعلهور ساختن خشم وی گردیده و او را بیش از پیش ناراحت نمودند . چگونه وی می‌تواند به خودش اجازه دهد که بمن توصیه نموده و مرا پند دهد ؟ او ممکن است خویشتان را در مقابل یک آئینه قرار داده و از خود انتقاد و برخویشتن ناسزا گوید " و بلافاصله در دفترچه یادداشت خود نوشت : نامهای که از تورگنیف دریافت داشتم ، موجب نارضایتی من گردید . " چند روز بعد ، تولستوی پاسخ نامه خود را که به تورگنیف ارسال داشته بود ، با مضمون ذیل دریافت نمود . " سرانجام من باین نتیجه رسیدم که بهتر است در مکان دور دستی باقی بمانم قلب من نسبت بشما پراز مهر و محبت برادرانه بوده و دورا دور باشما همدردی می‌کند زمانی شما کار مرا دوست میداشتی و حتی احتمال دارد که هنوز هم تا بازایابی خودتان ، مختصر نفوذی در وجودتان داشته باشد ، ولیکن فکر میکنم که دیگر کارمن بشما بی‌لطف و بی‌معنی شده و تمام آنچه که ما فکر میکردیم متاسفانه با

* ایوان تورگنیف ، در آن هنگام سی و هشت سال داشت و تولستوی بیست و شش ساله بود .

همدیگر فرق می‌کنند. چیزی که شما باید مطالعه بکنید، انسان، قلب خودتان و کارنویسنده‌گان بزرگ است، از خداوند می‌خواهم که افق شما را روزبروز پهناورتر گرداند.

ضمن افسرده‌گی و یا شاید هم سرافکندی، سرانجام تولستوی خویشتن راتحت نفوذ اشیا و علاقه تورگنیف قرار داد و حتی مهربانیهای قبلی خود رانسبت به خاله تونیت که در اثر طرز تفکر قهقراپی وی در رابط با آزادی کشاورزان از دست داده بود، مجدداً "بازیافت و در اول جولای ۱۸۵۶ در دفترچه یادداشت خودنوشت، خالمتونیت یک زن شگفت انگیز است" وی در مورد زادگاهش هم که در نظرش رنگ باخته و ناگوار شده بود اظهار خوشبینی و احساس مسرت نمود. اکنون او دیگر از فکر آزادکردن کشاورزان موقتاً "منصرف شده است و بنابراین لزومی ندارد که هر روز با آنها بحث و گفتگو نماید. وی در اغلب اوقات مطالعه کرده، می‌نوشت، شکار می‌رفت و زیبایی‌های طبیعت را که در مقابلش گسترده شده بودند مزه می‌نمود. آنچه که کم داشت و میل به داشتش می‌نمود، یک همسر خوب و مهربان بود. او بطور جدی و مصرانه می‌خواست بداند که آیا واقعا "هنوز هم وقت آن نرسیده است که بر خویشتن همسری اختیار نماید؟

در آوایل تابستان، هنگامیکه دوستش دیاکف به یاسنایا پولیانایا آمد، تولستوی طرحهای نکاحی خود را با وی در میان گذاشت. نظر باینکه دیاکف از علاقمندی تولستوی نسبت به خواهرش الکساندرا ابولینسکی آگاه بود، لذا در ابتدا بسیار شگفت‌زده شد ولیکن موقعیکه شنید دختر مورد نظر دوستش والیریا ارسنیف می‌باشد، از حیرت زده‌گی بیرون آمد. این دختر جوان که یتیم بود، در ملک شوداکفو در پنج میلی یاسنایا پولیانایا و در پیش خواهرانش اولگا و گینیا زندگی میکرد و یک عمه پیر با یک ملازم فرانسوی (ملی فرگانی) سرپرستی خواهران ارسنیف را بعهده داشتند. بعنوان یک همسایه، تولستوی آنها را از

سالمپیش می‌شناخت. هنگامیکه او از مسکومی آمد، در قطار با ملی فرگانی ملاقات نمود و ملازم فرانسوی ارسنیه‌ها بزودی موفق شد که نظر تولستوی را بسوی والیریای جوان جلب کند، او بمنظور دیدن این دختر بیست و یک ساله که تمام خواستگاراناش را مأیوس و نومید کرده بود، چندین بار به سوداکفو رفت و او را بطور مبهم واجمالی مشاهده نمود ولیکن نتوانست نسبت به پیشنهادش تصمیم بگیرد و بدون هیچ‌گونه اظهار نظری، سوداکفورا ترک نمود. هنگامیکه تولستوی در همین رابط با دوستش دیاکف مشورت می‌کرد، وی تولستوی را در این امر خیر راهنمایی و او را نسبت بانجام سریع آن تشویق نمود. شاید مقصود عمده دیاکف این بود که مسیر علاقمندی وی را نسبت به خواهرش که با ابولینسکی وصلت کرده بود منحرف نماید؟ "او بمن توصیه کرد که هر چه زودتر با والیریا وصلت نمایم. موقعیکه من به نصایح او گوش می‌کردم، باین نتیجه رسیدم که بهتر است توصیه دیاکف را بکار بسته و نسبت بآن اقدام نمایم. آیا چیزی که مرا از این کار منع میکرد، پول بود؟ نه، بلکه فقط کمبود شانس وموفقیت بود. سپس دیاکف مرا مجدداً به سوداکفو برد و خود پا در میانی کرد که ترتیب زناشوئی مرا که قطعاً بسوی خوشبختی بود بدهد. هنگامیکه تولستوی کاملاً روی در روی دختر قرار گرفت و به چهره‌اش دقیق شد، شوق و سوزش به سردی گرائید، او قبلاً به دختر مورد نظرش بدرستی نگاه نکرده بود. این بارتولستوی متوجه شد که والیریا بسیار گوش‌تالو، بی‌رنگ و دارای چشمهای چینی می‌باشد. او در همان شب در دفترچه یادداشت خودنوشت: دریفا که او فاقد استخوان و حرارت است و یک دختر ساده و شیرین می‌باشد."

تولستوی والیریا را غالباً ملاقات می‌کرد. اقدام به امر زناشوئی آنچنان مشکل است که آدم نمی‌تواند بدون بررسی تمام جهات نسبت بآن تن در دهد و به زیبایی‌ها وزشتی‌های

انتخاب خود مثل ستونهای بستانکاری و بدهکاری آگاه گردد، تولستوی هر وقت که والیریا را می‌دید، محاسن و معایب او را در دفترچه خود یادداشت میکرد. "والیریا یک پیراهن سفید به تن کرده و بسیار زیبا جلوه می‌کند. من یکی از بهترین روزهای سراسر زندگیم را با والیریا بسرکردم. آیا او میتواند نسبت به عشق و مهربانی ثابت قدم و پابدار بماند؟ اگر والیریا یک کلمه زشت بمن بگوید، موجب برانگیخته شدن خشم من خواهد بود. والیریا یک دختر ساده لوح و فاقد آموزش کافیتست ولیکن ابلحه نیست. حرف زشتی که او بر زبان جاری کرد سبب آزردگی ورنجش من شده است. هنگامیکه والیریا پیراهن سفید آستین کوتاه می‌پوشید، تولستوی دست از انتقاد ذهنی او بر میداشت و به انتقاد جسمی وی می‌پرداخت. " او یک پیراهن آستین کوتاه به تن کرده است. بازوهایش زیبا و جذاب نیستند و این موضوع باعث دل‌تنگی من می‌شود. من آنچنان زشت با او سربسر گذاشتم که وی در ابتدا خندید و سپس اشکهایش به‌گونه‌اش جاری گردید. برای اولین بار او را بدون جامه دیدم. وی ده برابر زیباتر از ظاهرش بوده و بعلاوه یک دختر شاد و ساده می‌باشد. اوزلفهایش را به پشت‌گوشی‌هایش می‌ریزد زیرا که می‌داند من آن طرز آرایش را بسیار دوست دارم... من یک زمان مثبت و سعادتمندی را در کنارش بسر کردم و پس از احساس رضایت درونی، وی را یک دختر زیبا و مهربان یافتم... البته نه همیشه، تشخیص من بستگی به حال و حوصله‌ام دارد. دیروز با مشاهده بازوانش احساس بی‌زاری کردم... شاید باین علت بوده که او می‌خواست بمسکو رفته و در برگزاری مراسم سرور انگیز تاجگذاری، ضیافتها، و باله‌ها شرکت نماید و بعبارت دیگر در سرمیزهای مردان بیگانه نشسته و با آنها سرگرم و تفریح کند! در غیاب تولستوی، هر دو خانواده در اندیشه ترتیب زناشویی این دو هم‌ولایتی بودند. فرگانی که یک ملازم خسته‌ناپذیر بنظر می‌آمد و همان‌طوریکه ترتیب ازدواج

اولگا* را در مسکوداده بود به این موجود بیچاره نیز قول داد که تا پایان سال جاری ترتیب زناشوئی او را نیز با تولستوی بدهد. فرگانی به منظور ملاقات والیریا با تولستوی، صد صحنه ساختگی ایجاد کرد و بر حسب موقعیت و حال و حوصله تولستوی، او را در رفتن به یاسنایا پولینا هدایت میکرد. گاهی والیریا را از رفتن به آنجا منع و بعضی اوقات از او میخواست که به همراه خودش به پیش تولستوی بروند. بعضی از مواقع تولستوی به سوداکفو میرفت و در بعضی وقتها والیریا در معیت زن فرانسوی به یاسنایا پولینا رفته، با تولستوی در جنگلها به قدم زنی پرداخته، در رقصهای پیچاپیچ روستائی شرکت نموده، با اتفاق همدیگر در بالکن و در زیر مهتاب نشسته و در حالیکه بزرگترها در اطراف سماور نشسته و برنامه آینده را طرح ریزی میکردند، آنها در کنار پیانو نشسته و با چهار دست مشغول نواختن پیانو میشدند. هنگامیکه تولستوی با تونیت تنها میشد، ناچار به شنیدن نگوتهای خالاش میگشت. تونیت نمیتوانست بفهمد که چرا باید تولستوی تا این حد منتظر برگزاری مراسم نامزدی خود شود. از نظر وی، والیریا از هر جهت کامل و شایسته بود و فکر میکرد اگر تولستوی بیشتر از این تاءخیر نماید، ممکن است که ولیریا را از دست بدهد. خداوند یک صبر و حوصله غیر قابل تصویری به تونیت داده بود که بتواند با فرزندان نیکولاس تولستوی سازش کرده و رنج و عذاب آنها را تحمل نماید. دمیتری در آغوش یک زن بدنام مرد و سه پسر دیگرش لجوجانه از ازدواج کردن امتناع می ورزند. عمه پلاجیا یوشکف که از یاسنایا پولینا دیدن میکرد، با نظریات تونیت نسبت به زناشوئی تولستوی موافق بود و خود تولستوی نیز بطور مدام توسط تصور زناشوئی جنبناده میشد و لیکن شهامت انجامش را نداشت. والیریا تصمیم گرفت که در دوازده اوت به مسکو

* اولگا ارسنیف مراسم نامزدی خود را در مسکو اعلان کرده بود.

برود. تولستوی در یک قالب مثبت فکری و باشتاب ویژه‌ای به سوداگرو رفت. " من در باره زناشوئی خودمان باوالیریا صحبت کردم. اوبا هوش، زیرک و دارای یک خلق خوش استثنائی می‌باشد. روزیازدهم، طوفانی مانع رفتنم به پیش خانواده آرسنیف گردید، اگر چه بشدت میل به رفتن داشتم". درروز دوازدهم. وی با تعجیل بخصوص بسوی دختری که هنوز هم فکر می‌کرد که نامزدش میباشد، حرکت نمود. چمدانهای زیادی پرازلباس وکلاه حاضر شده و زن جوان که در نهایت ساده‌گی آرایش شده و بسیار زیبا جلوه می‌نمود، آماده حرکت گردید. در حالیکه پند دهنده‌گان و بدرقه کنندگان در هر دو طرف ایستاده و باوی خداحافظی میکردند، والیریا قول داد که هر چه زودتر بخانه برگردد. تولستوی در ۱۶ اوت در دفترچه اش نوشت: والیریا بیش ازپیش ساده و بیشتر از همیشه ملبس و شیرین بنظر می‌آمد. می‌خواستم بدانم که آیا او را واقعا دوست دارم یاخیر. من این روزها بیشتر از همه روز بیادش بوده و در باره وی می‌اندیشم. روز هفدهم اوت، تولستوی نامه‌ای که کمی حاکی از مهر و محبت و مختصری نیز سربسر گذاشتن بود، بموالیریا نوشت: تعجب آور است، من در غیاب شما احساس بیقراری میکنم... و خویشتن را باتصورات بازگشت شما تسلی میدهم. آیا موریترا* از شمارضایت دارد؟ آیا من میتوانم لبخند غم انگیز توراببینم؟ من گرفتاریک عادت زشت شده‌ام، دیگران را آموزش میدهم در حالیکه خود قاعدآن هستم. او امیدوار بود که پاسخ نامه‌اش را هر چه زودتر دریافت نماید ولیکن والیریا این خشنودی او را اجابت نکرد و بنا به توصیه ملازمش (فرگانی) نامه‌ای که حاکی از موفقیت‌هایش در زمینه موزیک و ضیافتهای باحرارت مراسم تاجگذاری بود، به خاله تونیت

* لویز - موریترا آهنگ ساز و معلم موزیک بود که در آن هنگام در مسکو زندگی میکرد و والیریا در پیش وی سرگرم یادگرفتن موزیک بود.

نوشت، وتولستوی را به درون خشمها انداخت و او را متوجه اشتباهش نمود.

"من سعی میکنم که احساس خشم خویشتن را نسبت به بیزاری ملایم شما که درباره من به خاله تونیت اظهار نموده اید فرو نشانم. مطالب شمانه تنها یک نفرت ملایم است، بلکه حاکی از یاس و تاسف فراوان نیز می باشد. چقدر ظالمانه است. چرا آن مطالب را نوشتی؟ آیا نمیدانی که چگونه آنها موجب رنج و عذاب من میشوند؟ تولستوی نامه خود را با این کلمات تلافی جویانه خاتمه داد؛ اگر چه دوست دارم به مسکو بیایم، با وجود این نخواهم آمد، زیرا می دانم که دیدار تو سبب ناراضیتی و ناراحتی من خواهد شد. امیدوارم که در جوار خوشیهای چاپلوسانه و باطلی که معمولاً "عاقبت تلخ" بدنبال دارد، موفق باشید". به محض اینکه وی نامه را پست کرد، شروع به احساس تاسف و پشیمانی نمود. آیا وی در بیاناتش مبالغه نموده بود؟ او پس از نوشتن این نامه، چندین خواب پی در پی دید و یکایک آنها را در دفترچه خود یادداشت کرد و در ۸ سپتامبر قلم خود را مجدداً "بدست گرفت و شروع به معذرت خواهی نمود." فکر نگارش نامه ای که من در یک حالت خشم و ناراحتی برایت نوشته ام، موجب عذاب روحم شده است، لطفاً "برایم بنویسید که آیا هنوز هم نسبت بمن خشمگین هستید یا خیر؟ آیا باز هم خوش میگذرد؟..... پیشرفت تعلیمات موزیک چگونه است؟..... آیا مایل به بازگشت هستید؟ و اگر چنین است، کی بر میگردید؟.

پس از این جریان، تولستوی بیمار شد و خاله تونیت چندین پزشک حاذق را ببالینش آورد. دکترها وی را حجامت کرده و به تنش زالو انداختند. با افزایش طب بدنش، تولستوی در اندیشه مرگ برادرش دمیتری غوطه ور شد و با خود گفت: شاید که من نیز مثل برادرم دمیتری مبتلا به بیماری سل شده ام؟ او فکر میکرد که پایان

زندگیش نزدیک شده است، با وجود این اصلاح و پرداخت پیش‌نویس داستان جوانی را در بستر بیماری ادامه میداد. هنگامیکه دختران آرسنیف در تاریخ ۲۴ سپتامبر از مسکو مراجعت کردند، بیماری تولستوی نیز کاملاً برطرف شده بود. پس از چند روزی، فرگانی بمنظور کسب اطلاعات مقدماتی به تنهایی به یاسنایا پولیانا رفت. او میخواست وضع روحی و نظریات خواستگار را پس از طی یک ماه و نیم جدائی از والیریا بررسی نماید. بخاطر برانگیختن حس حسادت و کنج‌کاوای مرد جوان، فرگانی اشاره به اقامت باشکوه والیریا در مسکو نمود ولیکن این جازدن‌ها و مبالغه‌های بزرگ موجب بی‌صبری و بی‌قراری وی نشد و بنابراین اظهار داشت: والیریا مرا از خود رنجانیده است. با وصف این، دو روز بعد، او اسبش را ذین کرد و بسوی سوداکفو تاخت و هنگامیکه مجدداً در روی دختر قرار گرفت، احساس خشمش نشت نمود و در تاریخ ۲۶ سپتامبر در دفترچه یادداشت خود نوشت: والیریا زیباست و اما گنگ و ساده است. والیریا بدیدن من آمد، او زیباست ولیکن تنگ نظر و بطور باور نکردنی عوام و کم مایاست. آیا این پایان روابط دوستی آنها بود؟ خیر، ملی فرگانی به والیریا توصیه نمود که به موریترا اظهار علاقه و عاطفه نماید، تا شاید باین ترتیب موجب انگیزش احساسات و کنج‌کاوای تولستوی گردد. لئو با شنیدن این مطالب بلافاصله تحریک و جنبانده شد "عجیب است، این موضوع سبب عذاب من میشود. من در باره والیریا و همچنین نسبت به خویشتن احساس یک نوع درهم برهمی نموده و برای اولین بار، چیزی را شبیه وابستگی نسبت بوی تجربه نمودم". این رشته جدید عشق نیز خیلی طولانی نشد و دو روز بعد وی در حالت افسرده‌گی در دفترچه‌اش نوشت: من عاشق او نیستم و لیکن این روابط دو جانبه‌تاثیر بسیار بزرگی در زندگی من باقی گذاشت. من هنوز هم از عشق چیزی نمیدانم و همه اشکال آن را بر

مبنای احساسی که دارم قضاوت میکنم . من باید توانائی تجربه آن را با مشکلات فراوان بدست آورم . نه ، خدایا ، خواهش میکنم ، والیریا- نه او بمانند یخ سرد و بسیار کم مایمکوته بین است ، و فاقد اصول اخلاقی می باشد . " چند روز بعد (۸ اکتبر) وی تصمیم خود را گرفت . من بجز انتقاد ، چیز دیگری ندارم که به والیریا بگویم و درباره وی هیچ گونه احساسی ندارم و آنچه که تاکنون در مورد او فکر میکردم ، فقط یک عادت بود . وی در زندگی من فقط یک خاطره تلخ می باشد برف سفید و سنگینی بر فراز صحرای نامحدود یاسنای پولیانای و سوداکفو گسترده شده بود . تولستوی با خاله اش کمی مناظره نمود و سوار بر اسب رو بصحرا گذاشت و بدون اطلاع قبلی وارد خانه آرسنیف ها گردید ، جایی که بهر حال تمام اعضای خانواده منتظر آمدنش بودند . تولستوی نظریات خود را در تاریخ ۲۳ اکتبر به ملازم دختر جوان اظهار و از وی خواست که با اطلاع والیریا برساند و فرگانی پیام شفاهی او را در همان شب به والیریا تشریح نمود . با وجود این ، تولستوی موافقت کرد که شب را در سوداکفو بگذراند . " من در خانه آنها تقریباً " با خیال راحت خوابیدم ولیکن جدا از عشق " . بامداد آنشب والیریا بانهایت هیجان و اضطراب به سر میز صبحانه آمد و در نهایت غم و اندوه و سادگی و مهربانی سر میز نشست . " تولستوی ضمن تحت تاثیر قرار گرفتن رفتار و احساس ویژه والیریا ، او را به یک ضیافتی در تولا دعوت نمود و در مراجعتش (۲۴ اکتبر) در دفتر چماش نوشت : " والیریا خوب و مهربان بود و من نسبت بوی تقریباً " احساس محبت و دلسوزی کردم . من در بیست و پنجم اکتبر مجدداً " با وی صحبت کردم . او همچنان در یک حالت زهد فروشی و تواضع بود . " دو روز بعد و در اثر شکفتن صداقتش ، تولستوی یکی از یادداشتهای دفتر چماش را که با کلمات " من والیریا را دوست دارم " پایان میگرفت بوی نشان داد . والیریا به محض مشاهده این کلمات ، ورقه یادداشت

هفته‌چهارم او را پاره کرد و با بفرار گذاشت، روز بعد، تولستوی بمنظور کشف این موضوع به دیدن او رفت، "من از حالت رقت انگیزم احساس درد و عذاب می‌کردم. من آن روز را در نهایت افسرده‌گی بسر کرده و فقط بانجام نیایش در کلیسا پرداخته و هیچ چیزی را که شایسته یک نامزد است انجام ندادم." تولستوی هر چقدر که نمایش و تشریفات خانواده ارسنیف را در رابط با اندیشه زناشوئی آنها مشاهده می‌کرد، بهمان اندازه هم سعی می‌کرد که نمایش را آرام و جریان صحنه را کندتر نماید ولیکن آیا او می‌توانست پس از ماه‌ها رفت و آمد بخانه ارسنیف که در انظار مردم تمام منطقه انجام می‌گرفت، والیریا را بهمین ساده‌گی و در عین بی‌احترامی بفراموشی سپارد؟ شیطان از زبانش شنید و زمان آزمایش این اندیشه فرا رسید. وی تصمیم گرفت که بمدت سه هفته از یاسنایا پولیانا دور شده و در باره نظریه قطعی نسبت به زناشوئی خود تصمیم بگیرد. هنگامیکه والیریا شنید که او آماده عزیمت به مسکو شده است، ناگهان بشدت گریست ولیکن آخرین دیدارشان در تولا، آنهارا بازهم نسبت به همدیگر نزدیک کرد. والیریا بسیار شیرین و ملیح و آهنگ صدایش فوق‌العاده غم‌انگیز بود و سعی می‌کرد که خود را سازش کار و مهربان جلوه دهد. لیکن تولستوی در جهت گیری خود باقی ماند و به خاله‌تونیت ملی فرگانی، والیریا، خودش و تمام کسانی که مسبب ایجاد این روابط آنها شده بودند نفرین و دشنام فرستاد. زمان حرکتش به تندی فرا رسید و هنگامیکه در بین راه مسکو و یاسنایا پولیانا بود، چندین بار بنظرش آمد که کاش اتفاقی برایش پیش می‌آمد و هرگز دیگر مجبور به بازگشت نمی‌شد. به محض اینکه به مسکو رسید بیدرنگ به دیدار خواهرش ماریا رفت و موقعیت خود را تشریح نمود. ماریا حق بجانب والیریا دانست و او را نکوهش نمود. وی بمنظور کفاره دادن به بی‌مبالاتی و غفلت خویش نسبت به والیریا، یک نامه کسالت‌آوری نوشت که حاکی از اقوارش نسبت به دو شخصیت

مضاوت بودنش میکرد. (۱) شخص بد، کسی که والیرا را فقط بخاطر فیزیکی دوست میدارد. (۲) مرد خوب، کسی که به والیرا ارزش و احترام فراوانی قائل بوده و عواطفش در قالب عشق معمولی نمیگنجد. به دنبال آن یک گفت و شنودی مابین این دو نیمهء تولستوی آغار شد. و مرد بد اظهار داشت: موقعیکه من در کنار والیرا قرار میگیرم، باو می نگریم، به حرفهایش گوش میکنم و با اوسخن میگویم، در خویشتن احساس رضایت و خشنودی میکنم. مرد خوب از او می پرسد در این صورت چرا خودت را از خوشبختی و سعادت محروم و بی بهره میکنی؟ و اضافه میکند، آیا این قسمت از سهم تو نفرت انگیز نیست که تو در کنارش احساس خشنودی میکنی و در حالیکه از خود او بیزار و متنفر میشوی؟ با پدیدار شدن غلظت امور و اختلاط پندارهای گوناگون، تولستوی با خود گفت: از خداوند متشکرم که بمن تصور دوری از یاسنایا پولیاناداد. و معتقدم که خداوند مرا به راهی که بنفع هر دوی ما- میباشد، هدایت فرموده است. وی این مطالب را به والیرا که امکان داشت روزی همسرش بشود نوشت و او را طبق مقررات زندگی خودش آموزش داد و از وی خواست که بر حسب قانون زندگی تولستوی رفتار نماید. "لطفا" هر روز مختصری به گردش بروید، مهم نیست که هوا چگونه باشد! این دستوری است که تمام پزشکان توصیه میکنند. سعی کنید خودتان را سرگرم نموده و در جهت اصلاح خود اقدام نمائید. آنچه که دارای اهمیت و اعتبار بیشتری میباشد این است که در هنگام شب و موقع خوابیدن خویشتن را مورد سؤال قرار داده و از خود بپرسید: آیا رفتار و کردار من امروز خوب و در جهت منافع دیگران بوده و مورد پسند آنها واقع شده است یا خیر؟، خواهش میکنم این کار را بخاطر پیشرفت و سعادت خودتان انجام دهید و تاثیر و اهمیت اقدامات خودتان را تجزیه و تحلیل کنید و سپس خواهید دید که چگونه بدیگران مثرشمر بوده و با جکار گرفتن رفتار و کردار نیکوی خود، تا چه حد احساس شادی

و سعادت خواهید کرد... خدا حافظ بانوی من، دوستدار تو مرد بد و اما بطور احمانه. در حالیکه مرد خوب آماده است نسبت بشما عشق عمیق داشته و برای تو همیشه مهربان و با عاطفه باقی بماند.

تولستوی در ۷ نوامبر ۱۸۵۶ یک آپارتمان کوچکی در پیتربورگ، واقع در حومه میسانکایای بزرگ اجاره نمود و بلافاصله به ملاقات ژنرال کونستانینف، رئیس مدرسه فنون آتش بازی رفت. وی در تاریخ ۳۰ سپتامبر تقاضای استعفاى خود را تسلیم مقامات مربوطه نموده بود و لیکن پس از گذشت یکماه هنوز هم از چگونگی تقاضایش اطلاع نداشت. مافوقهایش بوی اطمینان دادند که درخواستش بروال معمول مراحل اداری را طی میکند. با اینکه دوک بزرگ، میکائیل نیکولایوویچ شنیده بود کموی سراینده سرود سواستوپل است، معهذا میانه خوبی با وی نداشت زیرا که سرود سواستوپل براساس یک رشته از حقایق تلخ تصنیف شده بود. تولستوی بمنظور تحقیق بیشتر، شخصا به ستاد مشترک رجوع کرد ولیکن متصدیان امور جواب مناسبی بوی ندادند.

وی با یک سوء تفاهم دیگری که موجب انگیزش خشمش میشد، مواجه گردید. قبل از اینکه مسکو را ترک کند، از پرنس فولکونسکی شنید که گویا والیریای جوان عاشق موریتز، آهنگ ساز فرانسوی شده و با وی مکاتبه نموده است. این موضوع به مرد جوانی که تقریباً در اندیشه زناشوئی با والیریا بسر میبرد، گران آمد و اهانتی نسبت به شخصیتش تلقی گردید و او را بدرون خشم فرو برد. وی درباره نامه محبت آمیزی که یک هفته پیش به والیریا ارسال داشت، اظهار تاسف و پشیمانی نمود. بهر حال، بجای اینکه خویشتن را از درون این موقعیت بد بیرون بکشد و با اقطع رابط کند، تصمیم گرفت که قبل از همه چیز والیریا را تنبیه و به زانو در بیاورد. تولستوی در تاریخ ۸ نوامبر نامهای که حاکی از حسادت و اهانت متقابل بود، به والیریا ارسال نمود.

"مدتهاست که من برای تو ارزش و احترام قائل نبوده و مثل همیشه

اعتماد ندارم... آیا این هم گناه من است؟ در پیش خودت قضاوت کن! مدت سه ماه است که تو مرا میشناسی و چگونگی احساس و دوستی مرا بدرستی مشاهده کردی، فقط از مقصودی که من بدنبالش بودم اطمینان نداشتی و بنابراین بدامن عشق موریترا افتادی... سپس ملاقاتش را متوقف کردی و لیکن هنوز هم در اندیشه او بوده و با وی مکاتبه میکنی. زمانی تو چنین پنداشتی که مرا مجبور به پیشنهاد زناشویی کنی و بهمین جهت هم بمن عشق میورزیدی... لیکن کدام یک از این نمایشها احساس واقعی هستند؟ و آیا واقعا "میشود آنها را احساس نماید؟ - آیا موریترا واقعا "دوست داری؟ روابط شما تا چه حد بود؟ آری، من ترا دوست دارم و بهمین جهت است که مرتباً "درمیان احساس پرشور عشق و تنفر خود نسبت به تو جنبانیده و تاب میخورم".

با تهی کردن ناراحتیهای قلبی، وی نتوانست در مقابل آرزوهایش مقاومت کند، لذا در پایان نامه اش و با نهایت احساس ناراحتی اضافه نمود: من بیمار هستم و کتابهایم بطور بد فروخته میشوند.* بهر حال، پس از اینکه وی نوشتن نامه را تمام کرد و آنرا مرور نمود، باین نتیجه رسید که این نامه بسیار جابراانه بوده و با موجودیت وی منافات دارد و بنابراین قبل از اینکه آنرا پست کند، پاره کرد و شروع به نوشتن یک نامه دیگر با آهنگ ملایم نمود. "من از تو ناراحت و خشمگین هستم و این احساس عجیبی که نسبت بتو دارم، هرگز قبلاً" درباره شخص دیگری تجربه نکردم. اگر شما از طریق رنج و عذاب یاد میگرفتید که چگونه باید به خوشبختی واقعی که در صداقت و حقیقت نهفته است رسید، در این صورت امکان حصول

* منظور کتابهای طفولیت و نوباوگی بود که در تاریخ ۱۸۵۶ به چاپ رسیده بودند.

آنچه راکه حقیقت عشق گویند می‌یافتید. اگر انسان به چگونگی دوست داشتن بطور صحیح و دقیق آگاه شود، میتواند دراین جهان بدنبال یک زندگی با شکوه و سعادت‌مند باشد. با تشریح ساده‌ای که برایت کردم، امیدوارم که به اصل مطلب توجه کرده و به فاصله قلب‌ها پی برده باشی.... عشق و زناشویی ما بجز نکت و بدبختی، چیز دیگری در بر نخواهد داشت. فکر میکنم بهتر است که من فعلاً در اندیشه تشکیل خانواده‌نباشم، اگرچه آن چیزی است که من باتمام وجودم در آرزویش بوده و دوست دارم. شما میدانید که من تا چه‌حد آدم سرسخت، مشکوک و کج خلق هستم و تنها خدامیدانم که چه چیزی میتواند تغییر اخلاق من شود.... شما تنها کسی بودید که من به شدت دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم ولیکن این بمنظور زناشویی و تشکیل خانواده کافی نمی‌باشد."

این بار والیریا بدرستی دریافت که موقع قطع رابط دوستی آنها فرا رسیده است و تولستوی نیز پس از اینکه نامه را پست کرد، هم احساس آسوده‌گی و آزادی و هم دل‌واپسی واضطراب نمود. وی در همانشب یک کابوسی آنچنان عجیبی دید که در بامداد روز بعد دفترچه یادداشت خود را با عجله و ویژه‌ای گشود و آنچه راکه در خواب دیده‌بود، در آن ثبت نمود: زن قهوه‌ای‌رنگی در بالای سرم ظاهر شد و آرام و آرام بطرف من آمد و بگوشم نجوا کرد. آیا این آخرین حمله والیریا بود؟

همانطوریکه قبلاً "نیز روابط آنها در اثر ناراحتیها و خشمهای معمول شکسته شده و تولستوی مورد نکوهش خاله تونیت و خواهرش ماریا قرار گرفته‌بود، این بار نیز بدتر از پیش رو به وخامت گذاشت و باز هم تولستوی مورد مذمت دیگران قرار گرفت. وی مثل سابق فکر میکرد که بهترین راه بمنظور نشنیدن همه این نکوهشها و بدگوئی‌ها این است که هرچه زودتر روسیه را ترک نموده و بخارج برود. تقاضای استعفا

وی در تاریخ ۲۶ نوامبر مورد قبول مقامات مربوطه واقع شد. او سفارش چند دست لباس غیر نظامی داد و به منظور عزیمت به خارج از کشور تقاضای گذرنامه کرد. وی با پوشیدن لباسهای غیر نظامی به سختی توانست خود را بشناسد. اکنون دیگر وی هیچ چیز نبود مگر یک نویسنده و یک هنرمند واقعی. تولستوی شب عید را در خانه یکی از دوستانش (استولین) گذرانید و تا نیمه‌های شب به آهنگ‌های بتوفن گوش کرد. والیریا با نوشتن چندین نامه سعی نمود که او را مجدداً بخانه برگرداند ولیکن او تمایلی از خود نشان نداد و سپس از پیتربورگ به مسکو رفت و در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۸۵۷ به خاله‌تونیت نوشت:

"من گذرنامه خود را دریافت کرده و به منظور دیدن ماریا به مسکو آمدم. . . . البته شما از انگیزهای که مانع آمدنم به یاسنایا پولیانا و یا تقریباً به سوداکف* میشود، یقیناً آگاه هستید. من فکر میکنم که نسبت به والیریا بد رفتاری کردم ولیکن اگر او را میدیدم بیش از پیش ناراحت و خشمگین میشدم. همانطوریکه قبلاً" نیز باطلاع شما رسانده‌ام، من والیریا را مثل سابق دوست ندارم و بنابراین نمیتوانم موجب فریب او نیز خویشتن گردم. اگر چنانچه من به آنجا می‌آمدم، مجبور میشدم که بازهم داستانهای غیر واقعی بشنوم."

چون یاسنایا پولیانا فقط در پنج میلی سوداکفو قرار داشت لذا وی بهتر دید که از خدا حافظی حضوری و بوسیدن دست تونیت چشم پوشی نماید زیرا اگر اوقبل از عزیمتش بخارج با والیریا مواجه میشد موقعیت ناگوار پیش می‌آمد و باعث پریشانی و افسرده‌گی بیشتر وی میگردد. اکنون هدف تولستوی پاریس است، جایی که تورگنیف پیر و خوب منتظرش میباشد.

در تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۸۵۷، تولستوی سوار بر دلیجان شد. برف

* سوداکفو ملک والیریا

سرما، جلنگ جلنگ یکنواخت زنگهای اسپها و غریبه‌هایی که مانند ساردین‌های بسته‌بندی شده در ذلیجان بهمدیگر چسبیده بودند، تولستوی را در اندیشه تجارب سالهای گذشته خود غوطه‌ور ساخت. نه دوستی، نه آشنائی، نه ابراز مهر و محبت و نه الهام عشق‌جاویدان، نه پیشرفتی بسوی فضل و هنر و نه راه بازگشت به سوی مضرت و شرارت، او در میان بیگانه‌ها بدنبال مقصودهای ناپیدایش بود. لیکن وی در زمینه ادبیات حق شکوه و شکایت نداشت زیرا که داستانهای طوفان‌برف، دو سرباز سواره نظام و بامداد ارباب با موفقیت مواجه‌شده و داستان‌جوانی که اخیراً در مجله معاصر چاپ شده بود با مختصری از بیانات تمجیدآمیز روبرو گردیده بود. بهرحال بنظر می‌آمد، دوستانیکه پیش نویس‌های او را مرور و مطالعه میکردند، بیشتر از قبل خوشنود هستند. بطور مثال: در روزنمین که نظریاتش قابل احترام همگان بود، در تاریخ ۶ اکتبر ۱۸۵۶ به تولستوی نوشت: هیچکدام از نویسندگان دیگر ما نتوانسته‌اند در این زمان آشفته مثل شما به موقعیت‌های قابل توجهی دسترسی پیدا کرده و مطالب را بطور روشن و صریح توصیف نمایند. لیکن در روزنمین در پایان نامه‌اش به قسمتی از جملات طولانی داستان جوانی اشاره نموده و نویسنده (تولستوی) را به تصحیح این آفت ادبی توجه داد. یکی دیگر از نویسندگان انتقاد کننده به تولستوی نوشت: "انسان معمولاً احساس میکند که شما میخواهید نویسنده شوید. وی همچنین از سنگینی و غیر دستوری بودن نوشتجات تولستوی انتقاد کرد. پانایف نیز مثل در روزنمین از تولستوی خواست که در طریق نوشتن مطالب طولانی تجدیدنظر بعمل آورده و جملات خود را کمی سبک نماید. در این موضوع مهم، تولستوی متوجه شد که نظریات در روزنمین و پانایف صائب بوده و وی فاقد سبک روشن تورگینف میباشد.

میل دسترسی و تقرب تولستوی نسبت به مغزو هسته موجودات

و اشیاء مانع توجه او به ظرافت و خوش سلیفگی زبانش میشد، وی به منظور دسترسی و تسخیر مقداری از مایه دقیق و باریک اشکال، ضمیر موصولی قیود راپشت سرهم قرارداده، ترکیب کلمات را پیچاپیچ کرده و جملاتش را با صفات ویژه و افزاینده آماده مینمود. درخواست سبک سازی جملات و تغییر روش نگارش او، بمنزله تقاضای تغییر بینائی وی نسبت به دنیا و زندگیش بود. با اینکه با پیشنهاد دروزه‌نین و پانایف موافقت کرد، مع‌هذا نتوانست درباره این عشق مفرط خود چاره‌نماید. دفترچه‌های یادداشت سال ۱۸۵۶ تولستوی پر از مشاهدات و ملاحظات دقیق در همین رابط می‌باشد. تولستوی نوشته است: از نظر من، پشت سر، یک نقطه مهم سیماشناسی است بویژه نقطه‌ای که گردن به پشت سر ملحق شده است و هیچ قسمتی از بدن مثل این نقطه بیانگر اندام و قیافه نمی‌باشد و یک‌پشت سر و قامت راست، علامت پرشور طبیعت و حالت است. وی این تئوری را در داستان جوانی حتی بیشتر از نوشتجات قبلی خود بکار گرفته و از آن استفاده نموده است.

لئو تولستوی در تاریخ ۴ فوریه از دلجان قدم به بیرون نهاد و پس از طی مسافت ۹۰۰ میل در پنج روز و یا ۱۸۰ میل در روز، در ورشو باستراحت پرداخت. خورشید در مقابل دیده‌گانش می‌درخشید و با رنگهای شفاف بر روی خانه‌های شهر می‌تابید، افکارش از چیزی به چیزهای دیگر نقل مکان میکرد و از اینکه نسبت به والیریا بدرفتاری کرده و از وی خداحافظی نکرده بود، اظهار تاسف و ناراحتی نموده و با خود میگفت: من باید به ملی فرگانی نامه‌نویسته و بوی بگویم، کسی که در این میان مقصر است، من نیستم. او بطور یقین بسیار متعجب میشد، اگر می‌فهمید دختری که قرار بود با وی زناشوئی کند، بزودی با کس دیگری وصلت خواهد کرد. این‌میان پرده رمانتیک دوسال دیگر

تبدیل به یک داستان خواهد شد* پس از استراحت کمی در ورشو، وی بلافاصله به تورگینف تلگراف و تاریخ ورودش را به پاریس اعلان نمود. نیکراسف نیز در پاریس بود و بنابراین تولستوی از دیدن وی نیز خوشحال خواهد شد. تولستوی مسافرتش را بوسیله قطار و بدون توقف از طریق برلین ادامه داد و در تاریخ ۹ فوریه ۱۸۵۷ قدم به خاک فرانسه گذاشت.

* والیرا آرسینف با الف - تالینرین، رئیس دادگاه بخش ارلف وصل نمود.

"درام ، از ابتدا تا انتها"

یک داستان شگفت انگیز ، غنی و باشکوهی که شامل برگزیده‌هایی از داستانهای جنگ و صلح ، آناکارینا ، سواستوپل ، اعتراف ، قزاقها ، دو سرباز سواره نظام ، زندگی یک ارباب روسی ، طفولیت ، نوباوه‌گی ، جوانی و غیره می‌باشد که بقلم خود لئو تولستوی به رشته تحریر درآمده است . یک نمایش حیرت‌انگیز و پنهان‌آور از حالات و موقعیت های بشری ، یک تراژدی غیر قابل تصور ، حوادث عجیب و مهیج ، دورنمای زندگی و صحنه‌های گسترده هزاران بازیگرو واقعی از قبیل : سربازان ، شعرا ، رعایا ، فرمانروایان ، دلقکها ، بازرگانان ، مقربین ، نویسندگان و غیره ...